

بازیگران عصر صلوچ

ا. خواجه نوری



بازیگران عصر طلائی

ابراهیم خواجه نوری

بازیگران عصر طلائی

داؤر، تیمور ناش، آیرم، امیر طهماسبی، دشتی



خواجه نوری
بازیگران عمر طلائی
چاپ جدید ۱۳۵۷
چاپ: چاپخانه محمدحسن علمی
ناشر: سازمان انتشارات جاویدان
کلیه حقوق محفوظ

فهرست

۵	آئینه اخلاق
۹	داور
۲۷	تیمورقاش
۶۹	سرلشگر آیرم
۱۰۱	سرلشگر طهماسبی
۱۵۴	دشتی

مقدمه چاپ جدید

چرا ادمیزاد از وقتی که زبان باز میکند، تا آخرین روز عمرش بهشنبیدن شرح حال دیگران بیش از کثیر چیزهای دیگر راغب است؟ — و چرا نویسنده‌گانی نظری آندره موروا با سراحت و بدون تردید میگویند «بعد از کتب آسمانی، مهمترین و مفیدترین کتابها بیوگرافی است.» ما میدانیم که انسان — از همان اوان کودکی — برای راحت و با آرامش خوابیدن، محتاج قصه است (یعنی بیوگرافی و شرح حال دیگران) — و می‌بینیم که آدمیزاد در تمام مراحل مختلف عمرش، برای رفع این نیاز بسیار مبرم معنوی است که بدخواندن داستان و دیدن فیلم و مرور تاریخ و شنبیدن اوضاع واحوال دوستان و آشنايان و مردمان معروف می‌پردازد.

جواب سؤال فوق بطور خیلی خیلی مختصر عبارت از سه موضوع است:

اول اینکه، هر انسان نسبتاً متعادلی — دانسته و ندانسته — مایل است هر چه بیشتر این وجود مرموز و پیچیده و ناشناختنی را که خود است، بهتر بشناسد — و حتی المقدور سر از کار این عجیب‌ترین خلقت خدا درآورد. بهیند علت نفرت‌ها و علاقه‌های ناآگاهش چیست — بفهمد عوامل پیشرفت‌ها و موقیت‌ها و شکست‌هایش کدامند — دریابد خشم‌ها، ترس‌ها و شادی‌هایش از کجا سرچشمه میگیرند و غیره وغیره... خوب، بدون تردید بی‌زحمت‌ترین وسیله بdst آوردن مقداری از این شناخت‌ها، مرور و بررسی سرگذشت موجودات دیگریست که مثل خودش گرفتار همان نوع بیم‌ها، نفرت‌ها، علاقه‌ها، ضعف‌ها و قدرت‌ها هستند...

وقتی سقراط در بالای معبد «دلف» نوشت که: خودت، خودت را بشناس، واکثر مذاهب و مسالک آنرا باشد تأیید کردند و با این عبارت مختصر مهمترین مشعل درخشنان و جاویدان فلسفه بشریت را افروخت، حتماً میخواست بهمه بفهماند که چرا خودشناسی، مهمترین و مفیدترین ومورد احتیاج‌ترین نیازهای معنوی هر انسانی است. خوب، مطالعه بیوگرافی دیگران هم — بطور غیرمستقیم — یک نوع خودشناسی سهل و

ساده و جذابی است که هر کس میتواند مقداری از مکنونات وجودخود را در شمایل دیگران بخواند.

بقول حکیم بزرگمان مولوی:

خوشتر آن باشد که وصف دلبران گفته آید در حدیث دیگران.
موضوع دوم اینست که چون انسان فطرتا اجتماعی و بنابراین برای زیستن در اجتماع محتاج به تصویب و همکاری سایر انسانهاست، وقتی بداند کارهایش در جائی ثبت و ضبط و منتشر میشود، خود بخود مقداری از شهوت و خودکامگی اش مهار و ترمیز میگردد و شاید به همین جهت است که میگویند: سیاستمداران از هیچ چیز - از هیچ قشونی - بهقدر انتقاد نویسنده‌گان و مطبوعات ملاحظه ندارند.

موضوع سوم، جنبه ارشادی و تربیتی فوق العاده موثر و قوی بیوگرافی است. باین معنا که وقتی خواننده‌گان صفات و رفتار پسندیده‌ای را به قلم نویسنده‌گان موشکاف و قابل اعتماد، مورد تمجید و قدرشناسی دیدند و پسندیدند، خود بخود و ناگاهانه، رفتار و پندرشان تا اندازه زیادی به طرف آنچه مورد ستایش قرار گرفته وممدوح است متمایل و کشیده میشود. و این موضوع سوم به حدی در تربیت جامعه تاثیر دارد که اثرات نامرئی آن تا چندین نسل ادامه خواهد داشت.

به همه این دلائل، بنده معتقدم هر قدر بیشتر مردم هوشیار ما بـ خواندن و نوشتـن بـیوگرافی راغبـتر شونـد، خـدمـت اـجـتمـاعـی وـسـیـعـ تـر و بـیـشـترـی نـسبـت بـهـاـین جـامـعـه اـنجـام دـادـهـانـد.

۱ - خواجه‌نوری

تهران - آبان ۲۵۳۶

آئینه اخلاق

«بعد از کتب آسمانی شریفترین و «مفید ترین کتابها بیوگرافی است»
(موروا)

کمتر کسی هست که از مقابله آئینه بگذرد و به ترکیب خود در آئینه نگاه نکند، و کمتر کسی هست که در آئینه نگاه کند و نقشی در سر و وضع و ترکیب خود پیدا نکرده و آنرا اصلاح ننماید، کراوات شلی را محکم نکند یا موی پریشانی را نظم ندهد. خوشبختانه در هر خانه و در هر جیب و حتی در هر خیابانی هم آئینه وجود دارد. ولی جای بسی تأسف است که برای نمایاندن ترکیب اخلاقی انسان آئینه کم یافت می‌شود. و اگر یافت می‌شد قطعاً این همه کچ و معوجی و این همه پریشانی و زشتی در اخلاق مردم نبود – اینست که ریش سفیدان دیار فلسفه، عقل خود را روی عقل روانشناسان و علمای علم اجتماع ریخته و آئینه‌های بمخیال خود برای «اخلاق‌نمائی» اختراع کرده‌اند که مهمترین آنها بیوگرافی و انتقاد است.

وای بمحال و ترکیب کسی که آئینه‌ای در خانه‌اش نباشد. وای به کشوری که بیوگراف و منقد در آن یافت نشود... و چنانکه می‌دانید کشور عزیز ما مدت‌ها است که آئینه خود را گم کرده و موی زولیده و لک و پیسها چهره خود را نمی‌بیند...

از روزی که روزنامه مهر ایران خبر انتشار «بازیگران عصر طلائی» را چاپ کرده روزی چندین بار از دور و تزدیک صحبت آنرا با من و آشنا یام بهمیان می‌آورند. ولی خوشبختانه امر بمخویم مشتبه نشده و بمخوبی می‌دانم که این انتظار و بیصری بیشتر برای اینست که بهبینند کی حلاجی خواهد شد و چه جور حلاجی خواهد شد. زیرا همه کس، در

بازیگران عصر طلائی

همه دوره، و در همه کشورها، از گفتن و شنیدن خصوصیات اخلاق و رفتار اشخاص خوش می‌آید، مخصوصاً اگر این اشخاص مشهور باشند، و مخصوصاً اگر در رفتار و اخلاقشان عیب و خلافی باشد — اما در ایران این میل فعلاً بهمدم بالغه رسیده و هر کس در اینروزها قلم را دست‌بگیرد و بی‌پروا بمناسبت دیگری بیفتد، می‌تواند مطمئن باشد که خواننده زیادی خواهد داشت.. این رویه که می‌شود آنرا «مسابقهٔ فحاشی» نامید — گرچه موقعی است، ولی فعلاً طرفدار بسیار دارد، و بهمین جهت هم هست که دوستان و آشنایان، گول عنوان «بازیگران عصر طلائی» را خورده و استقبال و انتظار فوق العاده‌ای برای خواندن آن نشان می‌دهند. خیلی متائف و خجلم و می‌ترسم که خدای نکرده این رفقا تاندازه‌ای بور شوند و از اینرو لازم است توضیحات زیر را به‌عرضشان برسانم:

۱ — نوع بیوگرافی که در این مقالات ملاحظه می‌فرمایند فقط عبارت از گواهی کسی است که با بیطری شاهد اعمال عده‌ای از اشخاص مشهور بوده و آینه‌وار فقط مشهودات خود را برای شما نقل می‌کند. منتها خوب و بد را با صراحة کامل خواهد نوشت. البته همان طوری که مشهودات و استنباطات هر کس دستخوش اشتباهات زیاد ممکن است بشود، روایتها و تجزیه و تحلیل این نوع بیوگرافی بنده هم ناچار دارای اشتباهاتی خواهد بود، و گاهی هم ممکن است ظاهر چیزی را که من به‌چشم دیده‌ام فرستنده‌ای از حقیقت باطن امر دور باشد. ولی یک چیزی را بشما اطمینان می‌دهم، و آن اینست که صد درصد با شما صدیق و یکرو خواهم بود و هر چه می‌نویسم صادقانه و مطابق استنباط مشهوداتم می‌باشد.

۲ — در این مقالات حوادث را پس و پیش خواهید یافت — اسامی اشخاص مقدم و مؤخر به‌نظر تان خواهد آمد — اما بنده کوشش در اصلاح آنها نخواهم کرد زیرا مطالب به‌همان ترتیبی که به‌ذهن‌می‌رسد برای شما نقل می‌کنم و این ساده‌ترین و صادق‌ترین رویه گواهی دانن است.

۳ — عنوان «بازیگران» برای این انتخاب شد که تماشاخانه بودن دنیا و بازی بودن حوادث آن بهتر نمودار گردید — بنابراین اشخاص محترمی که نام خود را در تحت این عنوان مورد انتقاد بیطریانه بیوگرافی خواهند دید، از عنوان بازیگر قصد اهانتی نسبت به‌خود تصور نخواهند گرد.

۴ — علت اقدام من به‌نوشتن بیوگرافی مختصری از پنجاه نفر

«بازیگر» صحنه سیاست ایران دو چیز است — اول اینکه بهواسطه جلوگیری از انتقاد، مدت‌ها است که نه تنها در انتظار مردم دوغ و دوشاب یکی شده بلکه اصلاً حس و ذوق انتقاد بهواسطه خمود طولانی، از بین رفته و نتیجه این شده است که قضاوت مردم نسبت به یکدیگر عیناً شبیه قضاوت بچه‌های کوچک گردیده است — تمام چیزها و اشخاص درنظر بچه‌ها از دو حال خارج نیستند، یا بد بدنده، یا خوب خوب — اگر مرد خوش لباس و خوش بیان و خوش آواز و خوش همچیزی شیرینی معهودی را بدکودکی ندهد، می‌دانید که آن بچه با کمال بی‌انصافی تمام خوبی‌های مرد را فراموش کرده و با عقیده راسخی خواهد گفت که او بد است، زشت است، بدصدا است، احمق است و بد همچیز — تقریباً نواد در صد قضاوهایی که رفقاً نسبت به یکدیگر می‌کنند، متأسفانه همین طور است — خدا نکند که جواب سلام کسی را مطابق انتظارش ندهید، یا یک تقاضای بیجا ای او را انجام نکنید، آنوقت است که صفات نژد و بی‌ناموس و جاسوس و غیره (بهطوریکه اکنون درباره دیگران می‌بینید) در کمال رایگانی تثار شما خواهد شد، و دیگر هیچیک از فضائل محترم و مشهود شما هم بهجا نمانده و معکوس جلوه داده می‌شود.

این رویه تا وقتیکه از دائمه خالمندکها تجاوز نکرده عیب زیادی ندارد، ولی همینکه عمومیت پیدا کرد و دامن گیر متصدیان مهم نیز گردید، اولین ضرر بزرگش اینست که مردمان صالح و درستکار برای اینکه حیثیتشان دستخوش نیش زهرآلود بدگویان نشود، تن به کارهای عمومی مهم نداده و در تاریکی خود را از انتظار مخفی می‌دارد — و دومین ضرر بزرگ و بسیار مهمش اینست که با فرار مردمان صالح از کار، میدان خالی شده و بی‌عارض به دست حقه‌بازان و نادرستان و رجاله، که از فحش دادن و فحش‌شینیدن باک ندارند می‌افتد — برای کسی که قصد و هدفش فقط پول پیدا کردن و انجام مقاصد نامشروع است البته چنین ریسکی ارزش دارد — زیرا به خود می‌گوید؛ اول گوش خود را بسته و هر طوری هست پول زیادی پیدا می‌کنم و بعد با پول حیثیت برای خود می‌خرم، و بدینختانه تاکنون این حساب درست درآمده است...

علت دوم نوشتن این مختصر بیوگرافی اینست که می‌خواهم بلکه موفق شده و بهقدر استعداد و قوه خود «آئینه اخلاق نمائی» بسازم که صاف و روشن و صادق باشد و آنرا به دست کسانی که دست تقدير یک قسمت از سرنوشت مردم را به آنها سپرده بهم تا چهره معنوی و درونی

بازیگران عصر طلائی

روح و قلب خود را در آن بیینند؛ و اگر لکه‌ای به چهره خود یافتند آنرا پاک کنند؛ و اگر آرایشی لازم داشت، بدهند — امیدم به انصاف ایشان اینست که اگر زشتی در چهره خود دیدند؛ مثل آن کاکا سیاه معروف؛ آئینه بی‌تعصیر را به زمین نکویند...

تذکر لازم

«نکوئی با بدان کردن چنانست»
«که بد کردن بهجای نیکمردان»
(سعید)

از تمام دوستان و تمام تزدیکان و تمام دشمنان و کسانی که اسمشان در این یادداشتها بهنحوی برده می‌شود، عذر می‌خواهم — زیرا قطعاً عده‌ای از آنها با من هم عقیده نمی‌توانند باشند، و مسلم‌آ محبت و علاقه‌فamilی، یا دشمنی و کینه آنها نمی‌گذارد تصویر اخلاقی اشخاص مورد بحث در نظر همه یکسان ظاهر شود — در این صورت بدیهی به‌نظرمی‌آید که بین من و دوست و دشمن هریک از بازیگران همیشه دو اختلاف ضدو نقیض حل نشدنی باقی بماند — مثلاً راجع به مرحوم داور، از یکطرف عده‌ای بشدت اعتراض کردن که «تو چرا تمامش را تمجید کردی و یکی از خطرناکترین حادثه‌جوها را به عالی ترین مقام اخلاقی رسانیدی و حال آنکه ضرری که داور به ایران وارد ساخت از همه کس بیشتر بود» — در همان حال از طرف دیگر شنیدم که بعضی از کسان داور سخت برآشتفتند و تمام خوبی‌هاییکه بیطرفا نه از او یاد داشت کرده بودم ابدآ توجه ننموده، فقط یک مطلب را داغ دل کرده و برخوشیدند که چرا من گفته‌ام آن مرحوم زن متمول گرفته است... — یک کلام راجع به فرمانفرما نقل قول از روزنامه شفق سرخ کردم راجع به املالکی که آن مرحوم در هریک از حکومت‌هایش خریده... فوری از یکطرف عده زیادی به سرمن ریختند که چرا جنایات عجیب و غریب این شخص را مسکوت گذاشته‌ام و چرا نتوشتهم این تمول هنگفتی که آن مرحوم گرد کرده هر شاهی آن به قیمت خون بد بختانی بوده و با چمشک‌بجه‌هایی

بازیگران عصر طلائی

این دارائی به دست آمده است و حتی مرا متهم به جانب‌گیری کرده و گفتند چون با خانواده و نواحی او آشناش دارم به این جهت از گفتن این حقایق لازم خودداری نموده‌ام.

و از طرف دیگر خود خانواده فرمانفرما هم سخت عصبانی شده و هر یک به نحوی در صدد انتقام برآمدند: آنهایی که متین و منصف بودند از قبیل سرتیپ فیروز، فقط به سردی و نشان‌دادن تأثیر خود را کتفا نمودند آنهایی که قدری حرارت‌شان تندر و انصافشان کمتر بود در روزنامه به تهمت‌های بچه‌گانه پرداختند و حتی بعضی خانم‌های این خانواده هم ساکت ننشسته و سبک مغزترینشان از بدگوئی و فحاشی هم خودداری نکردند.

اما به نظر من، به‌هیچیک از این دو طبقه انصافاً ایراد زیادی وارد نیست، و به‌همین جهت هم از هیچ‌کدام نرجیم همه کس می‌داند که دوستان و دشمنان در قضاوت‌شان یا به‌افراط می‌روند یا به‌تغیریط — این مسئله به قدری بدیهی و طبیعی است که قانون هم رسماً به‌آن اعتراف کرده و آن را صریحاً شناخته است — چنانکه قاضی را از قضاوت درباره فامیل یا دشمنان خود منع نموده و در آن موارد از او سلب صلاحیت کرده‌است. بنده به‌خوبی می‌دانم که وقتی یادداشت‌های راجع به‌این پنجاه نفر

بازیگر عصر طلائی به‌پایان رسد، اقلال پانصد نفر دشمن پرحرارت برای خویم تراشیده‌ام، و در مقابل شاید چند نفر دوست سرد هم گوشه و کنار در حال خمیازه اظهار محبتی بنمایند — زیرا تمام صفات خوبی که نسبت به کسی از قلم جاری شود در خود آن کس و دوستانش محبت زیادی ایجاد نمی‌کند و هرچه بنویسم باز خواهند گفت ما از آن هم خوب‌تریم و کم نوشته‌ای ولی در عوض اگر بهرنگ کراوات کسی کوچک‌ترین خورده‌ای بگیریم یکمرتبه خودش و فامیلش و دوستانش همه کینه مرا در دل خواهند گرفت و حسودان و بدخواهان متخصص را (که دائم مترصد ابراز لیاقت هستند) برانگیخته و در روزنامه و در خارج همان هیاهوئی که ملاحظه فرمودید برپا خواهند نمود — همه اینها را می‌دانم و ضررش را معاینه می‌بینم — ولی تمام این خصومتها و خسارتها در مقابل فایده اخلاقی بزرگی که منظور من است کوچک به‌نظر می‌آید، و آن اینست:

سالهای دراز است که در ایران یک عیب بسیار خطرناک و مضری پیدا شده که پایه غالب بدبهختی‌های ماست، به‌این معنی که دو طبقه از

تذکر لازم

«زرنگان» همیشه دست و پای لایقان و درستکاران و خدمتگزاران حقیقی را بسته‌اند، و آنها را با توسری به‌کنج پستی و فراموشی انداخته و خودشان در میدان بدون مبارزه به‌جولان درآمده‌اند تیجه حتمی این رویه شوم (به‌طوری که خودتان شاهد بوده‌اید) اینست که غالباً خدمتگزاران در گرسنگی و بدبختی دست را بسته جان می‌کنند و در عوض، این دو طبقه «زرنگان» خودخواه بی‌ایمان مهار زندگی من و شما را به‌دست گرفته و با کمال شقاوت به‌هرجا که هوا و هوشان اقتضا کند می‌کشانند — این دو طبقه از این قرارند: یکی کسانی که به‌انواع وسائل نامشروع حتی با شکنجه دیگران تمول زیادی جمع کرده و به‌قدرت آن نفوذ و احترامی برای خود خریده و بعد دست و روی آلوهه خود را به‌ضرب سکه می‌شویند و در مسند پاکدامنان و خدمتگزاران قرار می‌گیرند. طبقه دیگر شیادانی هستند که با پشت همان‌دازی و توصیه‌های سوسه دار سر خود را در مراکز مهم قدرت فرو کرده و کم کم با همان نسیسه و حیله پست‌های مهم و مؤثری را سالها اشغال می‌نمایند و با قدرت آن مقام هم خون مردم را می‌مکند و هم نفاق و تقلب و تزویر و رشوه را رواج می‌دهند و با متدهای مخصوصی همه را محتاج خود می‌نمایند. این دو طبقه از شیادان چنان ریشه‌دوانیده و در کار خود مستقر شده‌اند که حتی خود جامعه چشم و گوش بسته ماهم اجازه نمی‌دهد کوچکترین اهانتی به‌مقام مقدس غالب این عنکبوت‌های زهر دار وارد شود — تمام سیه‌روزیها از دست جنایت همین بی‌انصافان است، که هر روز در غالب مجالس انس تسم شیرین خود را تحويل شما می‌دهند — و از همه بیشتر سنگ این ملت ستم دیده را بمسینه می‌زنند.

من پیه تمام ملامت‌ها، و نشمنی‌ها و خسارات و مخاطرات را به‌تن خود مالییده و به‌عهده گرفته‌ام که با کمک هم‌قلمان و شما خوانندگان تا اندازه‌ای که مداد شکسته‌ام قدرت دارد قیافه حقیقی اشخاص خوب و اشخاص بد را چنانکه هستند در حضور خودتان نقاشی کنم — اینکار را هم تاکنون کردیام و امیدوارم بتوانم ادامه دهم. به‌نظر خودم این دو فایده بزرگ دارد، یکی اینکه بدکاران شیادی که موقفیت و احترامشان باعث این گردیده که سرمشق جوانان خام گردند، به‌جامعه معرفی خواهد شد، و احتمال می‌رود که رسوانی اینها تا اندازه‌ای از تقلید دیگران جلوگیری کند — و دیگر اینکه پاکدامنان لایق، که با فقر و حقارت در گوشة فراموشی افتاده و بی‌انصافی قضاوت جامعه آنها را دلسرد و

بازیگران عمر طلائی

مأیوس نموده است، به مردم معرفی خواهند شد و همین که خود را محترم و مفید دیدند، اعتماد به نفس و جذیقی در شان به وجود خواهد آمد و کم کم در میدان مبارزه اکثریت پیدا کرده و مهار را از چنگال جنایتکاران شیاد بیرون خواهند آورد.

اگر توفیقی نست دهد و بتوانم به سهم خود با کمک شما به پیشرفت یکچنین منظور مهمی خدمت نمایم خستگی تمام ملامتها و دشمنی‌ها و خسارات از وجودم (چه زنده و چه مرده) بیرون خواهد رفت...

و اما راجع به خانواده بازیگرانی که اعمالشان در این یادداشتها علنی می‌شود نمی‌دانم به چه زبان از این بیکنانهان عذر بخواهم و کدورتشان را جبران نمایم. زیرا انتشار این نوشته‌ها با وجود منتهای بی‌فرضی که دارد ممکن است باز عاطفهٔ فامیلی قلب آنها را جریحه دار کند – ولی من تقصیری ندارم و برای عذرخود می‌گویم اگرچه راست است که برادر را برای برادر نمی‌کشند و اولاد را به کیفر جنایت پدر تنبیه و سرزنش نباید کرد، ولی معذالت یک نکته منطقی را نباید فراموش نمود – و آن اینست که همان طوری که دارائی و افتخارات اشخاص موروثاً به اولاد و فامیلشان می‌رسد همانطور هم طبیعی و منطقی است که بازماندگان از هر گونه شهرت خوب و بد مورث نیز سهمی ببرند – حداقل فایده این منطق حسابی اینست که نواده شخص جنایت‌کاری که به قیمت بدینختی بیچارگان مالی گرد کرده و بهارث برای آنها گذاشته لااقل این کنج بی‌رنج به دست آورده را وسیلهٔ تکبر و تفرعن خود قرار نداده و به پشتیبانی قدرت این پولها خود را از دیگران شریفتر ندانند و به عکس سعی کنند بلکه با خدمات برجسته و به کمک نفوذ همان پولها جبران بدکاری اخلاق را بنمایند.

تهران ۱۳۳۱/۱/۲۲

۱ - خواجه نوری



دائر

داور

ورود به معراج داور

«عمر آنقدر کوتاه است که نمی‌ارزد
آدم حقیر و کوچک بماند»
(دیسراللی)

کمی بعد از افتتاح دورهٔ چهارم مجلس، چیزی نمانده بود که مردم تهران یکروز صیغ که از خانه بیرون می‌آمدند چندین قطار شتر و قاطر را با سرنا و نقاره و تار و تنبک در خیابانهای پایتخت در جست و خیز بیینند، و صدای سرنا و نقاره و جار و جنجال تمام رهگذران را متوجه نموده و انگشت بهدهان سازد — این کارناوال خوشمزهٔ شرقی را جوانی که تازه از فرنگ برگشته بود؛ می‌خواست بهراه بیاندارد؛ و بهاین وسیله برای نمایش «نادرشاه» که خودش نمایشنامهٔ آنرا نوشته بود؛ پرپاگاند و اعلان نماید. بهر نحوی شده باید این نمایش شهرت و درآمد پیدا کند، زیرا درآمد آن برای ایجاد روزنامه‌ای لازم است، و بدون داشتن یک روزنامهٔ یومیه، این جوان پرشور و جاهطلبی که به خیال خودش دیر آمده و باید زود «برسد»، مشکل خواهد توانست موفق شود. درین صورت چه عیبی دارد که به چنین وضعی اعلان نمایش را در شهر بگردانند تا همه متوجه شوند — مگر بر ناردو شو معروف نگفت «اگر به بینم که حرفهای مرا فقط وقتی می‌شنوند که یک ارگ دست گرفته در وسط لندن نواخته و عبور کنم، فوراً برای اینکار حاضر می‌شوم!..»

متأسفانه تهران؛ مخصوصاً تهران آنروز فرسنگها از لندن دور بود و دولت مشروطه دورهٔ چهارم چپچپ بهاین مرد غیر عادی نگریسته و نه راه انداختن آن قافلهٔ شتر و قاطر را اجازه داد نه نمایش نادرشاه را. بعضی از تماشاچیان سیاست از هم می‌پرسیدند این مرد جسور که

می‌خواهد پا را به‌این زودی از خط بیرون گذاشته و جانه جدیدی برای خود بگویند کیست – آتش‌بیاران جواب می‌دادند این میرزا علی‌اکبر خان داور است که بهتازگی از اروپا برگشته و در این دوره هم از ورامین و کیل شده ولی به‌این قانع نیست می‌خواهد روزنامه‌ای هم تأسیس کند تا بهتر بتواند خود را بشناساند و راز دل پرغلیاش را بگویند.

دولت اجازه نمایش نمی‌دهد؟ ندهد – باید از راه دیگر پول پیدا کرد و روزنامه را بیرون آورد – برای این مردمان غالباً خطرناکی که آنها را «آریویست»، یعنی «موفقیت‌طلب بهرقیمت» می‌نامند، شرط مهم، رسیدن به‌مقصود است؛ دیگر خوبی و بدی وسائل، و معقول و نامعقول بودن آنها اهمیت زیادی ندارد – داور گرچه نمونه معتدلی از نوع این موفقیت‌طلب‌ها بود، ولی اعتدال مزاج جسمی و روحی او، که با هوش سرشاری توأم شده بود، از همان اول، جاهطلبی او را به درجه‌ای از علو رسانید که هدف خود را بلندتر از منافع مادی و پست قرارداد، و به‌این جهت از روی منطق، نه از روی احساسات، نوع دوست و میهن‌پرست گردید و به‌این جهت مثل سایر آریویست‌ها خطرناک و بی‌بند وبار نشد.

روزنامه داور بیرون آمد و در مدت کم اسم و شهرت خوبی پیدا کرد، تقریباً تمام متعددین آن زمان روزنامه «مرد آزاد» را می‌خوانندند؛ تقریباً تمام نویسنده‌ها عبارات کوتاه و ساده و روشن یادداشت‌های روزانه داور را تقلید می‌کردند – در اینجا می‌شود گفت که مرحله چهارم برنامه وسیع زندگانی داور عملی شده بود.

مرحله اولش عبارت از این بود که چندین سال پیش یعنی موقعی که به کمک دموکراتها در خدمت وزارت عدالیه داخل شد، مطالعه‌قوایین، نقص تحصیلاتش را به‌خودش آشکار ساخت و فهمید که فقط با دیپلم دارالفنون تهران مشکل است در مقابل احترام و عظمت سه چهار نفر دکتر حقوق اروپا رفته آن زمان عرض‌اندام کرد، این بود که با خوش‌سلوکی و قوّه جاذبه‌ای که داشت حاجی ابراهیم آقای پناهی را به‌آسانی راضی کرد که پرسش را به‌سرپرستی او به اروپا بفرستد.

داور در یکی از دانشکده‌های حقوق سویس وارد شد و پس از دریافت دیپلم لیسانس حقوق به‌طهران برگشت، ولی باز هنوز خود را برای مبارزه بزرگی که در پیش داشت آماده نمی‌دید – گرچه اروپا رفتن، شأن زیادی را که اروپا رفته‌ها آنوقت داشتند شامل او نیز گردد بود،

و احترامی که عنوان فرنگ رفته داشت بهنفوذ کلامش می‌افزود، ولی با وجود این احترام و با وجود لیسانس حقوق، باز اعتماد به نفس و خونسردی که برای مردان مبارز اجتماعی لازم است در خود سراغ نداشت – زیرا رقیب‌های او یا علمای دینی که در مدارس طلاب خجالتشان ریخته و به مجادله عادت داشتند بودند، و یا دوله‌ها و سلطنهای که پای مسند وزارت بهدنیا آمده و جنس خود را شریفتر از دیگران می‌دانستند و با تحقیر به طبقات دیگر می‌نگریستند و بهمین علت هم شهامت و استحکامی در گفتار و کردارشان بود – داور که نهمی توانست در مدرسهٔ طلاب استاذ دهد و نه خون دوله و سلطنهای را به خود تزریق نماید، وسیله‌ای بهتر از وکیل دادگستری شدن نماید. و کالت دادگستری بهترین مدرسهٔ مبارزهٔ فکری و عقیده است – زیرا برای اعتماد به نفس و خونسردی چه مشقی بهتر از این است که مرد فهمیده و منطق‌شناس و حقوق‌دانی روبروی شما نشسته و تمام کوشش خود را صرف مباحثه و مجادله با شما نماید؟

داور که بهاین نکته واقف بود مرحلهٔ دوم برنامهٔ خود را وکالت دادگستری قرار داد و رسمآ وکیل مدافع شد. لیکن چنانکه گفتیم این مرحله نیز مقصد نبود بلکه فقط پله و وسیله‌ای بود برای مرحله سوم یعنی وکالت مجلس.

نمایندگی مجلس شورای ملی در آن عهد چندین عامل لازم داشت که مهمترین آنها پشت‌هم اندازی بود و شهرت و پول – داور از این سه عامل مهم یکی را داشت، یکی را کم داشت و یکی را هیچ نداشت – اول آن عاملی را که داشت تقویت نمود. بهاین معنی که هرجا سری به کلاهی می‌ارزید به ملاقاتش رفت و به کمک چشمان پر فروغ و نیمه‌خندان و بیان شیرینش او را با خود همراه نمود و حتی بعضی را واقعاً مجدوب خود کرد – پس از آن به قسمت دوم یعنی شهرت پرداخت – بهترین وسیله‌شهرت روزنامه است و برای اینکار باید با مدیر روزنامه‌ای دوست شد و او را به پروپاگاند بر گماشت – در بین مدیران جرائد کسانی که شعله زیادی داشتند چند نفر بودند که از جمله شخصیت‌دارترین آنها آقای علی دشتی مدیر شفق سرخ و آقای سرکشیک‌زاده مدیر اتحاد را باید شمرد – جلب کردن شفق سرخ در آن دوره برای داور به آسانی ممکن نبود زیرا دشتی تیزبین و مشکل‌پسند، بهاین‌زودیها کسی را برجسته نمی‌دید و آنقدرها به او ایمان نمی‌آورد که برای پروپاگاندش ستونهای روزنامهٔ خود را وقف کند، ولی یکدل و یک جهت بودن آقای سرکشیک‌زاده اتحاد و حمیت

خون عرب که در عروقش جاری است بهتر می‌توانست وسیلهٔ شهرت داور شود — مدیر روزنامهٔ اتحاد هم مثل غالب کسانی که داور تزدیکشان می‌شد اول او را پسندید و بعد رفته رفته مجذوبش شد بطوری که مدت چندماه، کمتر روزی بود که مقالهٔ پرحرارتی در تعریف داور نتویسد — «داور رشید است»، «داور فاضل است»، و عنوان‌هایی نظیر این تقریباً هر روز سرلوحةٌ ستونهای روزنامهٔ اتحاد شده بود...

وکالت داور

این مقاله‌های پی‌درپی و عناوین برجستهٔ درشت که هر روز به نحو جدید و توجه‌جلب کنی داور را به رخ همه می‌کشید، رفتارهای اثر خود را بخشدید و داور دومین عامل مهم وکالت مجلس را، که شهرت باشد. برای خود تأمین نمود — باقی ماند عامل سوم یعنی پول — همه می‌دانیم که در ایران هم مثل سایر جاهای، اگر انتخابات کاملاً آزاد باشد، بدون پول خرج کردن نمی‌شود و کیل شد — خدمت بهمیهن و درستکاری و فضل و هنر همه بهجای خود خوب است ولی با داشتن تمام اینها باز بعضی مخارج لازم(!) وکالتی هست که در آن موارد باید دست و دل باز بود — خودم در فرانسه و بلژیک شاهد انتخابات بودم و می‌دیدم تعزیه گردان‌های را که «عمل انتخابات» می‌نامیدند چطور در قهوه‌خانه‌ها رأی دهنده‌گان را جمع می‌کردند و شراب و نوشابه‌های دیگر را سبیل کرده به رایگان به تمام حضار می‌نوشانیدند — برای این اقداماتی که همه می‌بینند، و خیلی اقدامات دیگر که در فرنگ با دو نفر از رفقاً متفق گرفته بودند عملی شده بود — آن تصمیم راه خیلی ساده‌ای بود برای اینکه در کمال آسانی بتوانند در مدت چند روز، یک مرتبه و بدون زحمت صاحب دارائی کافی بشوند — یکی از آن سه نفر رفیق، به محض ورود به ایران تصمیم خود را عملی کرد و یک مرتبه روی تکهٔ چرب و نرمی افتاد و ثروت گرد و قلمبه‌ای را با رضایت صاحبیش و با اجازهٔ قانون تصاحب نمود. یعنی طبق نقشهٔ قبلی خود دختر متمولی را خواستگاری کرد و گرفت، ولی رفیق دومی و خود داور، یکی از بی‌دست و پائی و دیگری از مشغلهٔ زیاد، هنوز موفق به‌اینکار نشده بودند.

کسانی که مرهون محبت‌های داور هستند و به‌همین جهت او را

چشمۀ عاطفه می‌دانند (و حق هم دارند) حتماً بهمن ایراد کرده و باور نخواهند نمود که یک‌چنین مرد پاکدامن و درستکاری تصمیم و نقشه‌اش گرفتن زن متمول بوده باشد – و همچنین تمام اشخاصی که داور را مدت‌ها مشغول بازی کردن با میلیونها دیده‌اند و نظربلندی او در خاطرشن نقش بسته خیلی بعيد می‌بینند که یک‌چنین مهاراجه‌ای اعتنای به‌پولی، برای خاطر دارائی، زنی را به‌ازدواج بطلبید – به‌نظر من برای قضاوت صادقانه در این خصوص باید اول نقش داوری که وزیر دارائی و دیکتاتور تمام شرکتهای اقتصادی و فرمانفرمای تجارت ایران بود از کله بیرون کرد و بعد به‌جای آن، داور تازه از فرنگ رسیده‌ای را به‌خاطر آورد که با نستی تهی و دلی پر از آرزو و دماغی مملو از جاهطلبی به‌اینطرف و آن طرف می‌دود و مثل معمار ماهری می‌خواهد سنگ و آجر و تمام مصالح کاخ آرزوهای خود را یکی یکی جمع کرده و با تدبیر هندسی آنرا بنا نماید – از اینها گذشته لابد داور و دو رفیق دیگرش پیش خود فکر می‌کرند که هزارها سال است همیشه زنها در پی مرد پولدار می‌روند چه عیبی دارد اگر گاهی مردانی هم که علت نرسیدن به‌آرزوهای خود را تهی نستی می‌بینند، تا وقتیکه زمانه اینطور است، به نصیحت عقل‌گوش کرده و در پی زن متمول بگردد؟ – مگر در اروپا عادت و دستور براین جاری نبود که حتماً افسران ارتش زن متمول بگیرند تا به این وسیله بتوانند احترام رتبه خود را با پول زنشان در اجتماع حفظ کنند و نقصی که کمی حقوق ارتش داشت مرتفع سازند؟ هیچکس هم هرگز به‌این رسم ایرانی نکرده و موضوع عادی به‌نظر می‌آید. زیرا همه می‌دانند که در ارتش بعد از دیسپلین چیزی که بسیار اهمیت دارد شُون و احترامات و به قول خودشان «پرستیز» است و بدیهی است اگر مثلاً سرهنگی در موقع صلح به‌واسطه بی‌چیزی کفش و لباس پاره بیوشد یا آذوقه خانه را به‌دوش کشیده بیرد، از وزن و شان رتبه خود خیلی می‌کاهد و این کاملاً برخلاف مصالح ارتش است. اینست که این اشکال را عادت اجتماعی اروپا به‌این‌طرز حل نمود که زنهای متمول از روی حس می‌هن پرستی ازدواج با افسران بی‌چیز را استقبال می‌نمودند – در کشورما در دوره گذشته این اشکال به‌طريق ساده‌تری حل شد و آن این بود که بعضی از افسران بی‌چیز برای حفظ شُون خود جبران کمی حقوق را با کیسه مردم ارباب‌رجوع یا با صندوق خود ارتش می‌کردند!! – خلاصه داور زن متمول گرفتن را عیب نمی‌دانست و می‌خواست حتماً جوانی و زیبائی و آزادی شخصی

خود را ارزان از دست ندهد — ولی در آن تاریخ این مقصود به آسانی برایش ممکن نبود، زیرا به واسطهٔ نبوتن آمیزش با خانمها آن هوش‌سرشار و آن جاذبه عجیب داور در پشت دیوار خانهٔ عروسها به سنگ می‌خورد و به آنها نمی‌رسید و پدر و مادرها هم هنوز داور را جز یک مرد خیلی جاه طلب پرشور و شرر و لی کم سرمایه‌ای نمی‌دیدند — این بود که داور حل این اشکل را به وقت مناسب‌تری گذاشته و خرج انتخابات را از جای دیگری پیدا کرد. به‌این معنی که خانهٔ پدرش را فروخت و منحصر سرمایهٔ فامیلی را صرف خریدن رأی نمود.

پشت‌کار و جدیت و تدبیری که داور در کار و کالتش به خرج داد به‌ظرری ماهرانه بود که اگر مرد روان‌شناس مجری در احوال او دقت می‌کرد به‌خوبی می‌توانست آتباهش را تقریباً به‌همان‌طوری که بعداً پیش آمد، پیش‌گوئی کند — ولی متأسفانه ما آدم‌های ایران به‌چیزی که کمتر اهمیت می‌دهیم همان «آدم‌های ایران است». بنابراین جز دوشه نفر کس دیگری خود را علاقه‌مند به‌شناختن او نشان نمی‌داد و غالب رجال ایران سرشنان به‌توبهٔ خویشان (یا به‌توبهٔ) دیگری بند بود.

در تهران و در خود ورامین مالک ورامینی نبود که چند جلسه با داور «دل نداده و کلیه نگرفته باشد» — طرز نگاه‌کردن و تبسم‌های دوستانه و دوستی‌آور داور و منطق و استدلال بسیار قوی او، قامت راست و خدنگش را برجسته‌تر و محبوب‌تر نشان می‌داد و خلاصه با این عوامل و عوامل دیگر توانست به‌آسانی دل موکلین ورامینیش را ربوده و بالاخره وکیل شود.

آقای نمایندهٔ محترم ورامین به‌مجلس که وارد شد مثل ماهی که در آب بیافتد محیط بسیار مناسبی برای زندگانی خود پیدا کرد و همین که «آب دید» به‌شناوری پرداخت — اول کاری که کرد اسم و نشانی تمام نمایندگان را در صورتی یادداشت نمود و خوشمزه اینجا است که چنین صورتی تا آن وقت در دفتر مجلس وجود نداشت و گویا مبتکر این رسی خود داور است — بعد با یکی یکی آنها در خارج ملاقات نمود، چندی و چونی اخلاق و روش هریک را با دقت یادداشت کرد و بخاطرش سپرد که هر کدام از آنها در موقع لازم چه دردی را می‌تواند دوا کند.

مطالعهٔ دقیق و دائم داور برای شناختن وزن و ارزش هریک از نمایندگان، پس از چند هفته برایش آشکار ساخت که رتبه و شخصیت هریک از همقطارانش چیست — در نتیجه مشیرالدوله و مؤتمن‌الملک و

نصرتالدوله و سردار معظم خراسانی و مدرس پیش چشم داور در رتبه اول قرار گرفتند — باید با این سرداران کشوری دوست شد و آنها را جلب نمود — ولی داور می‌دانست که دوستی‌هائی که برای کار است وقتی محکم و قابل اعتماد می‌شود که منافع و مقصود مشترکی در بین باشد، والا بهاین جنس دویا اطمینان زیادی نمی‌شود کرد — پس باید دید در بین پنج نفر سرکردهای که نامبرده شد کدام یک ممکن است منافع مشترکی با داور داشته باشند — اول در مشیرالدوله و مؤتمن‌الملک دقت کرد، ولی بمزودی منصرف شد، زیرا دید گرچه این دو نفر خیلی برجسته هستند، و دور اسماشان را نور بجایی از محبویت احاطه کرده، اما معذلك درد او را دوا نخواهد کرد و هرگز با مرد «موققیت‌طلبی» مثل داور هم‌دندان و همسفر نخواهد شد. برای اینکه این دو مرد بزرگ خوشنان دارای نام خوب و شهرت زیاد و فضل کامل و ثروت کافی بودند، یعنی «موققیتی» را که داور در پی آن می‌گشت آنها داشتند و البته کسیکه «موققیت» را داراست «موققیت‌طلب» نمی‌شود و با موققیت‌ها یار نمی‌گردد.

بعد متوجه مدرس شد — مرد پاک و با شهامت و یکدنده‌ای مثل مدرس خیلی بدمرد می‌خورد مخصوصاً اگر فکر وسیع هم داشته باشد ... اما متأسفانه فکر مدرس خیلی وسیع بود، یعنی به قدری فکرش وسیع و بلندپرواز بود که غالباً در آسمانهای بالا سیر می‌کرد و بهاین جهت نمی‌توانست روی حقایق زندگی زمینی درست متوقف شود و این نکته با حساب داور درست در نمی‌آمد.

پس برویم به‌سر وقت نصرتالدوله و سردار معظم که به‌تازگی به‌نام تیمورتاش معروف شده بود — این دو مرد سیاسی، هم بسیار جاه‌طلب بودند هم بسیار زندگی دوست، و مخصوصاً جنبه‌ای که آنها را برای دوستی داور آماده می‌ساخت جنبه «موققیت‌طلبی» آنها بود. بهاین معنی که گرچه هدف جاه‌طلبی آنها با داور یکی نبود ولی طریقه و رویه رسیدن به مقصودشان از این حیث شبیه بود که هرسه معتقد بودند «برای رسیدن به‌مقصود تمام وسائل جائز است».

چنانکه می‌دانید این یکی از خطرناک‌ترین مسلک‌ها است، این یک‌سم بسیار مهله‌کی است که فقط حکمای بسیار مجرب و بسیار پاک‌دل می‌توانند یک قطره آن را با یک‌خروار آب مخلوط کرده و ذرمذره به‌ندرات استعمال کنند — ولی بدین‌ختی نب این است که غالباً مردان باهوش خود را همان حکیم مجرب پاک‌دل می‌پنداشند و اگر جزئی اقبالی به‌کمکشان برسد در

اطراف خود همه را مسموم کرده و دنیا را آتش می‌زنند...
خلاصه داور با نصرت‌الدوله و تیمورتاش طرح دوستی ریخت و
بهزودی زبان همیگر را خوب فهمیدند.

در اینجا می‌شود گفت که با گرفتن روزنامه «مردآزاد» و نمایندگی مجلس و پیداکردن دوهم دندان و هم‌زبان مرحله چهارم برنامه داور عملی گردید — اما اینها برای مردی مثل او کافی نبود — دوار مرد بود و مرد تمام عیاری بود، و کسی که تمام عیار مرد است دوست دارد که دائم مانع واشکال جدیدی در جلو خود بییند تا با آن گلاویز شده و در غلبه بر آن هر روز زورآزمائی نماید، والا از زندگی کسل می‌شود — داور هم با کابینه مستوفی گلاویز شد — و مخصوصاً محبویت زیادی که «آقا» یعنی مستوفی داشت این جدال را برای داور خوشمزه‌تر کرده بود — در آن زمان «آقا» را به قدری مردم دوست داشتند که پس از انتشارات «مردآزاد» بر علیه مستوفی، چند نفر هواخواه بیش خود تصمیم گرفتند اداره روزنامه مرد آزاد را با بمب متلاشی کنند. اتفاقاً شب پیش حیدر نامی که از موزربندهای آن دوره بود و خود را مدیون محبت‌های آقای سرکشیک زاده مدیر اتحاد می‌دانست به او خبر داد و پس از اینکه فهمید اداره مرد آزاد دیوار به دیوار اطاق اتحاد است برای خاطر آقای سرکشیک زاده به هزار زحمت آن بمب‌اندازهای متعصب را از کار خود منصرف کرد، و به این طریق سرنوشت قابل توجه داور ادامه یافت...

داور وزیر عدلیه

«برای اینکه دوست پیدا کنی
باید خود را لابق و آماده
دوستی بار بیاوری»
«موروا»

در این اوان من رفتم بهاروپا و پس از هشت سال که برگشتم اوضاع تغییر کرده بود و تمام ستاره‌های درخشنده سابق یکی یکی خاموش یا کم فروغ گشته بودند وغیر از شاه فقط اسم دونفر دهان‌ها را پر می‌کرد، یکی آقای وزیر دربار «تیمورتاش» بود و دیگری آقای وزیر عدلیه

«داور.» هر کس هر دردی داشت باید هیکی از این دوام‌امزاده متولّ شود تا شاید حاجتش برآورده گردد — میهم که حاجتمند بودم یکروز دیپلمهای خود را برداشته و پس از اجازه قبلى بهتر داور رفتم — اول چیزی که توجه و تمجید مراجعت کرد این بود که آقای وزیر عدیله با آنمه قدرت و عظمتش، بدون یکدیگر معطلی، درست سر موعد مرا در همین اطاقی که فعلاً دفتر وزیر است پذیرفت.

یک مرد بلندقاومت خوش لباسی با آرامی و خوشروئی از جا برخاست و بهمن نست گرمی داد. هنوز دو دقیقه نشسته بویم که من به کلی رعب داور بزرگ، یعنی دیکتاتور سوم ایران و واژگون کننده عدیله سابق و غیره وغیره از دلم رفت و به نظرم آمد که با دوست و برادر بزرگتری صحبت می‌کنم — چشمانش از پشت عینک درخشندگی و صراحت مخصوصی داشت و با صدای ملایم و گرمش چنان بی‌تكلف و دوستانه صحبت می‌کرد و لبخندی‌های طبیعی و بجاش طوری جلب اعتماد می‌نمود که بی‌اختیار انسان میل می‌کرد راز دلش را به او بگوید و در مشکلات با او شورکند و ازاو نصیحت بگیرد...

... داور با بی‌اعتنائی نگاهی به دیپلمها انداخت و گفت من به صحبتی که دو نفر از دوستانم از شما کرده‌اند بیشتر از تمام این دیپلمها اهمیت می‌دهم — چون دید مقصودش را درست نمی‌فهمم اضافه کرد که غرضم این نیست که منکر تحصیلات کلاسیک بشوم، ولی می‌خواهم منhem در تأیید ناپلئون بگویم که اخلاق اگر با اندکی هوش توأم باشد هزار مرتبه بر تحصیلات زیاد بدون هوش و بدون اخلاق ترجیح دارد — و این نکته رامن در عمل باخیلی از دکترها و لیسانسیهای که از فرنگ آمده‌اند به خوبی تجربه کرده‌ام — شما همین که به ساحل دریای علم رسیدید و موفق به دریافت این دیپلمها شدید اگر با هوش باشید آن وقت می‌فهمید که فقط الفبای کار را آموخته‌اید و باید خودتان تازه در این کتاب عجیب تمام نشدنی زندگی فرورفته و جسته جسته مطالب مورد استفاده خودتان را با عمل و جستجو کشف کرده و بیرون بیاورید.

آهنگ موزون صداش بیان ساده و روشنش را در اعماق قلب من جا می‌داد و چیزی که بمحبوبیت و قوت استدلالش می‌افزود رویهٔ صحبتش بود. یعنی طوری نظریه‌اش را بیان می‌کرد که من تصور می‌کردم دوست صدیقی مطلبی را به دوست خود توضیح می‌دهد، وابداً اصراری هم ندارد که حق را به طرف خود بداند یا خود را با فهمتر و با هوش‌تر نشان بدهد —

بازیگران عصر طلائی

فقط می‌خواهد مطلبی را با منطق حل کند و برای حل آن رفیقی را به کمک و به مباحثه می‌طلبد.

داور کاغذها را لوله کرده بهمن داد و گفت بسیار خوب نستور می‌دهم پروانه و کالت بهشما بدهند و چون میل دارم موفق شوید سه مطلب را که خودم تجربه کردمام بهشما می‌گویم که اگر پسندیدید به کار بندید — مطلب اول اینست که وقتی کاری پیش شما می‌آورند، هر قدر سه نوچک باشد، یا قبول نکنید، یا اگر قبول کردید با همان جدیت دنبالش بروید که دنبال یک کار چند میلیونی خواهید رفت — دوم حتی‌المقدور کاری را که به حقانیت آن معتقد نیستید قبول نکنید و این نکته را از دو نظر می‌گوییم:

اول — برای اینکه انصافاً حیف است جوانی مدت‌های تحصیل کند، مدت‌ها تجربه بیاموزد، و بعد لیاقت و علم و کمال و فصاحت خود را برای ناحق کردن حقی به کاربرد، و اگر کار ناحقی را پیش‌برد، به آن افتخار نماید. نه، من معتقدم که وکیل عدليه «مدافع حق است» نه تنها «جانشین موکل» و اینکه وکلا می‌گویند دروغ‌هایی که ما می‌گوئیم از زبان موکل است نه از زبان خود، به نظرم صحیح نیست و بدل نمی‌چسبد.

دوم — برای اینکه اگر واقعاً شما مدافع حق شناخته شدید احترامتان در نزد قاضیها و مردم زیاد می‌شود و بنابراین موفقیت‌تان در نزد آنها بیشتر می‌گردد. البته کار شما کمتر از کسی که هر کاری را قبول می‌کند خواهد بود ولی این به ترتیج دیگر ش می‌ارزد.

نکته سوم اینست که حتماً تا یک‌سال اقلاباید با وکیل کارآزموده‌ای کار کنید چون هرقدر هم شما عالم حقوق‌شناس باشید باز در کار و کالت رموزی وجود دارد که جز با تجربه نمی‌شود به آنها پی‌برد و اگر بخواهید آن رموز را با تجربه شخصی بیاموزید تا مدت‌ها دچار اشتباهاتی می‌شوید که برایتان خیلی گران تمام خواهد شد. بهتر است در این مورد از تجربه ارشدهای خود استفاده کنید.

اسم چند نفر وکیل مشهور را بردم، بین آنها آقای احمد مقبل را پسندید و گفت سابقاً با خود منهم کار می‌کرد و اگر می‌خواهید توصیه‌ای هم بهاو بکنم...

این اولین ملاقات من بود با داور و احساساتی که موقع پائین آمدن از پله‌ها در خودم می‌دیدم به طور خلاصه این بود، که از این دقیقه من دارای یک دوست و حامی صدیق و درستکار و نیرومندی شده‌ام، که باید در

کارهای مشکل از او شور کنم، در بد بختی با او در ددل نمایم، دراحتیاجات به او متول شوم، واگر خدمتی بهمن رجوع کند با جان و دل برایش بدم. بعدها وقتی در روحیه کسانی که به او تزدیک شده‌اند جستجو کردم دیدم تقریباً همین حالت در غالب آنها پیدا شده و معلوم شد که در سرشت داور طلس «مرشدی» و «مرادی» محکمی وجود داشته است.

نتیجه بزرگ یک اشتباه کوچک

«الملك يبقى مع الكفر ولا يبقى مع الظلم»

«حدیث شریف»

داور که از پاکدالی و هوش واستعداد خود مطمئن بود و وجود خود را برای کشور ایران و مردمانش مفید می‌دانست به هیچ قیمتی نمی‌خواست دستش از کارهای مهم کوتاه شود زیرا می‌دانست مراتب اجتماعی برای مرد عیناً شبیه مراتب حساب است برای عدد — رقم ۲ در مرتبه آحاد فقط ارزش «۲۰» دارد ولی اگر این رقم را در مرتبه عشرات بگذارید، همان عدد «۲۵» ارزش «۲۰» پیدا می‌کند، و آنرا در مرتبه مآت بپرید، ارزشش دویست می‌شود. داور هم می‌دانست که اگر مرد با هوش و با استعدادی مثل او را در رتبه ثباتی بگذارند، اگر ژنی هم باشد کاری که می‌تواند انجام دهد اینست که منتها، پیشرفت فوق العاده‌ای در کار دفتر نویسی به وجود آورد، ولی اگر وزیر باشد ابتکارات و استعدادش در پیشرفت کارهای تمام کشور مؤثر واقع خواهد شد. پس باید هر طوری هست در مسند کارهای مهم و مؤثر قرار گرفت. ولی برای اینکار دچار محظوظ بزرگی شده بود، از یکطرف، شرط باقی ماندن در وزارت فقط این بود، که شاه از او راضی باشد، و شاه از کسی که بتواند «نه» و «نمی‌شود» در مقابل اوامر او بگوید راضی نمی‌شد، از طرف دیگر انجام دادن تمام اوامر شاه نه میسر بود نه عادلانه، مگر نه خودش همیشه به قضات نصیحت کرده بود که باید قاضی عادل فقط حق و انصاف و قانون را مراعات کند نه امیال و هوی و هوس اشخاص را؟ چه بکند؟ اگر تمام قاضی‌ها را از بین اشخاص بی‌مایه و بی‌بندوبار انتخاب کند تاهرچه می‌گویند بشنوند،

نتیجه‌اش این می‌شود که جان و مال و ناموس مردم بیچاره به دست قضاوت چند نفر بی‌مسلسل و شیاد می‌افتد و داور با پاکی سرشتی که داشت هر گز به‌این کار راضی نمی‌شد — اگر بخواهد تمام قاضی‌ها را از اشخاص صالح انتخاب کند، آن وقت مردان با شهامت که هنوز پیدا نمی‌شوند (و هنوز هم پیدا نمی‌شوند) ممکن بود زیربار استورهای خلاف انصاف واوامر غیر عادلانه نروند، و در آن صورت شاه که فوق رأی خود، رأیی قائل نبود، این تمرد بسیات را از چشم داور دیده و ممکن بود او را از کار دور کند و دیگر داور کجا می‌توانست برنامه وسیعی که برای ترقی ایران در دل داشت عملی نماید؟ — بنابراین لابد پیش خود گفت اگر در کار باشم گرچه ممکن است مجبوراً ده کار غلط هم به میل دیگری انجام دهم ولی در عوض حد کار خوب دیگر به نفع ایران و همیه‌نان به وجود خواهم آورد — پس باید ماند و مهار قضات رانیز در دست گرفت. فقط اشکال اینکار ماده ۸۲ متمم قانون اساسی است، این را هم باید طوری حل کرد که دست وزیر نسبت به قضات باز باشد و بتواند آنها را در موارد ضرورت به اطاعت کامل وادارد — در اینجا شاهکاری به خرج داد، و این شاهکار گرچه مقصودش را حاصل نمود ولی به نظر من یک اشتباه کوچکی بود که نتایج مضر بسیار بزرگ داشت — خوب به‌این نکته توجه کنید:

قانونی تحت پنج ماده به مجلس برد و اصل ۸۲ متمم قانون اساسی را که پشتیبان استحکام اساس عدالت است اینطور تفسیر نمود که «مقصود از اصل ۸۲ متمم قانون اساسی آن است که هیچ حاکم محکمه عدليه رانمی‌توان بدون رضای خواه او از شغل قضائی به شغل ذاری و یا به صاحب منصبی پار که منتقل نمود و تبدیل محل مأموریت قضات با رعایت رتبه آنان مخالف با اصل مذکور نیست».

اگر درست به معنای این ماده توجه فرموده باشید شما هم به اشتباه آن معتقد شده و می‌بینید چگونه پایه عدل و داد با همین یک ماده است گردید. تأثیر همین یک ماده در زندگی یک قوم مشروطه به قدری زیاد است که اگر بگوئیم مفاد همین چند سطر یکمرتبه مشروطه را مبدل به استبداد می‌کند، مبالغه نیست — ولی داور برای استقرار قدرت خود نسبت به قاضیها به‌این هم اکتفا ننموده در ماده ۳ همین قانون مقرر کرد که «قضاتی که با رعایت ماده اول این قانون محل مأموریت آنها تبدیل شده و از قبول مأموریت امتناع نمایند متبرد محسوب و در محکمه انتظامی تعقیب و مطابق نظامنامه‌های وزارت عدليه مجازات خواهند شد».

چنانکه ملاحظه می‌فرمایید، قاضی که باید از هیچکس واژ هیچچیز ترسد و هیچ قوه‌ای در کشور تواند او را تهدید نماید، پس از این قانون یک موم نرمی شد به دست وزیر عدلیه – البته از حکمی که یک‌چنین قاضی می‌دهد توقع زیانی نباید داشت و با این صورت پیداست عدالتی که هدف منحصر به فرد قانون تمدن است، به چه قسم اجرا خواهد شد...

اینکه می‌گوییم داور در گذراندن این قانون اشتباه کرد تنها برای این نیست که چرا آنرا گذرانید – اگر خود داور با شرافت و صداقتی که داشت همیشه در عدلیه مانده بود، قانون نامبرده بازآنقدرها مضر واقع نمی‌شد – ولی اشتباه مهم داور این بود که چرا خود را دائمی پیداشت و فکر نکرد که یک‌چنین قانونی بعد از او در دوره‌های دیگرچه صورتی پیدا خواهد کرد – برما مردمان عادی این عیبی نیست ولی از فدر و پیش‌بینی و رویهٔ مزد حسابگری مثل او خیلی بعید است که چنین استباھی بکند – با همهٔ اینها برای من مشکل است که او را به سختی قضاوت کنم مخصوصاً وقتی که به یاد این حرفی می‌افتم که روزی به یکی از دوستانش آقای ز. گفته بود. وقتی آقای ز. ایراد کوچکی از تشکیلات عدلیه گرفت و به خود اور گفت، جواب داد «من یک عمارت کهنهٔ کثیف بی‌سر و تهی را در عدلیه خراب کردم که روی آن یک بنای سنگی محکم عدل و داد بسازم – ولی در موقع ساختن عدهٔ زیادی از اشخاص با نفوذ سرسری‌سیند و هر یک به اصرار خشت یا آجری بدون تناسب در وسط ساختمان من گذاشتند – حالاً که تمام شده خودم می‌بینم در میان نمای سنگی عمارت جایم‌جا چند آجر و چند خشت سست وزشت گذاشته شده و بنای محکم مرا هم از ترکیب انداخته و هم از استحکام».

نقص مهم امپراتوری‌های بزرگ دنیا
این بود که قوانین را کله‌های قوی
برای مردان قوی می‌نوشتند و ضعف
بشر را در نظر نمی‌گرفتند.
(آناتول فرانس)

یکی از رفقاء دانشمندم شب‌جمعه گذشته، در مجلس عروسی، مرا کنار کشید و گفت – فلانی تو با اینهمه ایمان و ستایشی که نسبت به مرحوم داور داری چطبور راضی می‌شوی (ولو هر قدر هم منصفانه باشد) به کارهای او خرد بگیری؟ – چون این پرسش را روی لب خیلی از شما خوانند گان دیده و حدس می‌زنم، جوابی را که به‌اولادم برایتان نقل می‌کنم.

در پاسخ آن دوست دانشمند، گفته افلاطون بمخاطرم آمد و برایش گفت که : «افلاطون وارسطو موقعی که ترد فیثاغورث درس می خواندند استاد از افلاطون پرسید، با اینکه ارسطو دوست صدیق تو است چطور به عقایدش خرد می گیری جواب داد ارسطو و حقیقت هر دو دوستان منند ولی حقیقت صدیق تراست...»

به علاوه سعی من در این است که این خرد می گیریها با ذکر دلایل باشد، به طوریکه اگر کسی از نظر فلسفه به چگونگی آن دلایل دقت کند توضیح محظورات داور، تا اندازه‌ای متضمن معاذیر او نیز می شود. چنانکه گفتیم وزارت دادگستری داور یکی از برجسته‌ترین خدمات او به این کشور محسوب می شود و بجز چند اشتباه کوچک بقیه هر چه در دادگستری به وجود آورده قابل تمجید است - مدون کردن قوانین - به کار گماشتن جوانان تحصیل کرده - تشویق مؤثر لیاقت - ایجاد ثبت اسناد رسمی - عرفی کردن دفاتر ثبت - کوتاه کردن دست شیادان روحانی - نما و غیره وغیره که شرح فواید هر کدام از گنجایش این مقالات بیرون است.

فقط از نظر دوستی با حقیقت ناچار باید تصدیق کرد که آن چند اشتباه کوچک، که مهمترین آنها تفسیر اصل ۸۲ و قانون ارتقاء و دیوان کیفر کارکنان دولت است خیلی برای ایران گران تمام شد و چون موضوع اثرات مضر آنها خیلی مهم است انشاء الله پس از تمام شدن این بیوگرافیها مقالات علیحده‌ای در آن باب خواهم نوشت.

داور وزیر دارائی

پس از اینکه آقای تقیزاده در اواخر وزارتیش در دارائی زیربار زیاد کردن مالیات و فروختن خالصه نرفت و کلمه خطرناک «نمی شود» را گفت طبیعتاً از کسار اقتاد و داور از وزارت دادگستری به وزارت دارائی منتقل گردید - چنانکه در مقاله پیش گفته شد، داور هرگز «نه» و «نمی شود» به شاه نمی گفت، بدعاكس هر دستوری که می شنید استقبال می نمود و بعد تمام هوش سرشار خود را صرف پیدا کردن راه انجام آن دستور می کرد، ولی حتی المقدور صرفه و صلاح کشور را نیز از نظر دور نمی داشت - در اینجا یکی از خصوصیات برجسته اخلاق داور را باید مورد توجهتان قرار دهم - و آن این بود که در طی موقفيت‌های پی در پی، یک

قسم اعتماد به نفس غیر عادی و شاید افراطی در داور پیدا شده بود، به طوری که هیچ مشکلی را برای هوش خود حل شدنی نمی پنداشت. شنیدم روزی از روزها که آقای وکیلی و او با مشکل بفرنجی مواجه شده بودند و هر دو تا دو دل بودند و نمی دانستند که آیا باید به چنین کار بفرنجی اقدام کرد یانه، داور پس از چند قدم راه رفتن در اطاق و کشیدن یک سیگار، سرش را بلند کرد و این عبارت عجیب را، که نمونه کامل اعتماد به نفس است، به آقای وکیلی گفت:

«آقای وکیلی ترسید، بگذارید وارد اینکار بشویم، وقتی و برو شدیم و گیر افتادیم راه چاره آنرا حتماً پیدا خواهیم کرد...» — و همیشه این عبارت را با ترس و لرز و احتیاط سایر مأمورین مقایسه کنیم برجستگی تهور و اطمینان عجیب داور مشهود می گردد.

اما به عقیده روانشناسان خطر بزرگ موقفيت پی در پی متاسانه در همین است که آدمی که زیاد موفق شده، سهم زیادی که اقبال و تصادفات در پیشرفت هایش داشته اند، به زودی فراموش می کند — عیناً شبیه تمام قمار بازان، که باخت خود را همیشه به گردن بدشانسی می گذراند ولی بر دشان را از عقل و کار دانی خود می دانند — داور هم که دید در طی مدت زندگی سیاستی هاشکالی پیش آمد پس از چندی مرتفع شدو خود را کامیاب دید، به اینجهت بیش از آنچه باید، به عقل و اراده خود اطمینان پیدا کرد و طبیعتاً سرنوشت او هم مثل غالب اشخاص «زیاد مطمئن» طی گردید... احتیاجات زیادی که وطنخواهی تعصب آمیز شاه برای ایران ایجاد کرده بود مستلزم مالیات خیلی گراف بود — داور اول اشکال را مثل همیشه قبول کرد و امر شاه را پذیرفت و خود را گیر انداخت، تا بعد راه حلش را پیدا کند.

حل این موضوع به طور کلی دو راه بیشتر ندارد، یا اینکه مستقیم و غیر مستقیم میزان مالیات را باید زیاد کرد و ثروت مردم را ماهرانه (به طوری که خیلی ملتft نشوند) مکید — یا باید سرچشمه های تمول کشور را زیاد نمود و آنهم از چند منبع بیشتر ممکن نیست — اول استخراج معادن — دوم توسعه کشاورزی — سوم رونق صنعت و چهارم درآمد حاصله از سیاحان خارجی وغیره.

داور تمام این وسائل را یکمرتبه شروع کرد: مالیات را زیاد نمود — به وسیله ایجاد انحصارات، درآمد بازرگانان را به دولت منتقل ساخت — به وسیله شرکت پنبه و پشم و پوست، زراعت پنبه را تشویق و ترویج نمود.

پشم و پوست را تحت برنامه درآورد — استخراج معانن را ترغیب کرد — بدستایع قالی بافی و غیره کمک نمود — فکر ایرانتور واداره جلب سیاحان را پیشافت داد...

هرچه بارش زیادتر و سنگین‌تر می‌گشت گردنش خم نمی‌شد، و روزی چهارده تا شانزده ساعت مدام کارمی‌کرد — کمیسیون پشت کمیسیون ایجاد می‌نمود — دستور می‌داد — تلفن می‌کرد — پیمان می‌بست و هر هفته کار جدیدی به وجود می‌آورد — به طوریکه سرجنبانی در تهران یافت نمی‌شد که سروکاری با «آقای وزیر مالیه» نداشته باشد — در تمام مجالس صحبت «آقای وزیر مالیه» مثل برگردان آهنگهای موسیقی متناوب با بهمیان می‌آمد — نمام جوانان تحصیل کرده «لاقات با «آقای وزیر مالیه» را با آب و تاب و شاخ و برگ زیاد سر سنجاق کرده و برای اثبات اهمیت وزن خود مورد صحبت قرار می‌دادند.

مرگ داور

«فکر و قضاوت ما مستقیماً وابسته فشار»

«خون و قوت اعصاب و عضلاتمان»

«می‌باشد»

دکتر الکسی کارل

.. داور هر چه پیش می‌رفت، کارش زیادتر و نفوذش بیشتر و فکرش قوی‌تر می‌شد، ولی مزاج محکمش کم کم سست واعصابش ضعیفتر می‌گردید — روزی شانزده ساعت کار کردن و این همه‌بار بهدوش گرفتن را چند ماه می‌شود ادامه داد واز ذخیره بدن خرج کرد — ولی بیشتر که شد آنوقت محاسب دقیقی که طبیعت در اداره بدن انسان گذاشته ترازنامه بدن را درخفا تهیه کرده ویکروز بیخبر و رشکستی وجود را اعلام می‌دارد — من با اینکه پزشک نیستم ادعا می‌کنم که زودتر از غالب رفقای داور بی بهاین نکته برم، و مخصوصاً یکشب که در کمیسیون‌های هفتگی شرکت مرکزی او را دیدم به خوبی متوجه خطر شده و شب بعد موقعی که تا نیمه شب با آقای وکیلی در جلوی شرکت قدم می‌زدیم نگرانی خود را گفتم و مخصوصاً تذکر دادم که رفقای صمیمیش باید او را متوجه نمایند — ولی داور چنان در دندانه‌های این چرخ‌های مختلف که خودش نیمه کاره

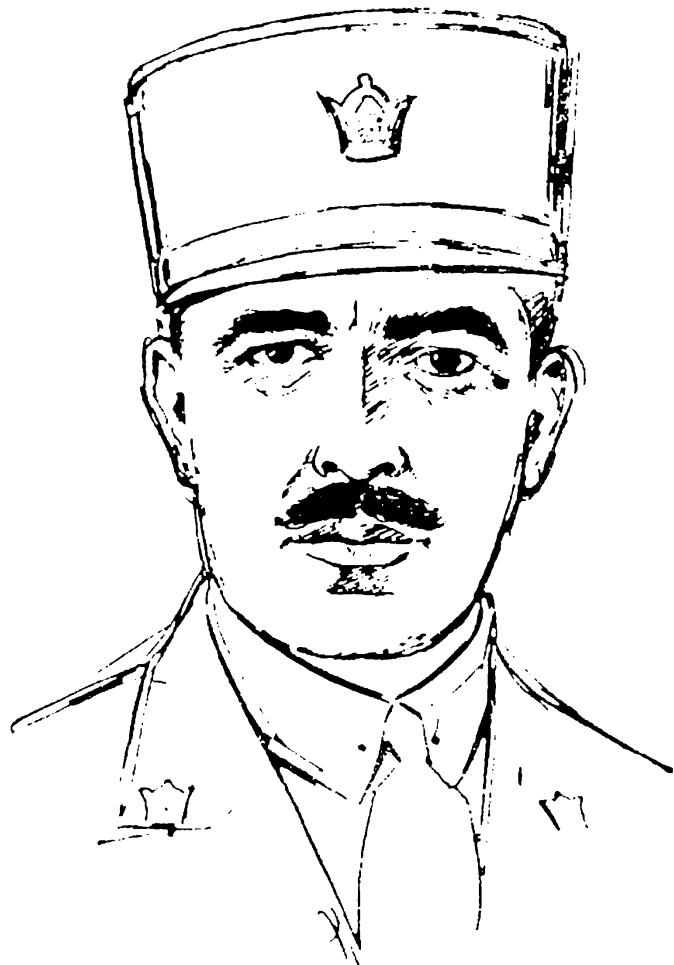
به وجود آورده بود، گرفتار شده بود که مجال توجه به خود را نداشت — متصل سیگار می‌کشید و چای می‌نوشید و کار می‌کرد تا یکروز که ضعف اعصاب و طپش قلب خود را شدیداً حس کرد و سیگار را به نصیحت رفقاً بکمرتبه ترک نمود — ولی به عقیده من زمینه ورشکستی تهیه شده بود و مثل درخت سرو بلندی که تیشه‌های قوی به ریشه‌اش خورد و لی هنوز خدنگ ایستاده و منتظر تیشه آخری باشد، داور هم خود را از تک و تا نمی‌انداخت، اما جسته‌جسته عباراتی در موقع مختلف به دوستان همراهش می‌گفت که خستگی و بیزاریش را از زندگی به خوبی می‌رسانید، مثلاً روزی به دوستی که برای عیادت به بالینش رفته بود آهسته گفت «حقیقت اینست که از پزشکان گله‌مندم که چرا نگذاشتند بمیرم و آسوده شوم...»

فشار و توقع روزافزون دولت هم بیشتر به از پا درآمدن داور کمک می‌کرد مخصوصاً که اخیراً متوجه معنای این مثل بود و معاینه می‌دید که «نروت و اقتدار زیاد مرد را غالباً حق‌ناشناس می‌کند» ولی با اینحال باز مثل بی‌قدار رشیدی که با وجود ضربت‌کاری، درفش را تا آخرین نفس نگه می‌دارد، او هم بدون ناله‌وشکایت مرتب کمیسیون‌ها را تشکیل می‌داد، دستورها را صادر می‌کرد و نمی‌گذاشت کسی از درونش مطلع شود — معدّل اگر آدم دقیقی از نظر روان‌شناسی به کارهای او می‌نگریست تفاوت‌های فاحشی که به منزله اعلام خطر بود در رفتارش مشاهده می‌کرد مثلاً آن داور فوق العاده وقت‌شناس در این اواخر مکرر و عده خلافی می‌کرد، دو دفعه به‌یکی از رؤسای مهم کمپانی‌های خارجی وقت ملاقات داد ولی بعد یکدفعه را فراموش کرد و دفعه دیگر هم در روز ملاقات بدون خبر و عندرخواهی به کرمانشاه رفت — این دو موضوع کوچک که متأسفانه در زندگی غالب ما خیلی عادی است در رویه کسی مثل داور کفر شمرده می‌شود، و به همین جهت باید آنرا نمونه قاطعی از اختلال اعصاب او دانست — مخصوصاً که رفته رفته نظائر آن زیاد می‌شد و پیدا بود که دیگر اراده‌اش کاملاً قادر به گرفتن مهار برنامه‌اش نیست — آنوقت بود که دیگر زندگی را لایق این همه کشمکش ندیده و پیش خود می‌گفت من که از معلمی به‌همترین مقامات نفوذی و اخلاقی رسیده و تمام مدارج را پیموده‌ام — پوچی همه را دیده و می‌میون صفتی بشر را در جدال زندگی سنجیده‌ام و از تردیک تمام این‌بتهای پر سروصدرا را که در حقیقت جز مشتی گوشت و استخوان ضعیف و رنجور چیز دیگری نیستند شناخته‌ام و به تجربه‌دیده‌ام که اعتماد زیادی به قدرشناسی و سپاسگزاری آنها نیست،

چرا بیجهت رنج خود را ادامه دهم؟ ده بیست سال کمتر یا زیادتر عمر کردن من چه تأثیری در جریان دنیا سارد و چه لذت جدیدی ممکن است برایم بیاورد...؟

داور با یک چنین افکارسیاه و روحیه خسته و اعصاب ضعیف و مریضی یکروز پیش شاه رفت و از قضا مورد تغییر سخت واقع شد - این تیشه آخری بود که باید سرو را از پا درآورد - داور از دربار که خارج شد تمام روز را بنا به عادت در اداره و در کمیسیونها گذرانید ولی در واقع مثل ماشینی بود که کوش تمام شده، ولی بازچند لحظه‌ای به خودی خود می‌گردید آتشب دیر به منزل رفت و بهم حضور و بخانه اول به اطاق بچه‌هایش رفته و آنها را بوسید و برای آخرین دفعه نگاه طولانی به هر یک از آنها کرد، و بعد به اطاق دیگر رفته، در را از تو بست و روی صندلی نشسته سیگار پشت سیگار روشن نمود و مثل تمام کسانی که لحظه آخر را تزدیک می‌بینند، تابلوی مفصل زندگانی خود را از نظر گذرانید و مخصوصاً به خاطرش آمد که چطور به نقشه تغییر سلطنت کمک کرد - چطور اصل قانون اساسی مربوطه را اصلاح نمود و قریب هفتاد تن از وکلا را بکی‌یکی با اتومبیل به دربار کشید و در آنجا به هر نحوی بود از شان امضا گرفت و سلطنت جدید را بعد از بهآب افتادن جمهوریت عملی نمود، و چه‌ها و چه‌ها کرد... آیا تمام این کارها به نفع ایران بود یا بهضرر؟ - این خیالات گاهی مرتب و گاهی مغشوش در سخیله‌اش دور می‌زد، تا پاسی از شب گذشت و کم کم افق فکرش تاریکتر شد. آنوقت سه مهلكی که از مدت‌ها پیش همراه داشت و در گیلاس روی میزش حل شده بود برداشت و نوشید...

صبح روز بعد از «آقای وزیر مالیه» مقتدر محبوب پرحرارت، جز کالبد سردی در اطاق نیافتند... ولی باز آفتاب مثل هر روز بلند شد و به دور خود ادامه داد و کوه دماوند هم گردن بلند و سفید خود را از پشت کوهها بیرون آورده و با همان خونسردی عادیش به ناچیزی و حقارت آرزوها و تشنجهای ما مردمان تهران لبخند می‌زد...



تیمور تاش

تیمور تاش

ورود به صحنه سیاست

مهتری گر به کام شیر در است
شو خطر کن ز کام شیر بجوى

همانطوری که طلوع آفتاب بهار، موجودات زنده را از خواب خمود بیرون آورده و به جنب وجوش می‌اندازد، همانطور هم آگهی انتخابات دوره سوم، در تمام ایران عده‌ای شهرت طلب و عده‌ای منفعت پرست و عده‌ای حادثه‌جو و چند نفر میهن دوست را برای انتخابات سوم به تقداً انداخت. در آن میان جوان بسیار با هوشی بود خراسانی، که به چند دلیل ظاهرآ حق نداشت خیال و کالت را در دماغ خود بیرون‌اند — اولاً برای اینکه سنش بهسی نرسیده بود و بنابراین قانوناً حق انتخاب شدن را برای نمایندگی مجلس شورا نداشت — دوم اینکه او رئیس قشون خراسان بود، ورؤسای قشون در حوزهٔ مأموریت خود نمی‌توانند انتخاب شوند — سوم اینکه سابقهٔ تحصیلات او در روسیه منحصر به‌رشته نظام بود، و در تعلیماتی که آموزگاران «کوردکاد» روسیه به‌او داده بودند همه‌چیز یافت می‌شد جز فنون پارلمانی و سیاسی — چهارم اینکه این افسر سواره نظام خوش سیمای جذاب که دلی پر از شور و وجودی آمیخته با آتش عشق و شهوت داشت، چنان شعله‌هی و هوش و غرور جوانیش سرکش بود که آنی از را راحت نمی‌گذاشت، و دائم او را بدنبال مهرویان به‌این طرف و آن طرف می‌کشانید — به‌تمام این دلائل و عده‌ای دلایل دینگر این افسر پرشور و شر تازه از اروپا رسیده ما جا نداشت بدخیال نمایندگی مجلس بیافتد، ولی افتاد و حق هم با او بود — ریاست قشون خراسان اسمی بود بی‌مسما، تقریباً نظیر میرپنجها و امیر تومانهائی که در گهواره به‌این درجات عالی لشگری بدجای پدر یا جدشان، مفتخر می‌گردیدند — چه ریاستی، چه

قشونی، چه خراسانی! اینها کجا درد دل پر آرزوی این جوان مغور را دوا می‌کند؟ — یک افسر زیبای پرحرارت بسیار هوشیاری را اگر یکمرتبه از محیط تجمل وعیاشی مسکوی دوره تزاری کنده و در شهر مقدس مشهد سی سال پیش بیاندازند، عیناً شبیه اینست که نهنگ جوانی را در حوضی بهتپانید و به او بگوئید شناکن و خوش باش — این نهنگ ما وسعت می‌خواست، ابساط هیجاش فضای اقیانوس می‌طلبید — حیف این بیان جذاب و مؤثر نیست که فقط صرف چند نفر سر باز تخمه فروش یا صراف با قهوه‌چی خراسان بشود؟ — حیف این حرارت و شور جوانی و این بدن متناسب وقوی نیست که فقط چند نفر زن در کیسه رفتہ مشهد از پشت بام یا از درز در تماشا کنند؟ خیر باید حتماً به تهران رفت، باید نماینده مجلس شد — این قوه بیان و این شیوه استدلال ساده و مؤثر لایق آنست که در تالار مجلس طنین انداز شود و انعکاس آن در روزنامه‌های ایران و خارجه ظاهر گردد باید پریرویان تهرانی، چه بیگانه و چه مسلمان مرآ شناسد — فقط آنها کیفیت و خصوصیات وجودی مثل مرا می‌توانند در کنند...

نشئه این خیالات و منظره این آرزوها چنان آقای رئیس قشون را مست کرد که تمام مشکلات و عواقب کار خود را ندیده گرفت و مجنون وار به طرف نقطه مقصود که عبارت از نماینده‌گی مجلس شورای ملی باشد شتافت — و همه می‌دانیم که فقط کسانی که «مجنون وار» به طرف مقصودی می‌روند شانس زیاد در موفقیت دارند، نه کسانی که هزار و یک دلیل منطقی و عقلانی مثل زنجیر بدست و پای اراده‌شان می‌پیچد و با تردید و احتیاط افتان و خیزان منظوری را می‌طلبند...

آقای رئیس جوان قشون خراسان هم با شدت هرچه تمامتر «خواست» نماینده مجلس شود و این شدت حرارت خواستن، تمام مشکلات را مثل موم آب کرد — واگر درست بنگرید تاریخ تقریباً تمام مردان نامی دنیا جز این نیست، حتی نوابغ هم اغلب بین کسانی پیدا شده‌اند که (برخلاف مشهور) دارای هوش متوسط بوده ولی فقط قوه این را داشته‌اند که به شدت «بخواهند».

در تهران سر و صدا بلند شد، و اعتبار نامه آقای عبدالحسین «تیمور تاش» ملقب به سردار معظم خراسانی مورد اعتراضات شدیدی قرار گرفت — عده‌ای از متعصبین می‌گفتند که این جوان دائم الخمر مشوقه باز جایش در صحنه مقدس مجلس شورا نیست — ولی این حرف از طرف آن گویندگان نه در

خودشان و نه در دیگران تأثیر زیادی نمی‌بخشید، زیرا غالباً با وجود ظاهر روحانی که داشتند خودشان در خفا هم نوشابه‌های بهتر می‌نوشیدند و هم صیغه(!) های زیادتر می‌دیدند... عده‌ای دیگر سن این داوطلب نمایندگی ملت را کافی نمی‌دیدند — واقعاً گاهی قانون بدنام نظم و احتیاط چه خطاهای مضحكی می‌کند! آیا حقیقتاً عجیب نیست، که فلان علاف بیسوار احمق مریض از کار افتاده را فقط به صرف اینکه چند بهار بیش از من دیده، وارد در مجلس نمایند و دفاع حق ملت را به او بسپارند، ولی یک جوان تحصیل کرده اروپا رفتئه باهوش و نطاقي مثل من را، چون جوانم و قوایم در نهایت قدرت و سلامت است، رد کنند! خیر این عذر مضحك را باید چاره کرد، و با نبودن ثبت احوال مرتب رفع آن اشکالی هم ندارد — فقط باید چند روزی ریش گذاشت و خود را مسن نشان داد و دوسره گواهینامه هم تهیه نمود و چند نفر را هم جلب کرد تا کار درست شود...

ولی عده‌ای دیگر اعتراض مهمتری کردند و گفتند رئیس قشون نباید قانوناً در محل خود انتخاب شود — ای بابا، چه قشونی، چه چیزی، من اهل خراسانم، فامیلم در خراسان مشهورند — من چه رئیس چند نفر سرباز باشم و چه ناشم، همه مرا با رضا و رغبت انتخاب می‌کنند... ولی خیر، قانون قانون است و در این موارد استشنا ندارد — تیمورتاش در همان اولین مبارزة اجتماعی فهمید که در مباحث قانونی در هرجا که نارسانی قانون ظلم فاحش می‌کند، مهاجمه و مباحثه و اصرار هیچ تأثیری ندارد، بهجز لجوح کردن طرف — هرجا قانون ظلم می‌کند بدون درنگ باید کلاه شرعی یعنی کلاه قانونی دیگری، در مقابل آن قانون ظالم ساخت و دربرابر ش گذاشت تا دهانش بسته شود — اطاعت کورکورانه از قانون فقط برای توده است — البته خواص حق دارند هر جا اقتضا داشت، یا قانون را به صرفه خود بگردانند و یا با کلاه شرعی زبانش را بینندند.

در آن موقع والی خراسان نیرالدوله بود و تصدیق کرد که چند روز پیش از انتخابات، سردار معظم خراسانی از ریاست قشوق استعفا داده است — به همین سادگی که ملاحظه می‌فرمائید، آن اشکال علاج ناپذیر قانونی با یک تصدیق مشکوک حل شد و سردار معظم خراسانی به نمایندگی ملت در مجلس شورای ملی جلوس نمود — زنده باد قانون... و طریق برگردانید آن.

تیمورتاش در مجلس

منطق عقلی هر قدر هم محکم باشد تا با
احساساتی توأم نشود کوچکترین نفوذی
در دل انسان نمی‌کند

(ریبو)

مجلس که باز شد، سردار معظم خراسانی، عیناً مثل ماهی که در آب بیافتد، محل بسیار مناسبی برای ابراز شخصیت خود پیدا کرد — حالا دیگر می‌تواند با آن صدای مطمئن و گرم خود از پشت تریبون تمام نمایندگان ملت ایران را مخاطب قرار دهد، با تمام ملت بلکه با تمام دنیا سخن بگوید — عجب محل سحرآمیزیست مجلس! گرچه این طالار هم مثل سایر طالارها از آجر و سنگ و تیر ساخته شده ولی فضای آن یک خاصیت بسیار عجیب شعبدۀ آسائی دارد، و آن اینست که در صدمتر آن طرفتر ممکن است شما عاقلانه‌ترین مباحث را طرح کنید و هیچکس اعتمادی بهشما نکند — ولی در زیر این طاق جادو شده، هر علاف و بقال بیسواندی وارد شود، بهمغض ورود، یک شخصیت ممتاز و بسیار مهمی به خود می‌گیرد و هر گفته چرنداش هرقدر چرندتر باشد بیشتر نقل مجالس می‌شود و حتی گاهی نستور و قانون زندگی مردم می‌گردد در اینجا در همان چند روزه اول امر به خود شخص هم مشتبه می‌شود و خود را حقیقتاً از اشرف اشراف مخلوقات می‌بیند — آیا واقعاً کسی که با یک اشاره هر وزیری را می‌تواند در زیر این طاق احضار کند و هر چه دلش بخواهد، بدون پروا، به او بگوید، اشرف خلائق نیست؟ در یک همچو محلی اگر کسی مختصر استعدادی برای ابراز شخصیت داشته باشد در مدت کمی، وزیده شده و پهلوان زورمندی از این زورخانه سیاست بیرون می‌آید — سردار معظم خراسانی که مزاجتی بسیار مستعد این زورخانه بود و غالب عواملی که برای «میانداری» لازم است، به حد کافی داشت، هنوز نرسیده وارد «گود» شد.

بین خصائصی که برای گل کردن در مجلس لازم است در درجه اول باید قوهٔ نطق را حساب کرد، و تیمورتاش نطاق بسیار ماهری بود — قطعاً بسیاری از شما خوانندگان نطقهای او را در مجلس شنیده‌اید و مجدوب شیرینی بیان و قوهٔ تلقیش شده‌اید — وقتی تیمورتاش پشت تریبون می‌رفت پیش از صحبت، اول قدخندگ و قامت متناسب و مغورو خود را

به جلوه درمی‌آورد، بعد دو چینی را که در میان ابرو داشت واز آن علامت پشت کار و لجاجت و هدفجوئی پیدا بود، مشخص‌تر کرده و با یک قیافه مستبدی به دور نگاه می‌کرد — مثل این بود که می‌خواست در همان لحظه اول بهمه بفهماند و بگوید: رفقا بدانید که من حرف از میدان در برو نیستم، بیخود بهجنگ من نیائید. پس از این نگاه که او را مالک نفس خود و حاکم بر فضای طالار می‌نمود، با صدای کلفت و لحن متکبر و پرادعائی شروع به سخن می‌کرد ولی مهار زبانش را کاملاً به دست احساساتش می‌سپرد — شنونده حس می‌کرد که این کلمات از کانون احساسات پرغلیانی بر می‌خیزد، و این عبارات قبلاً در اطاق سردی نوشته نشده است — در سینماها دیده یا شنیده‌اید که بازی گردانان تمام حیله‌های فنی را به کار می‌برند تا آرتبیست رل خود را حقیقتاً حس کند، یعنی در قلب خود واقعاً همان احساسات مقتضی را درک نماید — مثلاً برای ادای یک رل محزون، قبلاً مدتی قصه‌های غصه‌آور برای آرتبیست می‌خوانند، موسیقی‌های ناله‌دار می‌نوازند، تا کم کم در وجود و قلب او حقیقتاً حزن و رقت ایجاد شود — آنوقت است که بازی و گفته آن بازیگر در حضار زیاد تأثیر می‌کند. تیمورتاش دارای این خصلت بود که به خودی خود، مطالبی را که می‌خواست بگوید، اول به شدت در قلبش موضوع آنرا احساس می‌کرد، و بعد آنرا با حرارت آرزو و احساساتش مخلوط نموده و پس از آن در کمال مادگی مقصود را با شعله روشنی بیرون می‌داد. این بود که شنونده را به شدت مجدوب می‌نمود — غالب همقطارانش مطالبی را که می‌گفتند خوشاش هم اعتقاد زیاد به آن نداشتند و متوجه هم بودند که اعتقاد زیادی ندارند — ولی تیمورتاش، چه راست و چه دروغ، آنچه را که می‌گفت، در آن لحظه‌ای که می‌گفت صدرصد به آن باور داشت — و همه می‌دانیم که هرچه از روی ایمان و عقیله گفته شود، ولو آن ایمان موقتی باشد تأثیرش زیاد است — ژست‌های نمایان دست و حرکات سر و گردن و چشم و ابرو هم بطور مؤثری بیاناتش را تأیید می‌کرد، به طوری که اگر کسی فارسی هم نمی‌دانست از طرزیان و آهنگ این نطاق خوش می‌آمد، و بیشتر این موضوع بود که خیلی به جلوه او کمک می‌کرد — زیرا گرچه تیمورتاش از ذوق ادبی عاری بود، ومنطق و برهانش هم ضعف کم داشت، ولی معدلك وقتی آدم در خارج گفته‌های او را در روزنامه می‌خواند به هیچ‌وجه از حیث معنی

مطلوب بر جسته فوق العاده‌ای در آن نمی‌دید بلکه خیلی از عبارات هم مطالعه نکرده و تصادفی به نظر می‌آمد – اما همین نقص با حضور خودش مبدل به حسن می‌گردید، و شنونده این رویه بالبداهه گفتن و ناسفته بسوی عبارات را بر جمله‌های ساخته و پرداخته دیگران ترجیح می‌داد.

عامل دیگری که به جلوه او در مجلس کمک می‌کرد، به نظر من سوکسۀ زیادی بود که در نزد خانمه‌ها داشت!

یقین دارم به خواندن این مضمون ابروهای غالب شما خوانندگان از تعجب بالا خواهد رفت، و از خود خواهید پرسید، چگونه فریبندگی مردی در نزد خانمه‌ها ممکن است تأثیری در سوکسۀ او بین وکلای مجلس شورا داشته باشد؟ – مخصوصاً در آن دوره که زنها بدون کفن سیاه آفتابی نمی‌شدند و در اجتماعات راه نداشتند.

تصدیق می‌کنم که ظاهراً هیچ رابطه‌ای بین این دو موضوع به نظر نمی‌آید، ولی با اینحال در تجربه زندگانی خود مکرر دیده‌ام که غالباً هر کس زیاد در دانه خانمه‌ها واقع شده و در بین پریرویان از سوکسۀ خود مطمئن است خود این سوکسۀ محبویت یک‌نوع اعتماد به نفس و ادعائی در او ایجاد می‌کند که از رفتار و گفتارش به خوبی نمایان است و لازم بگفتن نیست که پایه تمام موقفيت‌ها، پیش از هر چیز اول ادعا است و دوم اعتماد به نفس – سردار معظم خراسانی هم به طور واضح خود به خود نشان می‌داد، که هم خیلی زیاد ادعا دارد و هم خیلی غرور (که خود یکی از شقوق بدلي اعتماد به نفس است). تیمور تاش وقتی پشت تربیون می‌ایستاد، باد در گلو می‌انداخت و صدای خود را شبیه نصرت‌الدوله می‌کرد و گردن خود را شق نگه می‌داشت و با دستش ژست‌های شبیه نطاقين روم قدیم در هوا رسم می‌نمود و بی‌پروا دم از ری و روم می‌زد، و ابداً خجالت نمی‌کشید. زیرا تردیدی در سوکسۀ خود نداشت و تمکین دلبران قلدر پسند او را بسوکسۀ موقفيت و ادعا تشویق کرده و عادت داده بود – با تمام اينها نطق‌های اولیش در مجلس، نه تنها جلب محبت همه را ننمود، بلکه به عکس عده‌ای هم در ابتدا با نظر بدینی و تمسخر به او نگاه کردن، حتی بعضیها او را شارلاتان و هوچی خوانندند – به لباس خوش‌دوخت و پيراهن و کراوات شيكش ايراد گرفته و او را جوانی جلف و از خود راضی ناميدينند. ششلول‌بستان او را يك دليل دیگر بر خود پسندی و خودنمايی او دانستند – خلاصه عده زیادی از وکلای آن دوره اين جوان پرآشوب پر ادعای خوش‌بیان را وصله ناجوری بين خود دیده و با سوء‌ظن

به او نگاه می کردند.

ابتدا ورود او به مجلس را ب اختیار از بعضی جهات (فقط از بعضی جهات) بهیاد ابتدا ورود بنجامن دیسرائلی می اندازد — الساعه که این را می نویسم عباراتی که آندره موروا در شرح اولین نقط دیسرائلی در مجلس انگلیس نوشته درست به خاطرم می آید و شباهت زیادی از این حیث بین اولین نمایندگی تیمور تاش و بنجامن می بینم — او هم مثل تیمور تاش اصرار داشت از همان اولین نقط به تمام مجلس بشناساند که چند مرده حللاج است و آنها را از فصاحت و فکر خود مبهوت کند — او هم در شیکی لباس مبالغه می کرد و حتی به جلفی می رسید — او هم در ابتدابدینی و سوءظن همه را به خود جلب کرد، تا به حدی که در وسط اولین نطقش، که خیلی هم با دقت و خوب تهیه شده بود، تقریباً تمام نمایندگان به خنده و استهزاء و هایه‌هو افتادند و نگذاشتند بیچاره دیسرائلی حرفش را تمام کرد، تا عاقبت درحال بیچارگی و کله‌خوردگی، دستهایش را بلند کرد و فریاد زد «آقایان من فعلاً می نشینم ولی موقعی خواهد رسید که شما به حرف من گوش بدید» نقطه‌های اولی تیمور تاش به اینجاها نرسید، زیرا ما ایرانیها عادتاً با نزاکت و تعارفی هستیم، مخصوصاً در موارد رسمی و اجتماعات، به قول آقای دشتی یک قسم شترما بی داریم که نمی گذارد زیاد از حدود نزاکت خارج شویم — ولی معدلك تأثیری که در دماغ نمایندگان آن دوره بخشید ب شباهت به تأثیر اولین نقط دیسرائلی نبود...

سوراخ دعا

یار هرجائی نیم جانا دل از من بر مگیر
می روم در هر دلی تا بلکه بینم روی تو
... از وقتی که پدر مشروطه دنیا، در تکوین و تولد مشروطه ایران کمک کرد، رفته رفته یک فورمولی در تمام فضای این کشور، بهخصوص محافل سیاسی، پراکنده و منتشر گردید — و آن این بود که هیچ اتفاقی در ایران نمی‌افتد مگر به اشاره مستقیم یا غیرمستقیم همسایگان — اگر کایننه می‌افتد همه می‌گفتند به دستور همسایگان است — اگر ترمیم می‌شد، به اشاره آنها می‌پنداشتند — اگر سقاخانه معجز می‌کرد، مخارج چراغانی و روضه‌خوانی آنرا از کیسه دوستان می‌دانستند — بازار بسته می‌شد، باز هم به تحریک اجانب قلمداد می‌گردید — خلاصه هر چه می‌شد،

مطلعین ما قیافه حکیمانه و اسرارآمیزی به خود گرفته و با تبسی می‌باشد اشاره پرابهامی می‌فهمنایدند که انگشت سحرآمیز از ما قوی‌تران و «از ما بهتران» در آن دخالت کرده است — موضوع اینکه این عقیده مبالغه‌آمیز تا چه اندازه صحت داشته، از بحث این یادداشت‌ها، که اصلاً جنبه سیاسی و حتی تاریخی هم ندارد، خارج است — و اگر هم گاهی اشاره‌ای به واقعه سیاسی و تاریخی می‌شود فقط از نظر نمودار ساختن قیافه و خصوصیات اخلاقی شخص مورد بحث ما می‌باشد — بنابراین از توضیح این مطلب در گذشته و فقط به تأثیری که این فورمول در دماغ غالب سیاسیون، منجمله سردار معظم خراسانی، نموده است می‌پردازیم — تیمورتاش از همان ابتدای ورودش به صحنۀ سیاست، جداً معتقد به این فورمول گردید و در طی عمل و تجربه روزبه‌روز اعتقادش راسخ‌تر می‌شد — تا وقتی که خودش هم در پشت «کولیس» این تئاتر راه یافت و بازیگران را از تزدیک دید و طرز «گریم» کردن و سؤال و جوابها و رول حفظ کردن آنها را بی‌پرده مشاهده کرد — و همه را (به‌جز دو سه نفر) مبتدی و بی‌جریزه یافت — عجب عجب! آیا واقعاً این شخصی که رگ‌گردنش از تعصب دینی راست می‌شود و در موقع دفاع از شریعت کف به‌دهن می‌آورد، فقط رلی را که قبلاً به او آموخته‌اند بازی می‌کند؟ — این یکی دیگر، که به‌جای بیان، دود و آتش از دهان بیرون می‌دهد و خون از چشم‌ش می‌ریزد، فقط شبده باز تئاتری است که نمایشنامه‌اش را دیگری نوشته؟ — خوب جائی که این هایه‌های کنان کم‌مایه بتوانند دارای این مقامات بشوند، منکه تیمورتاشم و زبان خارجه را به‌خوبی حرف می‌زنم، تا صبح می‌توانم نوشابه بنوشم و بر قسم، من که با جذايبتی که دارم به‌آسانی می‌توانم در دل خانمه‌ای اروپائی راه پیدا کنم و از طریق این دلهای نازک محبوبیت خود را در دل مردانشان مستحکم نمایم، من که برای رسیدن به‌مقاصد بزرگ زندگی، وسعت نظرم به‌حدی است که هر گز نسبت به‌صدای وجود‌ام «علانقطی نیستم» ... یا... همچو منی البته هزاربار شانس موفقیتم زیادتر از این عجزه است.

تیمورتاش به‌این منظور و هم بدمنظور تمتع بیشتری از زندگی اجتماعی در معاشرت خارجیان کوشید — انصافاً مجالس انس و عیش خودمانی آنوقت هم بدھیچوجه سلیقه و ذوق او را راضی نمی‌کرد — برای کسی که شب‌نشینی‌های مجلل اروپا را دیده و چشمش به‌آرایشهای زیبا و هنرها و ملاطفت‌های دلبران خانوادگی فرنگی عادت کرده است، دیگر

نمی‌شود توقع داشت که از میهمانی‌های «سبیل تاسبیل» آنوقت لذت ببرد — گرچه همیشه در همه‌جا بیچارگانی یافت می‌شوند که در مقابل مبلغ جزئی، جور هوسرانی و شهوت‌پرستی ما مردان را می‌کشنند، ولی این مسلم است که‌رذل‌ترین شهوت‌رانان هم یک لبخند صمیمانه مجانی را برهزار ملاطفتی که «فروشی» باشد ترجیح می‌دهد. بنابراین تیمورتاش منتهای جدیت را در زیاد کردن روابط خود با اروپائیان به‌خرج می‌داد، ولی به‌خلاف آنچه عده‌زیادی معتقدند، این معاشرتها فقط از نظر سیاسی نبود — یعنی در واقع هم فال بود و هم تمasha — هم حس برتری‌جوئی او در آنجا وسیله ارضائی می‌جست و هم حس معشوقه‌یاییش کامیاب می‌گردید، و اگر عقیده فروید صحیح باشد، محرك اصلی تمام اعمال ما هم در دنیا غیر از این دو حس چیز دیگری نیست...

قضایائی که بعداً اتفاق افتاد و ما همه شاهد بودیم، به‌پیروان فورمور نامبرده اجازه می‌دهد که در عقیده خود ثابت‌تر شده و اعتراف نسد — اینکه تیمورتاش سوراخ‌دعا را درست تشخیص داده بود — ولی اطهر عقیده راسخ کردن در این قبیل قضایا بسیار کار مشکلی است — آنچه به‌طور قطع مسلم است اینست که تیمورتاش هم مثل تمام سیاسیون دوره ما معتقد بود که پس از اختراع راه‌آهن و اتومبیل و هواپیما و تلگراف دیگر هیچ کشوری بدون رابطه و کمک کشورهای دیگر نمی‌تواند زندگی کند، و البته معتقد بود که همان طوری که تساوی حقوق بین افراد فعلاً شعر است، همان‌طور هم تساوی حقوق بین ملل وهمی است در دماغ اجتماعیون خوش‌بین — و با عدم رشد کافی که هنوز در روحیه اهل دنیای قرن بیستم دیده می‌شود، مخصوصاً اخلاق زیاد و مضری دین پیشرفت‌های ناقص خود انسان با ترقی عجیب ماشین‌هاییش وجود دارد، به هر بیننده باشوری می‌فهماند که تساوی و برادری بین یک ملت قوی و یک ملت ضعیف هنوز آرزوئی است پوچ — هزارها جلد کتاب قانون و هزارها پروفسور حقوق دنیا توانسته‌اند به‌این حیوان پرمدعا که نامش بشرمتبدن است، بفهمانند که معنی «حق» این نیست که مثل ماهیان دریا و مثل چاهم همیشه قوی ضعیف را بخورد، و هنوز توانسته‌اند انسان را یک درجه هم از این مرتبه پست حیوانیت بالا بیاورند. معنای حق این نیست که من به‌نام برتری تزاد، یا به‌نام برتری تمول، و حتی به‌نام برتری علم، شما را اسیر کنم یا به‌شما حمله نمایم و هزار هزار اولاد و زن و پیر و جوان شما را بکشم تا نسل آتیه از تزاد شریفتری(۱) به‌وجود آید — موقعی خواهد

آمد که نوادهٔ ما به‌این تفسیر مضحك و شرم‌آوری که ما امروز از «حق» می‌کنیم خواهند خندهد و لعنت خواهند فرستاد... ولی تا وقتی به‌آنجا نرسیده‌ایم جزاً یکه ضعیف دست به‌دامان قوی شده تا بلکه از لگدمال شدن محفوظ بماند، چاره‌ای نیست... شاید تیمورتاش هم به‌همین خیال‌منی خواست به‌اتکای «ازماقویتران» خدمتی به‌این آب و خاک بنماید و در ضمن همکاری با آنها کمکی هم در پیشرفت میهن خود از آنها بگیرد — اینها مطالبی نیست که انسان بتواند آشکار بگوید، تیمورتاش هم هرگز در این خصوص دفاعی از خود نمی‌کرد، و وقتی مردم مثلاً عضویت کمیسیون مختلط را به او ایراد می‌کردند و او را متهم می‌نمودند به‌اینکه می‌خواهد اختیار کبیسه ایران را به‌یگانگان بدهد، وقتی او را متهم می‌نمودند به‌اینکه عمدآ یا سهواً گاهی زبانش لق می‌شود و خبرهای محربانه‌ای را که جز او و چند نفر اعضای کمیسیونهای خصوصی، کسی‌دیگر نمی‌دانست، به‌صاحبانشان می‌رساند، تیمورتاش از خود دفاعی نمی‌کرد — زیرا این قبیل اتهامات را (از قبیل جاسوسی و ناموسی که افترای آن را در ایران به‌آسانی به هر کس می‌چسبانند) نباید و نمی‌شود دفاع کرد — خلاصه تیمورتاش وقعي به‌این حرفا نمی‌گذشت، و فقط اطمینان به‌این که درست به‌طرف مقصود می‌رود، و اطمینان به‌اینکه قلب خودش روشن است که به‌ایران خیانتی نمی‌کند و هرگز به‌حضر این جامعه قدمی برنمی‌دارد، برای تسکین وجودانش کافی بود...

حکومت گیلان

یک زندگی را وقتی می‌شود با خوشبختی
قرین دانست که شروعش با عشق شود و
ختمنش با جاه طلبی

«پاسکال»

... پیش از وزارت دربار تیمورتاش، که شرح آن بعداً خواهد آمد، یکی از مشتقوه‌ترین مأموریت‌های او حکومت گیلان است — روزنامه‌های دوره گذشته را که ورق می‌زدم، مقالات زیادی در این خصوص یافتم و اطلاعاتی هم که از بعضی مطلعین رشت به‌دست آوردم، تقریباً تمام عقاید شدیدی که نسبت به‌سردار معظم نوشته شده، تأیید می‌کرد — و حال

آنکه کارهای تیمورتاش در رشت صد یک جنایات آیرم در آنجا نبود — شرح حکومت نسبتاً کوتاه گیلان تیمورتاش به طوری در ایران صدا کرد و به خصوص مردمان گیلان را به شدتی غصبناک نمود که حتی چند سال بعد هم خشمگان تسکین پیدا نکرد و حتی حضور سردار سپه هم در رشت توانست از ابراز کینه آنها نسبت به سردار معظم جلوگیری کند — به طوریکه در موقع عبور سردار سپه و همراهانش نسبت به سردار معظم (تیمورتاش) و قائم مقام و دیگران از نیر طاق نصرت رشت، مردم بی اختیار فریاد کردند «زنده باد ناجی ایران سردار سپه و مرده باد وزیر و وکیل خائن»... هنوز هم بعضی از رشتیان سرجنبان را می بینیم کسه روی خود را از شنیدن اسم تیمورتاش ترش می کنند:

تقریباً با هر کس صحبتی از طرز رفتار تیمورتاش در گیلان کردم. فوراً در جوابم به طور متحددالمال دو قصه را نقل کرد، و تمام در اصل این دو قصه با هم متفق بودند، فقط در شاخ و برگهایش هر کس بهذوق خود چیزی می افزود و تنوعی می داد — یکی از این دو قصه اینست که یکروز صبح، سحرخیزان رشت، در یکی از محلات شهر اتومبیلی را در گودال منجلابی وارونه دیدند — زن و مرد به دور آن جمع شدند و با هایه‌های و جنجال زیاد، و به صدای یا الله یا علی، اتومبیل واژگون را از چاله بیرون کشیدند — دو نفر در آن مست و لایعقل و آلوده به گل و لای افتدۀ دیدند — ابتدا «مه تصور کردند این دو بیچاره خارجی هستند، نیر در آن زمان که اتومبیل خیلی کمیاب بود و هنوز «ملاخور» نشده بود، غالب اتومبیل‌داران خارجی بودند — ولی همین که آفتاب بالا آمد و چند نفر فکلی هم به تماشچیان اضافه شد، یکی از آن فکلی‌ها خان حاکم را شناخت و همسفرش را هم که خانمی نیمه ایرانی و نیمه بیگانه بود، خانم یکی از کارمندان تشخیص داد — این قضیه در فاصله دو ساعت به گوش تمام اهل رشت رسید — و تمام همسایه‌ها، همان‌طوری که در سینماها دیده‌اید، سر خود را به گوش مجاور گذاشته و پس از تأکید و قسم دادن و الزام او بسرنگنه‌داری، قصه حاکم و همسفرش را با آب و قاب نقل کردند.

رفیقی که برای اولین مرتبه این واقعه را برایم بیان نمود، قبل از شروع به حکایت منت زیادی به من تحمیل کرد و گفت می خواهم مطلبی برایت بگویم که به تنهائی جامع تمام خصوصیات اخلاقی تیمورتاش باشد، یعنی از همین یک قصه تصویر کاملی از قیافه معنوی او نمودار شود — در

مقابل اعتراض شدید من، بهاینکه هرگز یک واقعه تنها را نباید میزان تشخیص و سنجش اخلاق کسی قرار داد — انگشت خود را بهلبایش گذاشت و گفت البته صحیح است منهم می‌دانم که هر واقعه‌ای را بهنهای نمی‌شود مدرک مسلم خلق کسی قرارداد — ولی در زندگانی اشخاص گاهی بعضی وقایع، روی می‌دهد که در نظر خبرگان روح‌شناسی، عیناً شبیه دندان حیوان ماقبل تاریخی است که به دست پروفسور طبیعت‌دان بیافتد — یعنی همان‌طوری که آن پروفسور فقط از شکل و ساختمان آن دندان می‌تواند قد و شکل و ترکیب آن حیوان را معین کند و تصویر کامل آن را بکشد، همان‌طور هم یک روان‌شناس ماهر از روی یک واقعه بهخصوصی، قادر است تاریخ زندگی و اخلاقی یک نفر را بهطور مینیاتور ببیند و بسجد — از او خواستم که با توضیح و تشریح همین یک اتفاق راهنمایم کند — (چون بیانش قابل توجه است عیناً برایتان نقل می‌کنم) گفت چون در آن دوره موقعی که هنوز هیچکس اتومبیل نداشت — سردار معظم اتومبیل خرید و می‌گویند اولین کسیکه از محترمین پشت رل نشست تیمورتاش بود — همین یک نکته چند مطلب مهم بهما می‌فهماند — اول اینکه بیمورناش خیلی تعدد طلب بود و همبشه دیده گانش خیره آتیه می‌شد نه لذتسته. دوم اینکه اهل «ریسک» و تهور بود والا خودش پشت رل نمی — نشست مخصوصاً در حال مستی — سوم اینکه ابداً پابند به حرف مردم نبوده و عقاید دیگران را قلباً تحقیر می‌کرد، و گرن، در آن دوره شترما بسی که هیچ حاکمی بدون جلودار و عقبدار حرکت نمی‌کرد و مردم اتومبیل راندن را شبیه سورچی گری می‌دانستند، تیمورتاش در مقر حکومتش بهجای شوفر نمی‌نشست — چهارم اینکه بهمشروب و اسراف در آن علاقه زیاد داشت و این خود می‌رساند که تضادهای روحی آزارش می‌داده و بهمشروب پناه می‌برده — پنجم اینکه عاشق‌پیشه و شهوتی بوده — ششم اینکه دلفربی و جذابیش بهقدری بود که خانمهای فامیل دار هم اگر به او تصادف می‌نمودند از چنگال محبتش نمی‌توانستند فرار کنند و با وجود ترس از آبرو و ترس از شوهر و غیره بازهوش و اختیار از کفشاں رها می‌شد، و فقط وقتی بههوش می‌آمدند که می‌دیدند در منجلاب بی‌آبروئی افتاده و ملوث شده‌اند — هفتم اینکه هر وقت اشتهایش دهن باز می‌کرد قادر به‌ملوک‌گیری از آن نبود، و برای ارضای آن اگر لازم می‌شد به حقوق دیگران نیز با تحقیر نظر می‌کرد، بهدلیل اینکه اگر غیر از این بود، زن دیگری را نمی‌ربود و در حال مستی به‌اتومبیل خود سوار نمی —

کرد، و دور شهر نمی‌گردد...

از این تجزیه و تحلیل منطقی و از این زبردستی در استنتاج روانشناسی، بهر فیقم تبریک گفتم، ولی انصافاً اعتراف می‌کنم که من خودم هرگز جرئت ندارم از یک حادثه اتومبیل اینهمه نتیجه بگیرم و اخلاق کسی را فقط با یک واقعه قضاوت کنم.

قصه دیگری که، به طور متعدد المآل در حافظه اشخاص، راجع به حکومت گیلان تیمورتاش، ضبط شده و کمک زیادی در تنفر مردم آن سامان نسبت به آن مرحوم کرده است اینست:

روزی از روزها که عده‌ای از مردمان بی‌آزار، در شالی‌کاری تزدیک جنگل، بعضی مشغول کار و برخی در تفرج بودند، یک مرتبه می‌بینند عده‌ای نظامی پدیدار شده و دور این مردمان بیخبر از نیرنگ روزگار را احاطه می‌نمایند — داد و فریاد و اعتراض و ناله هیچیک در دل مأمورین معدور و مغدور اثری نمی‌بخشد — حکم حاکم است که تمام شما دستگیر شده و تحت الحفظ به زندان رشت بیافتید — در تحقیقات اولی (و آخری) که به عمل آمد و این بیچاره‌ها هویت خود را آشکار ساختند، معلوم شد که عده‌ای از آنها رعیت بیگناه و عده‌دیگر پیشه‌ور هستند، یک نفرشان دکتر در طب، و یکی دیگر هم بنده باز است.

صورت جامعی از اسامی دستگیرشدگان تزد حاکم می‌آورند و لابد، چنانکه معمول خوش رقصان اداری است، اظهار می‌دارند، به‌اقبال بیزوال حضرت حاکم، قسمت عمدهٔ غائلهٔ جنگل را با دستگیری این «اشرار» خاتمه دادیم — خان نردینی اسبق، یعنی معززالملک سابق، یعنی سردار معضم آن روز که همان تیمورتاش وزیر دربار بعد باشد، دستور می‌دهد همه را بهدار بیاویزند تا عبرت دیگران بشود — شفاعت و تذکرات اخلاقی و قانونی خیراندیشان هم تغییر زیادی در تصمیم حاکم نمی‌دهد، فقط به جای اینکه همه را همین‌طور چکی به‌پای دار بفرستند به چند تن از آنها اکتفا می‌کند یعنی، بقراری که مشهور است انگشت خود را تصادفاً روی چند اسم می‌گذارد و فقط با همین یک ژست مختصر، تمام تشریفات دادرسی آنها را در قلب خود به‌یک لحظه خاتمه داده و دستور می‌دهد بهدارشان بیاویزند — (کسانی که همیشه از طول مدت و تشریفات زیاد محاکمات شکوه دارند، حرف خود را پس بگیرند!!!) — شهرت این واقعه جنجالی برپا کرد و در اطراف این عمل غیرعادی سردار معظم چیزها گفتند و مقالات نوشته شدند «روح دکتر حشمت» یعنی همان پزشکی که بیگناه

و بدون محاکمه در جزو «اشرار» بهدار آویخته شده بود، مستمسک و زیب ادبیات قلمفرسایان و آزادیخواهان گردید، و گاهی هم عبارات، محکم و طنین‌اندازی به وجود آورد از قبیل این جمله که برای نمونه از یکی از جراید پایتخت سال ۱۳۵۱ برایتان نقل می‌کنم «... هنوز روح دکتر حشمت از اعماق قبر به گیلانیهای بیحس و بهاین محیط بی‌قضاؤت نترین می‌کند...»، وامثال آن...

البته سردار معظم و دوستانش دلایل منطقی (!) بسیاری برای تبرئه این عمل شدید آوردن - مثلاً گفتند که اگر این چند نفر از بالای دار، با زبان بیرون آمدند و با گردن کج خود، به زبان حال، سزای شرارت را به طور مؤثری به جنگل‌بان گوشزد نکرده بودند، غالله جنگل بالا گرفته و طرفدارانش که در رشت زیرجلکی کار می‌کردند، آشوبی راه می - انداختند و در نتیجه هزارها بیگناه کشته می‌شد - پس صلاح جامعه در این بود که چندتن ولو بیگناه باشند، فدای سلامت هزارها نفوس بشونند ولی این فورمول بسیار خطرناک در ذهن ساده ولی صائب جامعه تأثیر نبخشید - این یکی از خطرناکترین فورمول‌های فلسفه اجتماعی است که مثل استرکنین و آرسنیک باید خیلی با احتیاط و به تجویز پزشکان خیلی با تجربه و خیراندیش استعمال شود.

این قضیه تا چندین سال هم فراموش نشد، و هنوز هم که هنوز است هر کس به سلیقه خود تعبیری از آن می‌کند - یکی می‌گوید سردار معظم در حال مستی این دستور شوم را صادر کرده والا چون مسلم است هیچ سابقه دشمنی خصوصی بین این بخت‌بر‌گشتنگان و تیمورتاش نبوده، و طمعی هم بهمال آنها نداشته، و از طرف دیگر چون مسلم است که سردار معظم غالب او قاتش را (مخصوصاً در هوای مشروب طلب رشت) به باده‌نوشی می‌گذرانیده؛ پس به احتمال قوی این دستور عجیب را؛ در حال مستی داده است.

دیگری می‌گوید این نتیجهٔ خصلت‌های توارثی است - مگر نه جد او به محمدحسنخان «کله‌کن» معروف بوده و مشهور است که دخترهای خود را به محض تولد می‌کشته است؛ بنابراین غریزهٔ طبیعی و موروثی او است که در آن زمان بیدار شده و موقع مقتضی برای ظهور پیدا کرده است...

من به خلاف تمام این عقاید و حتی به خلاف «لومبروزو» و پیروان «انتروپولوژی» که وجود بعضی از «جانیان مادرزاد» را امری صحیح

و مسلم می‌دانند، تصور می‌کنم که منطق و عامل این عمل همان بوده که خود تیمورتاش در دفاع از خودش می‌گفته است – یعنی او به این دلیل دستور اعدام آنها را داده است که اولاً آنها را حقاً مقصو می‌دانسته ولی منتها چون قانوناً مدرکی بر علیه‌شان نداشته نمی‌خواسته است که آنها بی‌مجازات بمانند و جری‌تر شوند – و دیگر اینکه جداً معتقد بوده که بهدار آویختن آنها تأثیر فوری در عبرت گرفتن سایر آشوب‌چیان آن زمان خواهد کرد؛ و شاید در قسمت دوم حدش بخطا نرفته باشد – فقط یک اصل مهم حقوقی را فراموش کرده یا اصلاً نمی‌دانسته است (چنانکه هنوز هم هزار یک متمدنین ما نمی‌دانند) و آن اینست که از نظر حق و قانون «بهتر است هزار نفر بزهکار آزاد و بدون مجازات بگردند تا یک نفر بدون گناه به کیفر برسد!» – نکته دیگر که مسئولیت او را به‌نظر من کم می‌کند اینست که تیمورتاش به‌واسطه تحصیلات و نشونمای نظامی دوره طفوپیش اصولاً سخن فکرش در باره کشته شدن اشخاص همان سخن منطق نظامی بود؛ و از این حیث البته با نظریه غیرنظامیان فرق بسیار داشته است. یعنی یک‌نفر افسر نظامی که از ابتدا هر روز شیوه بهتر کشتن و بیشتر کشتن را در کارهای لشکری به‌او آموخته‌اند؛ البته تأثرش در مقابل مرگ افراد نباید شبیه تأثیر کسانی باشد که برای کارهای کشوری تربیت شده‌اند – «از شیر حمله خوش بود و از غزال رم» – شاید به‌همین جهت است که اجتماعیون و آزادیخواهان جداً مخالفند که افسر لشکری مصدر کارهای کشوری بشود و خطرناک می‌دانند که قضایای غیرنظامی با منطق نظامی حل و انجام گردد – و دوره‌های گذشته تاریخ شاهد خوبی برای تأیید این نظریه است...

تیمورتاش وزیر دربار

انتخاب مرد نماینده عقل او است

.... چند روز پیش از انجام تشریفات تغییر سلطنت، روزی سردار سپه؛ فرمانده کل قوا و نخست وزیر ایران؛ سرزده وارد دفتر مخصوص شد – آن روز به‌طور قطع می‌دانست که پیش از اینکه ماه به‌نیمه برسد، شیر و خورشید ایران در جقه او خواهد درخشید، و دیگر این دفعه قضیه جمهوریت پیش‌نخواهد آمد – مردم حق داشتند جمهوری نخواهند –

جمهوریت! حکومت جمهوری! عجب کلمات قشنگ بی معنای! آیا جمهور هم می‌تواند حکومت کند؟ آنهم یک همچو جمهوری! عجب خامی بودم من که در پی چنین وهمی می‌گشتم — اگرچه تا من زنده هستم خواه وزیر جنگ باشم و خواه رئیس‌الوزراء؛ خواه پادشاه باشم و خواه رئیس جمهور؛ نتیجه یکی خواهد بود — یعنی از خستگی که مردم ایران ازتشتت افکار و مباحثه و جنجال پیدا کرده‌اند استفاده کرده و مملکت را مهار خواهم کرد — ولی معدله از تعجب هنوز بیرون نیامده‌ام: چطور شده اینها بی که سابقًا بازمامداری من مخالفت می‌ورزیدند حالا باطیب خاطر روی موافق نشان میدهند.

پس از اینکه مدتی در حال ورآنداز کردن این قبیل افکار در دفتر مخصوص قدم زد؛ یکمرتبه سربلند کرد و به بهرامی گفت — خوب چند روز دیگر درباری خواهیم داشت و بنابراین وزیر درباری باید جستجو کرد — باید وزیر درباری که شایسته دربار پهلوی باشد پیدا نمود — دیگر اعظم قیافه متنی خود را در همان آرامی طبیعی خود نگهداشت و در حال سکوت با ژست مؤدبی تصدیق کرد — شاید سردار سپه از این سکوت آثار گلهمندی هم در قلب رئیس دفتر مخصوص استنباط نمود؛ زیرا گفت، تو در فکر خودت نباش. تو دست راست منی و احتیاج من به وجود تو در اینجا بیش از وزارت دربار است — دیگر اعظم فکری کرد و بین چند نفر مردد شد. بالاخره گفت اگر حضرت اشرف مقتضی بدانند تیمورتاش برای این کار بدینیست زیرا اولاً چند زبان خارجی می‌داند و ثانیاً بهرسم و آداب جدید خوب آشناست، و به علاوه خیلی خوش برخورد و خوش معاشرت و باهوش است — سردار سپه مدتی در فکر فرو رفت — البته تمام این صفاتی که دیگر اعظم شمرد صحیح است — برخوردهایی که در مدت وزارت عدیله و وزارت فواید عامه تیمورتاش داشت، به خاطرش آمد و دید واقعًا او همه این صفت‌ها را واجد است، به علاوه خیلی هم سریع الانتقال و زود تصمیم بگیر و کاربر بمنظیر می‌آید — از اینها گذشته صفت خیلی مفیدتری برای من دارد و آن اینست که در کارهای پرنسبی تتعصب دو آتشه ندارد، و همچنین چون مثل خود من تربیت نظامی دیده لابد به دیسپلین و اطاعت کورکرانه معتقد است، و قطعاً می‌داند که زور بهترین و سریع — الاترترین قانونهاست — من حالا کی را بیاورم که بگوید یا حتی در دلش فکر کند فلان عمل خلاف قانون اساسی و فلان دستور با اصول مشروطه

وفق نمی‌دهد. اگر با این اصول می‌شد کاری از پیش برد مردم، با وجود بتهائی که داشته و دارند، اظهار عجز نکرده و با التماس افسار خود را به دست من نمی‌دادند — خیر هر ملتی مستحق همان حکومتی است که دارد، و ملت ایران مستحق زور است — من وزیر درباری می‌خواهم که مثل اشخاص ضعیف تمام آرزوهای خود را از تکه پاره‌های قوانین مندرس نطلبند، من وزیر درباری می‌خواهم که حقیقتاً مظہر قدرت دربار پهلوی باشد پس از مدتی تفکر حضرت اشرف سر بلند کرد و با لحن ملایمی که از شدت ملایمت در این موارد خوابآلود به نظر می‌آمد، گفت تیمورتاش بد نیست ولو، حیف که با خارجی‌ها زیاد رفت و آمد دارد — از این حرف پیدا بود که اصولاً این پیشنهاد در دلش نشسته زیرا او لا به صرف اینکه کسی با خارجیها زیاد رفت و آمد داشته باشد نمی‌شود خطاً کارش فرض کرد و اگر هم کسی این را گناه بداند، این از گناهان غیرقابل اصلاح نیست — با یک امر اکید ممکن است تمام روابط یکمرتبه بریده شود.

فکر کرد انصافاً پیشنهاد به جایی است خاصه که دبیر اعظم بدون مطالعه حرفی نمی‌زند و تا هزار روی کار را نستجد و مطلب را پخته نکند و قلبآ پیش خود و خدا ضرر و نفع چیزی را نبیند پیشنهادی نمی‌کند. دبیر اعظم هم از این پیشنهاد خود راضی بود — زیرا خیال می‌کرد وزارت دربار یک شغلی است تشریفاتی و دخالت زیادی در امور کشوری ندارد، بنابراین برای یک آدم با هوش جاه طلب عنوان دوستی بهتر از این شغل نمی‌شود، که هم پست محترم و مهمی داشته باشد و هم جاه طلبیش راضی شود و هم اینکه شراره‌اش کسی را نسوزاند.

شهرت و افتخارات فقط به کسانی داده
می‌شود که طالب آن بوده و جدا در
جستجویش باشند
(آناتول فرانس)

... از آن روز به بعد تیمورتاش تقریباً هر روز مطلبی را بهانه کرده و با تشویق دبیر اعظم به دفتر مخصوص آمد، زیرا می‌دانست به‌این طریق به‌هر قسمی هست خو درا به چشم سردار سپه خواند کشانید یا تصادفاً در راه او را خواهد دید، یا از پشت پنجره چشمش به‌او خواهد افتاد — مخصوصاً در این روزها لباس‌خود را فاخرتر و موخرتر می‌پوشید — طرز قدم برداشتن خود را، وقتی دور از سردار سپه بود، وزین‌تر و با مناعت‌تر

برمی داشت، و تهی نزدیک او می شد و او را می دید، با خضوع و خشوعتر رفتار می نمود – خلاصه همان طوری که انسان، در موقع عاشقی، خود به خود سعی دارد بهترین صفات خود را برای فریقتن مشوقه ظاهر و برجسته کند، تیمورتاش هم از هیچ گونه دلفریبی فرو گذار نکرد – در این موقع بخت و اقبال و شاید از مابهتران هم به او کمک کردند و بالاخره تیمورتاش شد وزیر دربار «پهلوی» – و این کلمه پهلوی را هم مخصوصاً تیمورتاش در آخر عبارت «وزارت دربار» اضافه کرد و در روی کاغذ و پاکتها چاپ نمود – شاید اگر سایر وزراء هم از تأثیر عجیبی که این اسم در قلب سردارسپه داشت مسبوق بودند، آنها هم بالای کاغذهاشان چاپ می کردند «وزارت مالیه پهلوی، وزارت عدله پهلوی، وزارت جنگ پهلوی...»

تیمورتاش از همان ابتدا که وزیر دربار پهلوی شد، موقعیت مخصوص خود را فهمید و دانست که اگر درست مطابق حساب رفتار کند به تمام آرزوهای دیرینش خواهد رسید و می تواند مثل دکتر فوست از شادی فریاد کند که «بعد از این منم و لذتهای جهان، منم و مشوقه های زیبا، منم و نشئه های مستی...!»

با تمام اینها همه می دانند که در همه جای دنیا، اهمیت هر شغل دولتی تا اندازه ای بسته به شخصیت صاحب شغل است، مخصوصاً در کشورهایی که قانون هنوز لق است، مخصوصاً اگر قانونهاش زائیده احتیاجات نبوده و با فشار در حلقه های فرو کرده باشند – در این قبیل جاهای چون مقامات دولتی بر حسب لیاقت به اشخاص تقسیم نمی شود و غالباً شیادان و نایقین مقامات مهم را می گیرند اینست که مردم چشمشان عادت کرده دیگر یک شغل مهم دولتی را به هیچوجه دلیل اهمیت و بزرگی صاحب آن شغل نمی دانند – «ساعت سازها» و «بنکدارها» بدون حتی هیچ شغل دولتی هم می توانند وزیر تراش و سیاستمدار بشوند – در این قبیل جامعه هاست که گاهی پیشخدمت در اطاق وزیر نفوذش بیشتر از معاون وزارت توانه می شود – چنانکه مثلاً حسنخان پیشخدمت داور به واسطه کار دانی و خوش سلوکی که داشت گاهی زودتر و بهتر از مدیر کل ها و حتی معاون ها هم کار مردم را راه می انداخت. تیمورتاش به زودی و به خوبی متوجه تمام این نکات شد و با روش ماهرانه ای دست به کار گردید – قدرت مثل آهنربا می ماند، هر آهنی را به او بمالند و تماس دهند فوراً

آهنربا می‌شود، تیمورتاش هم از ملاقات هر روزی شاه و تماس نزدیک با او قدرت گرفت و چون خودش خیلی مستعد بود، عیناً مثل بلندگوی رادیو، هر آهنگی را که از شاه می‌گرفت فوری آن آهنگ را چندین برابر بزرگ کرده و با اوج و طنین مخصوصی به دیگران می‌رسانید راست است که آهنگ را رادیو می‌دهد، ولی شما از بلندگو می‌شنوید درست است که اوامر را شاه می‌داد ولی مردم از دهان تیمورتاش می‌شنیدند، و به همین جهت رفته رفته خود تیمورتاش در انتظار مظہر قدرت شد، و به این نکته هم جداً ظاهر می‌کرد — مثلاً در اوایل همیشه می‌گفت «حسب الامر» و با سحر این دو کلمه بود که مردم را به اطاعت وامی داشت ولی کم کم که به مطابع بودن گفته‌های خود عادت کرد و مردم را آنقدر مطیع و رام دید، دیگر گفتن «حسب الامر» را لازم ندید و تقریباً تمام دستورهای شاه را از قول خود می‌داد. معروف است که روزی شاه به وزیری بی‌مهر شده و به تیمورتاش گفت «به این فلان فلان شده بگو دیگر نیاید» فردا تیمورتاش قبل از وقت اداری به آن وزارت‌خانه رفت و با ابهت مخصوصی به سر کشی ادارات آن پرداخت در هر اداره‌ای بدون اشکال هزار نقص و عیب دید و ایراد گرفت، تا بالاخره فریاد کرد «این وزیر بی‌عرضه، لیاقت اداره اینجا را ندارد، از قول من به او بگوئید دیگر نیاید...» آن وزیر هم دیگر نیامد، و پیداست که همین یک چشمۀ بازی و تردستی تا چه مرتبه ابهت یک وزیر درباری را که با یک اشاره می‌تواند وزیر را خانه‌نشین کند، زیاد می‌نماید — البته بعد از این همه وزراء حساب کار خود را کردند و دیگر یک تلفن از تلفنچی وزارت دربار پهلوی کافی بود که همه حتی خود رئیس‌الوزراء با سر به خدمتش بستابند...

کفارهٔ قدرت

یک مرد سیاسی خوب نباید بگوید «این مردم پستند و سازمانشان مفلوج و غیرقابل علاج است» باید بگوید «این کشور خواب است و من بیدارش می‌کنم — سازمان ساخته دماغ بشر است! اگر بد باشد من اصلاحش می‌نمایم».

(آندره موروا)

در بعضی دماغ‌ها سکر قدرت، مخصوصاً قدرت مطلق، از هر نوشابه سکر آوری قوی‌تر و خطرناک‌تر است — سرگیجه و مستی و از خودبی‌خودی که نشئه «قدرت» برای کلمه پرادعای بشر ایجاد می‌کند، به درجات از عرق و شامپانی وابست وحشیش زیادتر است — و به همین جهت است که بسیار بهندرت می‌توانید کسی را پیاپید که کله‌اش تاب تحمل این مسکر را داشته باشد و بذودی از خود بی‌خود نشود. تیمورتاش هم از این قاعده‌کلی مستثنی نبود، و همین‌که به ارتفاعات رسید سرش گیج خورد و چشمش سیاهی رفت و از آن بالا مردم را کوچک و حقیر دید — هرچه بالاتر می‌رفت، مردم ایران را پست‌تر و کوچک‌تر مشاهده می‌کرد و به عکس خود را در این مقایسه بزرگتر می‌دید — تا بهجایی که به کلی حساب از دستش در رفت و جز خودش چیزی ندید.

رفتار و گفتار مردم ایران هم، بهخصوص ساکنین تهران، این نظریه را به طور شدیدی تأیید می‌کرد و تیمورتاش را در اعتقاد به بزرگی خود و پستی مردم راسخ‌تر می‌نمود — تقریباً سرجنبانی نبود که در مقابل اراده و حتی اشاره او به مخاک نیافتد و چاپلوسی نکند — فرمایش حضرت اشرف وحی منزل بود. کاردانی حضرت اشرف را هیچ نابغه‌ای نداشت... نطق و بیان حضرت اشرف دموستان را هم به حضرت می‌انداخت... زیبائی و دلربائی حضرت اشرف را چه عرض کنم... خلاصه چندین سال از صبح تا غروب تعریف و تمجید مبالغه‌آمیز، از در و دیوار به‌پایی حضرت اشرف نثار می‌گردید و حتی یک کلمه هم بر تنقید و ایراد از احدی شنیده نمی‌شد — انصافاً اگر شما هم بودید خودتان را گم می‌گردید — لابد امتحان کرده‌اید که اگر روزی حتی آشپزتان هم تمجید مختصری فقط از لباس شما بکند، فوری بادی در آستینتان خواهد افتاد و اقلالاً چند دقیقه

این مزیت ویرتری را بهریش گرفته و ندانسته بهدیگران فخر می‌کنید. حالا ببینید اگر تمام ایران، از وکیل و وزیر و نویسنده و روزنامه‌نگار و کاسب و غیره، زبان و قلمشان را جز برای ثنا و تمجید شما به کار نبرند، پس از یکی دو سال شما در تصور خودتان نابغه‌ای خواهید شد — تیمورتاش هم بدون کم و زیاد خود را یک نابغه‌ای دید که در میان عده زیادی بره رام و ضعیف افتاده — و این بره‌های بی‌آزار فقط وقتی از چیزی بترسند یا گرسنه شوند کله بیهوش خود را بلند کرده و گاهی «بعبع» می‌کنند، والا سرshan به‌چرا مشغول است — آیا اینها هم حق دارند آزادانه اظهار رأی کنند و در امور کشور دخالت نمایند — آیا مضحك نست که صحبت از حقوق و قانون برای اینها بشود؟ — آیا واقعاً نصرت‌الدوله حق ندارد که می‌گوید «ای ملت ایران تو به هر طرف که بروی و هر چه بکنی باز سوارت شده و افسار به تو خواهم زد!»

دوستی و معاشرت زیاد نصرت‌الدوله هم با تیمورتاش این حس تحقیر او را نسبت به جنس ایرانی زیادتر و شدیدتر کرد — زیرا سابقه دزدی و خیانت‌های آشکاری که مردم بیچاره ایران به‌فیروز نسبت می‌دادند یک‌نوع آتش کینه و انتقام‌جوئی شدید و دائمی در دل او نسبت به‌این جامعه، پرورانده بود که در صحبت‌های خصوصی هم تراویش می‌کرد و همیشه آتش آن زبانه می‌کشید و به صورت عبارات محکم و ماهرانه‌ای بیرون می‌آمد — عبارات «ایرانی پست است، ایرانی در هیچ دوره‌ای قابل توجه نبوده، ایرانی لایق هیچ چیز نیست، باید سرش را کوبید، باید سوارش شد و رکاب کشید» و تمام عباراتی که حس غرور ملی را در جامعه می‌کشد و روح مناعت و عزت نفس و جوانمردی را از بین می‌برد، و کینه‌جوئی خطرناکی از آن پیداست، منشاء و سرچشمه‌اش دهان نصرت‌الدوله‌ها و نظایر اوست، که این سمهای خطرناک را در بین بعضی از جوانان از خود راضی و پرمدعا و کم شعور پراکنده کرده، و آنها هم برای خسودنمانی و علم فروشی، این رازیت دیپلمهای مجعلو خود نموده به‌رخ همه کشیدند — تیمورتاش هم که به‌واسطه مستی قدرت کاملاً مستعد این قبیل تلقینات شده بود، روزبهروز مردم ایران را ناقابل‌تر و پست‌تر مشاهده نمود و خطرناکتر از همه اینکه عقیده خود را به‌طول مدت در شاه هم سرایت داد. و نتیجه حتمی و منطقی آن همان بود که دیدید — آیا اگر شما یک جامعه را دزد و متقلب و پست و نالایق و همه‌چیز خراب بدانید. هرگز حقوق مردمان شریف را در باره آنها قائل می‌شوید؟ آیا اگر

قدرت داشته باشید به آنها اجازه رأی و انتخابات آزاد می‌دهید؟ آیا روزنامه‌ها را در انجام وظایف بسیار مهمشان مختار می‌گذارید؟ آیا بمناج و مال و ناموس آنها به‌چشم حقارت نگاه نمی‌کنید؟ آیا بحق مالکیت و سایر حقوق آنها نمی‌خندید؟... — خیر، نصرت‌الدوله حق داشت، باید این ملت را سوار شد و افسار زد... — تیمور‌تاش متأسفانه با تأثیر یک‌چنین نلگینی روز بروز به‌مرکز قدرت نزدیک‌تر شد و آن اقتدار عجیب را از خلال این روحیه در امور کشور اعمال نمود...

عذر غیروجه

... شاه هم از رفتار و رویه تیمور‌تاش و ظاهر قدرت او در اوایل بدش نمی‌آمد، زیرا هر چه قدرت وابهت وزیر دربار زیادتر می‌شد دلیل برزیادی قدرت و ابهت صاحب دربار محسوب می‌گردید — کسی که نوکرش تیمور‌تاشی باشد با آنهمه اقتدار، پس ببینید عظمت و قدرت خودش چیست؟

ولی با وجود تمام جاهطلبی و قدرت‌دوستی تیمور‌تاش آنچه به نظر من مسلم می‌آید اینست که او هم مثل شاه (در عین دیکتاتورمنشی) قلبًا مایل به ترقی دادن ایران بود، منتها دو عامل مهم معنوی هر دو را از راه اساسی و منطقی رسیدن به‌این مقصود منحرف می‌داشت — این دو عامل مهم اولش خودپسندی است، یعنی تیمور‌تاش به‌قدری به‌فکر و تدبیر و هوش خود مغروف بود که هر گر تصور اشتباه هم از خاطرش نمی‌گذشت و رأی هیچکس را قابل اعتنا نمی‌دانست و اجازه ابتکار به‌کسی نمی‌داد به همین جهت خود را مرکز تمام کارها قرارداده و مهار تمام ادارات و وزارت‌خانه‌ها را در دست شخص خودش جمع کرد — در واقع تشکیلات مملکت عبارت شد از شخص تیمور‌تاش و می‌خواست با اصرار به همه بفهماند که هر چه هست منم — در اینجا یکی از بزرگترین خبطهای او را که هنوز هم دیگران متوجه آن نشده و متوالیاً آن خبط خطرناک را تکرار می‌کنند، باید تشریح کرد — آن خبط بزرگ که خانه ایران و ایرانی را خراب کرد و هنوز هم می‌کند موضوع نشناختن ارزش واقعی تشکیلات است نسبت به‌آدم — سالهاست که همه از صبح آغاز و چندین بار در هر موردی می‌شنویم که «آدم نداریم» — نان کمیاب است، آدم نداریم — ادارات خراب است، آدم نداریم — آب کم است، آدم نداریم —

روزنامه‌ها به وظایف بسیار مهم خود رفتار نمی‌کنند، آدم نداریم – بعضی از وکلا غالباً جز خودنمایی یا اغراض شخصی مقصودی ندارند، آدم نداریم – وزراء نالایق و «سنبل» کن و باری به هرجهت هستند، آدم نداریم – بالاخره این دو کلمه سهل بی معنی دور از حقیقت را به عنوان آخرین منطق متقن، در هر مباحثه‌ای می‌شنویم و صحبت تمام می‌شود. از هر رئیس اداره یا وزیری که نسبت به نوافص شرم‌آور اداره‌اش ایسراد بگیرید، بعد از اظهار دلایل عجیب و غریب آخرین تیر مؤثری را که از ترکش بیرون آورده و دهان شما را با آن می‌دوزد، اینست که بگوید «آخر چه می‌شود کرد، آدم نداریم» اگر بگوئید والله آدم زیادی هم داریم، اگر بگوئید خوبی جریان یک اداره نود در صدش مربوط به «تشکیلات» و ده درصدش فقط بسته به آدم است، اگر بگوئید تشکیلات را می‌شود طوری داد که (به شهادت نمونه‌های زیاد) با همین آدمهای بیچاره سربه راهی که داریم کمال استفاده را از وجود ذی قیمت آنها بنماییم... هیچکس باور نخواهد کرد جرا؟ جوابش خیلی ساده است برای اینکه هنوز کسی در ایران به دو چیز معتقد نیست – یکی اینکه مهمترین اساس هرجامعه‌ای طرز تشکیلات آنست، و دوم اینکه تشکیلات دانش یکی از مشکل‌ترین فنون تخصصی است، و آدم پاکدامنی بودن یا ادبیات دانستن یا متمول و شارلاتان بودن ابدأ ملازمه با «متخصص تشکیلات» بودن ندارد – خیلی عجیب است که ما حتی تعمیر اتومبیل یا ساعتمان را هم جز به متخصص درستکاری واگذار نمی‌کنیم، ولی تشکیلات حیاتی کشورمان را به طور رایگان در اختیار هر نالایق زبان‌باز یا متنقلب پولداری مسی – سپاریم – البته وصد البته یک‌چیزی تشکیلاتی خراب از کار درمی‌آید و آنوقت تقصیر بی‌لیاقتی و عدم تخصص خود را با این عبارت پس‌چپ‌بر صدا می‌پوشانند – و هر دو دست بی‌عرضه و بی‌صرف خود را به آسمان بلند کرده و می‌گویند، هیچ کاری از پیش نمی‌رود برای این که آدم نداریم... برای مرد قدرت‌طلب و دیکتاتور منشی مثل تیمورتاش موقعیتی مناسب‌تر از یک چنین محیطی نمی‌شود – ادارات خراب، تشکیلات غلط و غیر مناسب، کارها فلچ و پیچیده، اعضاء ادارات هراسناک از مسئولیت و گرفتار آئین نامه‌ها و بخشنامه‌های احمقانه و ضد و نقیض، بنابراین در یک‌چنین وضعی طبیعتاً هیچکاری انجام نمی‌شود مگر اینکه انگشت یا اشاره تیمورتاشی در آن باشد – آیا حقیقتاً برای کسی که آرزوی فعل مایشائی دارد بهتر از این موقعیتی می‌شود؟ تیمورتاش با آن وضعی که برایش

ایجاد شده بود تقریباً به کمال مطلوب خود می‌رسید — یعنی در حقیقت مرکز قدرت و مرکز تشکیلات کشور و یگانه مرجع تمام ساکنین ایران، از خودی و غریبه، گردیده بود — و بدیهی است اگر سازمان مملکت درست بو دو هر کس کار خودش را می‌کرد روزی یکمرتبه هم کسی سراغ وزارت دربار را نمی‌گرفت.

دومین عامل مهمی که تیمورتاش را از راه ترقی دادن ایران دور نمود و نگذاشت نیت قلبی خود را در پیشرفت واقعی این کشور انجام دهد، حس خودخواهی بود — گرچه خودخواهی او خیلی کمتر از خودپسندیش بود ولی نقص آن را متأسفانه نصابیح و تلقینات دائمی نصرتالدوله‌ها جبران می‌کرد — «فداکاری برای این گاو و گوساله‌ها به چند درد می‌خورد، این ملت فقط لیاقت زوررا دارد و بس» — اگر تشکیلات قسمت‌های مختلف ایران را به متخصص رجوع کنند و سازمان کشور طوری بشود که هر چرخی مثل ساعت وظیفه خود را انجام دهد دیگر کی می‌شود در هر کاری اعمال نفوذ کرد — یک نمونه برای اثبات این موضوع کافی است و آن وجود یک نفر متخصص امریکایی است در مالیه — بین چطور نفع سر کیسه را به‌دست گرفته و مو را از ماست می‌کشد — اگر او برود مالیه هم بی‌حساب به‌دست خودمان می‌افتد — و دیگر حواله‌ها و دستورهاییمان در تصویب این دکتر میلسپوی امریکایی گیر نمی‌افتد — رشتہ مادی جان کشور بسته به‌صدقه پول است و کلیدش هم به‌دست یک متخصص بیگانه‌ایست که نه‌اعتنایی به‌سوابق ما دارد و نه برایمان تره خرد می‌کند — بنابراین تا او هست ما هر گر قدرت حقیقی را به‌دست نخواهیم آورد، چون هر امری به‌پول برمی‌خورد و پسول هم پیش اوست.... خلاصه نصرتالدوله به‌طوری در حس خودخواهی و قدرت‌طلبی تیمورتاش وسوسه کرد که او را بهزیر جلد شاه انداخت و بالاخره منحصر متخصص بسیار مفید خدمتگزار ایران یعنی دکتر میلسپو را از ایران راندند، یعنی با تیشه خودخواهی ستون بنای اقتصادی این کشور فقیر را که تازه داشت بروی اصول تخصصی بالا می‌رفت از پا در آوردند و باز بلبشو در مالیه حکم‌فرما شد و خرده خردی با تشکیلات من درآوردی هریک از وزراء و با مالیانهای غیر متناسب ثروت فناکن، و با مخارج هنگفت بوالهوسانه خالی از سود، آخرین رمق این ملت ستمدیده کشیده شد و در نتیجه به‌این روز افتاد که می‌بینیم.

خصوصیات تیمورتاش

بنده هم مثل شما به بخت و اقبال تا اندازه‌ای معتقدم و منکر نیستم که خیلی از اوقات در موقعی که «کیمیاً گر ز غصه مرده و رنج - ابله اندر خرابه یافته‌گنج»، ولی با وجود این نمی‌شود و نباید گفت که هر چه هست شانس است - زیرا به قول موریس ماتر لینگ قاعدهٔ کلی براینست که تا کسی خودش جنساً جربزهٔ پهلوان بودن را نداشته و برای امرار شخصیت مدتها در کوشش انتظار به دست آوردن فرصت را، نکشیده باشد، هر گز بخت و اقبال کمکی به او نمی‌تواند بکند - بنابراین موقفيت‌های تیمورتاش را هم نباید فقط در اثر یاری اقبال دانست و باید دید خصوصیات اخلاقی که خان نردینی را در ظرف چند سال حضرت اشرف تیمورتاش کرد، چه بود، و بجز حسن جاه طلبی شدید او که همیشه اول شرط ارتقاء است، چه عوامل مهم دیگری او را مرکز اقتدار قرار داده است؟

به نظر من از سرعت انتقال و هوش او گذشته چهار خصلت را باید موجب اصلی موقفيت او شمرد - اول سرعت در تصمیم و برین کار - برای درک اهمیت آن بد نیست که شما خودتان را چند دقیقه ارباب رجوع یکی از ادارات فرض کنید - روزها، هفته و هفته‌ها ماه، و ماها سال می‌شود و در این مدت هر روز شما را مثل توب فوتیال با لگد از این میز به آن میز می‌اندازند و پس از اینکه بهزار عنوان شما را دوشیدند، تازه پیشخدمت میز آخری را اگر راضی نکنید فوری یک اشکال قانونی برایتان می‌تراسد که غالباً خود وزیر هم از عهدۀ رفع آن بر نمی‌آید...

دریک چنین وضعیتی شما خسته و وامانده واژدنا بیزار، به هر واسطه و وسیله‌ای که شده دست خود را بهدامان تیمورتاش می‌رسانید - و در ظرف پنج دقیقه آقای وزیر دربار با یک آری و نه صریح کار شما را تمام می‌کند... آیا شما بعد از آن بهترین مبلغ لیاقت و اهمیت تیمورتاش نخواهید شد؟... به همین طریق هزارها ارباب رجوع خسته و وامانده و سرخورده، انجام کار پیچیدهٔ خود را مديون تیمورتاش دیدند و از دل و جان مبلغ لیاقت او گردیدند - به اینجهت سرعت در تصمیم و کاربری یکی از مهمترین عواملی شد که تیمورتاش را مرکز اقتدار قرارداد - مردم از دست به دست مالیدن دیگران خسته شده بودند - ترس از مسئولیت قدرت قلم روی کاغذ گذاشتن را از تمام کسانی که دم گاوی در دست داشتند برده بود - بنابراین این دوسيه‌ها مثل ریگ داغ از این دست به

آن دست پرانده می‌شد و هیچکس میل نداشت دست خود را بسوزاند و پرونده‌ای را مطالعه کرده رائی بدهد – ولی تیمورتاش از مسئولیت ابدا هراسی نداشت – مطلب عارض را می‌شنید و فوری درست یا غلط، دستور قطعی صادر می‌کرد و کار آن بیچاره عارض را در هر صورت یک طرفی می‌نمود – این بود که تقریباً تمام مردم وجود او را خیلی سیسم و معید می‌دانستند و تذکار و تکرار این مطلب یک جلال و عظمت خاصی در اذهان ایجاد کرد، تا به حدی که در بروکسل هم خودم از یک فرنگی که هرگز به ایران نیامده بود شنیدم که شرط انجام کار خود را در ایران، فقط بسته به نظر تیمورتاش می‌دانست، و می‌گفت اگر به وسیله‌ای مطلب را به او می‌رسانیدم کارمان دو روزه انجام می‌شد.

خلاصت دیگر یعنی دومین عامل موقیتیش خوشروئی و خوش‌سلوکی بود – تمام دوستان و آشنايانش در این متفقند که در مجالس خصوصی هرگز انسان از محضر تیمورتاش سیر و خسته نمی‌شد – چون بذله‌گوئی و شوخی را زیاد دوست داشت، به هر مناسبی مزاحی می‌کرد و از ته دل خنده بلندی می‌نمود و پیچ و تاب می‌خورد همیشه مثل‌های خوشمزه آماده داشت و با کمال خون‌گرمی در محافل بشاشت ایجاد می‌نمود – باشگاه ایران را او زنده نگاهداشت، و فقط شعله شخص او بود که حرارت و درخشندگی شادی‌آوری در شب‌نشینی‌های آن به وجود می‌آورد – مثلاً در یکی از شبهای باشگاه خوب به‌خاطر دارم که در موقعی که ارکستر قسمتی از «کارمن» را می‌نواخت، همین که به آهنگهای مربوط به‌جنگ با گاو رسید، فوری تیمورتاش یکی از آقایان محترم را که موهاش استعداد شبیه شاخ گاو شدن داشت، وادار کرد به مثل گاو نر سیرک‌های اسپانیا را کند و با آهنگ موسیقی جست و خیز نماید، و خودش هم شبیه سخمه بازان اسپانیا یعنی «تورادر» در مقابلش به حرکت درآمد و بعد دیگری را جای خود گذاشت – مجلس هر دو خیلی گرفت و همه حضار از شدت خنده دول و سهلا می‌شدند و صادقانه این مجلس آرائی و خوش‌سلوکی حضرت اشرف را تمجید می‌نمودند.

از این حیث تیمورتاش واقعاً بر جستگی زیادی داشت و مخصوصاً رفتاب خنثیک و سرد سایر محترمین «شرماب» جذابیت و محبوبیت بیشتری به رفتار این نایب دیکتاتور خون گرم مؤدب می‌داد – در جائی که هر پشت‌میز نشینی تمام حیثیت خود را مدیون عبوس بون و حرف درشت و تلغخ گفتن و «مقپیز» شدن می‌داند، جا دارد که حقاً تا این اندازه خوش

سلوکی و بشاشت حضرت اشرف به چشمها کشیده شود و در دلها بنشینند... سومین خصلت مؤثر در موفقیتش را باید «قدرت در کار» دانست. حقیقتاً مزاج و اعصاب خسته شدنی تیمورتاش فوق العاده بود — رفقاً و همنشینانش مکرر او را دیده‌اند که تا صبح به میگساری و معشوقه‌بازی مشغول بود و پس از طلوع آفتاب مثل سایر مردم، بلکه به درجات بهتر از سایر مردم سرکارش حاضر می‌شد و با قدرت غیرعادی به حل و فصل امور می‌پرداخت — بنده خودم در بروکسل شاهد بودم که به‌محض ورود از مسافت بهمیهمانی مجللی که در سفارت ایران به افتخارش با حضور ولی‌عهد بلژیک برپا شده بود تا ساعت چهار بعد از نصف شب سرپا‌یستاند. و صبح ساعت شش برای بازدید، یادم نیست چه مؤسسه‌ای، به شهر لیژ حرکت کرد و تمام روز مشغول بود — با اینحال شب بعد هم در «انجمان کلوا» در شب‌نشینی که به افتخار او داده می‌شد حاضر گردید، و خر ... نظرم هست که تروتازه و شاداب قامت خدنگ خود را در فراک خوس دوختش جلوه می‌داد و لحظه‌ای از شوخی با خانمهای ماذاکرات جدی با مردان سیاسی خودداری نمی‌کرد. به‌طوریکه رفت و آمد و گفت و گو و خنده‌های بلند او یکنون هیجان دور از رسمیتی در آن مهمانی خیلی‌رسمی ایجاد کرده بود.

وقتی رفیق‌بازی و دوست نگهداری او را نیز براین سه خصلت اضافه کنیم، و استحکام وفاداری که نسبت به دوستاش از خود نشان‌می‌داد به‌یاد بیاوریم، بیدرنگ تصدیق خواهیم کرد که موفقیت او بیشتر مرهون این خصائص او بوده است و بخت و اقبال موجبات توجه مردم را به او فقط تأیید می‌کرد نه ایجاد...

اوج قدرت

عشق به شهرت و افتخارات از هوشهایی

است که عرفاً به آن اعتنا ندارند
(تأسیست)

... قدرت هم مثل مال می‌ماند، طالب آن هرچه بیشتر داشته باشد، حریص‌تر می‌شود — با یک تفاوت. و آن اینست که حرص به جمع‌آوری مال، همیشه ملازمه با از بین بردن حق دیگران ندارد — ولی در حرص به

قدرت، مخصوصاً با رویهٔ دیکتاتوری، تقریباً همیشه لازمه‌اش اینست که وجود اشخاص یا حقوقشان را پله‌ای برای بالا رفتن قرار دهید، و باید حتماً پای خود را روی جسد جسمی یا معنوی آنها بگذارید تا بتوانید هر دفعه یک مرتبه بلندتر شوید — باید بهمین طریق صعود کنید تا وقتی که به بالای این تل رسیده، و بنا به قانون کلی و تغییر ناپذیر دنیا، از آن بالا یکمرتبه با مفر سرفگون گردید — تیمورتاش هم که مثل آن روباه بیرون «با نز رگان پیوند کرده بود» به تناسب زیاد شدن قدرت شاه، بر اقتدارش اضافه می‌گردید و بلندتر می‌شد، و متأسفانه لازمهٔ زیاد شدن این قدرت، همان اصلی است که در بالا عرض شد، و تیمورتاش هم ناچار بود که به این اصل کمک کند، تا هم قدرت شاه بالا رود و هم قدرت خودش — سانسور شدید روزنامه، گرفتن حق انتقاد از وکلای مجلس، انتخابات فرمایشی، وغيره وغیره، تمام نقشه‌هایی بود که مرحوم تیمورتاش به کمک نصایح «سیمرغ» خودش یعنی نصرت‌الدوله، طرح و اجرا می‌نمود، و در تمام آنها به خوبی پیشرفت می‌کرد.

کم کم کار به جایی رسید که در مجلس صدائی از حلقهٔ کسی بیرون نمی‌آمد، مگر به دستور دربار. استخوان‌دارهای یک‌دنه زبان‌دار، از هر طبقه که بودند، هریک به نحوی از ساحت قوهٔ مقننه اجباراً دور شدند — مستوفی مرحوم شد، مشیر‌الدوله و مؤتمن‌الملک و مصدق‌السلطنه و امثال او در بیرون ماندند — دربار از این طبقه درستکار میهن‌پرست که خلاص شد، به‌هوچی‌های بی‌ایمان، که هر رور در لباسی درآمده و فقط قصدشان از مخالفت این بود که آبی گل‌آلود کنند، پرداخت — بستن زبان این طبقه از مردم برای دولت مقتدری که شغل و پول را بتواند بدون بازخواست به‌هر که می‌خواهد بدهد؛ خیلی آسانست — کافی است که هریک را پس از تهدید مختصه به سرکاری بگمارند — هر کدام از این هوچیها به تناسب بلندی زبان و گردی دندانشان صاحب شغلی شدند؛ و مثل زالوهای مسموم با کمال جدیت به‌مکیدين خون این ملت لاغر زرد و ضعیف مشغول گردیدند. بعضیها وزیر شدند؛ عده‌ای دیگر بدون رعایت اطلاعات و صلاحیت، به کارهای مختلف مهم در ادارات پنجه انداختند؛ عده‌ای هم به‌نمايندگی علت ایران در مجلس شورای ملی انتخاب شدند — چنانکه ملاحظه فرمودید به‌این ترتیب، خود بخود یک نوع رقم‌بندی و انتخاب مخصوصی (متنااسب با وضع زمان) صورت گرفت — یعنی همان طوری‌که در سایر کشورهای متمدن؛ خود بخود عناصر دولتی غربال

می‌شود و لایق‌ترینشان صاحب عالیترین مقامات می‌گردد؛ در کشور بدبوخت ما هم هوچیها غربال شدند، و طبیعتاً شیادترین و متملقترین و حقه‌بازترینشان، به تناسب درجه تقلب و خیانتشان، صاحب عالیترین مقامات دولتی گردیدند — فقط کسانی که در شیادی نوچه بودند هنوز صدای بلندی نداشتند، یا کسانی که هنوز مختصری حس شرافت و ترس از جنایت در قلبشان باقی مانده و بهمین جهت تهورشان در بزرگاری زیاد نبود، اینها به مشاغل کوچک رسیدند و دولت هم به جای کار، فقط به خبرچینی آنها اکتفا نمود، در عوض تلویحاً به آنها اجازه داد که کمی حقوق را با ریشه و دزدی و اسباب چینی جبران نمایند...

به‌این ترتیب تقریباً همه سروصدایها خواهید — فقط چندنفری، که عده‌شان از شماره انگشتان یکدست هم تجاوز نمی‌کرد، هنوز گوشه که باقی مانده بودند که، با علم به خطر حتمی، باز با جان خواهی بازی می‌گردند. در مجلس فقط مدرس مانده بود و یکی دو نفر بیزبان. و در خارج هم فرخی مانده بود و یکی دو نفر بی‌قلم — چون اینها به هیچ قسم سر فرود نمی‌آوردند و مثل درویشان علی‌اللهی ورد گرفته و خور بھای مرحوم قانون اساسی را متصل مطالبه می‌نمودند، این بود که ناچار به‌شرحی که شنیده‌اید، و بنده هم در موقع خود عوامل معنوی آنرا به‌عرضتان خواهم رسانید، دستشان را برای همیشه از کارکوتاه گردند... وزیر دربار پهلوی روزی با کمال غرور سبیل‌های قشنگی خواهی تایید و با خود گفت، تیمورتاش، امروز دیگر تمام جاده‌ها صاف شد... تقریباً هیچ مانعی در اجرای فعال‌مایشائی نداریم مجلس و روزنامه‌ها یعنی دولتا از مهمترین ارکان قانون اساسی کشور مشروطه را کاملاً در دست داریم و مثل موم هر مشکلی را که می‌خواهیم بدانها می‌دهیم — ایران را ندارند، هیچ عایقی در پیش نیست، و امروز تمام ایران را می‌توانیم روی انسکشمان بچرخانیم،... فقط یک کانون کوچکی هنوز باقی مانده که جزو هیچیک از اینها به شمار نمی‌زود ولی نفوذش از همه اینها بیشتر است — اگر آنرا هم از میان برداریم دیگر هیچ عایقی در مقابل قدرت مطلق ما تاب عرض‌اندام ندارد...

تیمورتاش، امروز دیگر تمام جاده‌ها صاف شد... تقریباً هیچ مانعی در اجرای فعال‌مایشائی نداریم مجلس و روزنامه‌ها یعنی دولتا از مهمترین ارکان قانون اساسی کشور مشروطه را کاملاً در دست داریم و مثل موم هر مشکلی را که می‌خواهیم بدانها می‌دهیم — ایران را ندارند، هیچ عایقی در پیش نیست، و امروز تمام ایران را می‌توانیم روی انسکشمان بچرخانیم،... فقط یک کانون کوچکی هنوز باقی مانده که جزو هیچیک از اینها به شمار نمی‌زود ولی نفوذش از همه اینها بیشتر است — اگر آنرا هم از میان برداریم دیگر هیچ عایقی در مقابل قدرت مطلق ما تاب عرض‌اندام ندارد...

گناه بی کیفر

چیزی را که ملت هرگز به حکومت‌ها نمی‌بخشد خبطه‌های است که خود ملت مرتكب شده و دولت از آن جلوگیری نکرده است.

(کنت اسپورز)

... تیمورتاش، به‌طوری‌که گفته شد با مهارت قابل تمجیدی، لب مجلسیان را درز گرفت، قلم خودنویس روزنامه‌نگاران بی‌خودی خودنویس را شکست، دهان باز هوچیان را با احکام مشاغل اداری پر نمود و نفیشان را بست، ولی افسونش به عدهٔ معذوبی کارگر نبود؛ و آن عده چند نفری بودند که هنوز به محرومیت شاه افتخار داشتند — کسی چه می‌داند در صحبت‌های خصوصی محارم چه مطالبی گفتگو می‌شود — آیا می‌شود مطمئن بود که این مردم نظر تنگ حسود و بخیل؛ به جلال و قدرت بی‌سابقه وزارت دربار با بخل ننگرند؟ مگر نه اینست که نتفین و بدگوئی در غیاب، به‌همان اندازه‌ای که تملق و چاپلوسی در حضور رایج است در ایران طالب دارد؟ — مگر نه عیب‌جوئی با نهایت بی‌انصافی؛ بهترین و آسانترین اظهار فضل و خودشیرینی است؛ و مگر نه هرچه بی‌سوادتر و عوام‌تر باشند؛ بیشتر و دور از انصاف‌تر عیب‌جوئی می‌کنند؛ — خوب این محارم شاه که بیشترشان عوام یا بدجنس و متملقند، آیا متصل پی و سیله نمی‌گردند که برای خوش‌قصی از من بدگوئی کنند؟ اگرچه من به‌طوری سرخ نخ تمام کارهای کشور را از داخلی و خارجی در دست دارم که شاه هرگز تصور بودن من از خاطرش نمی‌گذرد — اگر چه او نهایت احتیاج را به وجود من دارد — ولی با وجود این در این قبیل کارها سهل‌انگاری نباید کرد؛ زیرا خود شاه هم مثل تمام کسانی که از پائین به مقام بلندی رسیده و به زبردستی زیردستان با نگرانی نظر می‌کنند، قلبًاً یکنوع سوء‌ظن دائمی نسبت به همه دارد؛ و متصل تصور می‌کند که همه بر او خرده می‌گیرند و دائم در صدد کنکاش یا بدگوئی هستند — حتی ناپلئون هم وقتی امپراطور شد از پیچ‌پیچ و بیخ‌گوشی دیگران سخت‌نگران بود — خیر؛ حتماً باید کاری کرد که جز من کسی نفیش بشاه نرسد — والا این

سو-ظن شدیدش ممکن است عاقبت برای من نتیجهٔ خوبی بار نیاورد — از طرف دیگر شاه هم باید پیش خود فکر کند و بداند که اگر دری به تخته خورده و به کمک هزار تصادف شاه و دیکتاتور و صاحب مملکت کیان شده دیگر باید بهمین اکتفا کند. و در پشت پرده مثل «شیر گویا» بنشینند و بگذارند من به‌اسم قدرت او برکشور حکومت کنم و هزار بار بهتر از او اداره‌اش نمایم...

تیمورتاش با وجود شتابی که از حرکاتش پیدا بود؛ این نقشه را با پختگی و حوصلهٔ زیادی اندک اندک پیش می‌برد — یعنی بدون عجله و با یک ظاهر منصفانه و بیطرفی کامل، هر وقت فرصتی به دست می‌آمد و صحبت اقتضا می‌کرد نیش مؤثری در غیاب بهیکی از همان محارم می‌زد، و با خوش صحبتی و مجلس‌آرائی که داشت همیشه نقطه‌های خیلی حساس را پیدا می‌کرد و وجود آن بیچاره را مورد استهzaء و تخفیف قرار می‌داد — چاپلوسان درباری هم که عده‌ای از همان محارم جزو شان بودند، ومثل معمول همه با یکدیگر حسادت می‌اشتند، وقت را برای تسویهٔ حساب شخصی مفتتم شمرده و در ظرف مدت نسبتاً کوتاهی آن یکفر را نز نظر شاه به صورت دوتا پول سیاه می‌انداختند و کارش را می‌ساختند — بهمین طریق تیمورتاش به کمک خود همان محارم، کار همه را یکی یکی ساخت و بالاخره شاه را یکه و تنها، مثل شیر گویای واقعی در پشت پرده نشاند و در را به روی همه بست — دیگر هیچکس به شاه راه نداشت مگر از طریق تیمورتاش — حتی اگر دوستان صمیمیش هم اتفاقاً کسی را از بیراهه وارد آن مکان ممنوع می‌کردند، تیمورتاش سخت متغیر می‌شد. مثلاً روزی مرحوم داور مدرس را به مناسبتی پیش شاه برد. وقتی تیمورتاش این قضیه را فهمید به قدری تند شد که نزدیک بود دوستی او با داور برای همین قضیه پاره شود و اگر موقع شناسی و فرمی داور به نیت مصلحین خیراندیش کمک نکرده بود شاید این دو مرد برجسته سیاست‌شان با هم سرشاخ می‌شد و در نتیجهٔ تاریخ ده‌سال اخیر ایران طور دیگری انشاء می‌گردید.

خلاصه پس از دور کردن تمام مردم از شاه و انحصار حقیقی دربار، آنوقت تیمورتاش به قدرت مطلقی که سالها آرزو داشت رسید، و به قول کانت «با قدرت مطلق ختم قضاوت عقل پدید آمد» و تیمورتاش بیچاره هم مثل تمام مقتدرین مطلق، در اساس کارش از منطق عقلاتی دور و غرق غرور گردید.

بهنظر من ایراداتی که تاکنون شنیده‌ام به تیمورتاش گرفته‌اند، از قبیل رشوه گرفتن یا عیاشی، یا جاهطلبی و غیره، هیچکدام وزن زیادی در مقابل شخصیت او ندارد و اگر با انصاف بنگریم می‌بینیم که محسناش که شمه‌ای از آن در مقالات پیش شرح داده شد، کاملاً این معایب را تحت الشاعع قرار می‌دهد – اما یک گناه بسیار کوچکی از روی خودپسندی و خودخواهی مرتكب گردید که نتیجه‌اش برای ایران بسیار بسیار گران تمام شد – و آن همین بود که در بالا عرض کردم. یعنی محصور کردن و بدین نمودن شاه. و این مشکلی است که در طی تاریخ برای اکثر پادشاهان مقتدر بوجود آمده است...

(این موضوع محتاج بحث مفصلی است که انشاء‌الله در مورد طراحی قیafe خود شاه به عرضتان خواهد رسید).

**ایجاد یک نام بزرگ آسان‌تر است تا
نگهداری آن.**

(بونهفن)

... این کاملاً راست است که جزر و مد حکومتها، در رژیمهای جانیفتاده همیشه یک نوسان پاندولی دارد، یعنی مثل پاندول ساعت از انتهای یک طرف به انتهای طرف دیگر می‌رود و در حد وسط نمی‌ایستد. از تطور تاریخ تقریباً تمام ملل دنیا، به خوبی مشهود است که حکومت‌های دیکتاتوری همینکه به‌اوج قدرت مطلق رسیدند، و جبر به حد کمال آمد، مردم به‌حالت عصیان درآمده و به‌کمک زمینه مستعد اجتماع به‌هر سیله‌ای هست یکمرتبه دیکتاتور و دیکتاتوری را سرنگون می‌نمایند – پس از آن، خود به‌خود، آزادی لجام گسیخته مضری جای آنرا می‌گیرد، و رفته رفته مردم فشار دیده، مثل فنر فشرده به‌طوری از جا می‌جنهند، و چنان از آن آزادی سوء استفاده کرده و به‌جان هم می‌افتد که در نتیجه آن، جور و ستم دوره آزادی هم تقریباً هم‌پای عنان گسیختگی دیکتاتوری، و بلکه بدتر از آن می‌شود – باز دوباره همان مردم ستم‌دیده کم کم از هرج و مرچ سر می‌خورند و در قلبشان وجود یک حکومت قوی را آرزو می‌کنند تا از هرج و مرچی که به‌نام آزادی فراهم شده‌جلوگیری نمایند – حکومت قوی می‌آید و مزه قدرت رامی‌چشد و نشئه اقتدار چنان مستش می‌کند که باز از سر بساط دیکتاتوری را برپا می‌نماید... و به همین طریق تاریخ تکرار می‌شود و پاندول رژیم حکومت، نوسان خود را از یک انتها به انتهای دیگر سیر می‌دهد، و بدختانه، در این قبیل جوامع،

هرگز در وسط یعنی در حد اعتدال نمی‌ایستد:

جمهوری روم به دیکتاتوری «سیلا» منتهی شد — دموکراسی پارلمانی انگلیس به دیکتاتوری چارلز اول مبدل گردید و پس از اعدام استرافورد و خود چارلز دوباره حکومت ملی حکمفرما گردید.

هنوز چندی نگذشته بود که کرومول بهنام حکومت ملی و حتی بهنام حمایت جمهوری سرکار آمد. ولی دوباره خودش علاوه دیکتاتوری را علم کرد — در فرانسه پس از سرنگون ساختن دیکتاتوری اشرف، بناپارت آمد و کنسول شد، اما پس از چندی خودش استبدادی مطلق، بد درجات شدیدتر از سابق، ایجاد نمود و نام خود را ناپلئون امپراتور فرانسه گذاشت — ناپلئون سوم بهنام حامی نظم اجتماعی برای حفظ اصول حکومت ملی رئیس جمهور شد، ولی هنوز سه سال نگذشته در مجلس را بست و سال بعد امپراتور و دیکتاتور شد...

در ایران ما هم از ابتدای مشروطه تاکنون، به طوریکه ملاحظه فرموده‌اید، پاندول رژیم حکومت، چند دفعه از این سر به آن سر پرتاب شده، و هنوز کسی نتوانسته آن را در حدود اعتدال نگهدارد — فقط تیمورتاش اگر می‌خواست، در وضعی واقع شده بود که کاملاً قدرت یک چنین خدمت بزرگی را داشت و می‌توانست به آسانی سرنوشت رژیم سیاسی و طریقہ رسیدن به رشد اخلاقی این جامعه را نظیر دولت مرقدی نموده و شاید از آن‌ها هم بگذراند.

توضیح این مطلب اینست که قبل از اتاتورک و رفقایش بهیک مطلب خیلی ساده و پیش‌پا افتاده‌ای معتقد شدند و نگذاشتند خودخواهی و خودپسندی ایسن مسئله بدیهی را از نظرشان بپوشاند — یعنی متوجه بودند که حکومت ملی بدون وجود حزب حرفی است پوچ یا شوخی — این موضوع به قدری روشن و واضح است که فقط عشق به دیکتاتوری مطلق، ممکن است آن را از خاطر کسی محو نماید، والا این از الف بای حکومت دموکراسی بهشمار می‌رود و از ارکان مهم وجود آنست — تیمورتاش خودش متوجه این نکته بود، به دلیل اینکه یکی دو دفعه هم در صدد ایجاد حزب برآمد — و گویا یک مرتبه هم به رؤسای جمعیت «ایران جوان» تکلیف کرد که آن جمعیت را از حالت تفربیحی بیرون آورده و فعالیت حزبی به آن بدهند — شاید دلش می‌خواست یک حزب قوی و با ایمانی نظیر حزب «خلق» ترکیه بوجود آورد که با کمال عقیده و میهن‌دوستی پشتیبان او و آن رژیم بشوند — اما متأسفانه اهمال و تمجمیج «ایران جوانیها» و سلیقۀ فطری

خودش، و استقبال نکردن شاه، تیمورتاش را زود سرد نمود و از این خدمت بزرگ پربها منصرف کرد – تصور می‌کنم اگر تیمورتاش فداکاری کوچکی کرده و حاضر شده بود که از آمر مطلق بودن صرفنظر کند، با نفوذی که در شاه داشت بهخوبی می‌توانست یکچنین مسئله مسلم و مفیدی را در ذهن روشن و دقیق شاه جا دهد و بهاو بفهماند که هیچ حکومتی هرقدر هم متقدراً باشد، همیشه نمی‌تواند فقط با زور و جبر اقتدار خود را حفظ کند، و احتمال قوی می‌رفت که حرفش مؤثر واقع شده و حزب قوی، ولو برای پشتیبانی معنوی خودش هم شده، به وجود آورد – چون شاه، برخلاف ظاهر، بیش از هر کس خود را محتاج محبت ملت می‌دید و بهترین دلیل این عرض من تمام مقالات روزنامه‌های عصر طلائی است که به دستور دولت دائمآ در تعریف خدمات آن دوره نگاشته می‌شد، و با اصرار و تکرار می‌خواستند محبت ملت را نسبت به «منجی»، ایران جلب نمایند. ولی لابد تیمورتاش قدرت بی‌دریس و بی‌مباحثه و کشمکش را ترجیح می‌داد. و نمی‌خواست تحمل این ریسک را کرده و حزبی بسازد که شاید روزی او را به لیدری آن انتخاب نمایند...

آخرین سفر تیمورتاش به اروپا

فواره چون بلند شود سرنگون شود

دیرزمانی بود که موضوع نفت و تجدیدنظر در مواد امتیاز آن توجه مخصوص شاه را جلب کرده بود، و بهارزش مالی و اقتصادی و سیاسی این روغن آتش‌زنی که خون اژدها های بحرپیما، و سیمرغان آسمان نورد می‌باشد، پی‌برده بود – ولی موقعیت خود و کشور را آماده چنین دبهای نمی‌دید – قضایای داخلی را در مقابل مردم سلیم النفس ایران با قوه اراده و نهیب و اشتمل می‌شود حل کرد، و قانون را می‌شود کشت و پوست آن را پر از کاه کرد و مثل «مترسک» کنار جالیز گذاشت و در پشت جسم بیرون آن حکومت کرد، اما در روابط با دول خارجی عوامل دیگری لازم است که گرچه ظاهرش بهزینت حق و انصاف و عدالت آراسته است، و گفتگوهاش با فراك و سیلندر و دستکش سفید به عمل می‌آید، ولی باطنش متأسفانه هنوز در روابط بین‌المللی همان خدعاً و زور و

پشت هم اندازی های دور از جوانمردی است که نامش را سیاست گذاشته اند... پادشاه سابق ما که موقعیت زمان و اراده و تدبیر خود را مستعد چنین اقدامی دید در صدد برآمد همان رویه ای را که در داخله پیشرفت کرده بود به سیاست خارجی هم سراست دهد. این خیال کم کم قوت گرفته و یکروز مصمم شد که آنرا عملی کند - قضیه ای به اهمیت نفت چیزی نبود که فقط در ایران حل شود و تمام این اختلافات عمیق با تلگراف مرتفع گردید.

باید مرد با شخصیت و زیر دستی را که کاملاً به رویه اروپائیان آشنا باشد، به مرکز شرکت فرستاد، تا در محل گفتگو کند - و برای این کار هیچکس مناسبتر از تیمورتاش به نظرش نیامد.

بنابراین چند روز بعد وزیر دربار پهلوی با یک چنین مأموریت مهمی بار سفر خود را بست - در پاریس و لندن و بروکسل پذیرائی شایانی از او شد - و روزنامه ها همیشه عنایین چندستونی برای «والا حضرت تیمورتاش وزیر دربار» اختصاص دادند (من تاکنون نفهمیده ام به چه مناسبت بعضی از روزنامه های فرنگ او را «والا حضرت» می خوانند) - خلاصه پس از گفتگوهای زیاد و قهر و آشتی های مکرر، تیمورتاش از راه روسیه به ایران بر گشت - بعضی از روزنامه های خارجه، از روی عقیده یا از روی سیاست، تعریف و تمجید مبالغه آمیزی در باره وزیر دربار پهلوی نوشتند و مطلعین دوراندیش این تجلیل و تقدير را برای تیمورتاش به فال نیک نگرفتند و ستاره او را در شرف افول دیدند.

در تهران چند ماهی بود که مردم آهسته صحبت از بی مهری شاه نسبت به وزیر دربار می کردند - ولی عده دیگر این شهرت ها بی اساس معرفی می نمودند و می گفتند شاه هرگز افکار و نقشه های خود را قبل از انجام به کسی نمی گوید، و به قدری هم خوددار است که کسی چیزی استنباط نمی کند. بنابراین این شایعات ساختگی است. با اینحال یک روز صبح غلتتا شاه وارد دفتر وزارت دربار شد، و با تغیر لگدی به میز دیبا (وکیل الملک) که دست راست تیمورتاش محسوب می شد، زد و خود او را بیرون انداخت - پچ پچها و سر گوشیها زیادتر شد - و هر روز همه منتظر مخصوصیت علنی تیمورتاش بودند - ولی باطنآ کمتر کسی باور می کرد که شاه تیمورتاش را که سرخ تمام کارهای کشور به انگشت او بسته است، اخراج نماید - اگر تیمورتاش برود کی به جای او خواهد نشست؟ کی دیگر می تواند تیمورتاش شود؟

در بحبوحه این عقاید ضد و نقیض روزی شاه آهسته بهطرف اتومبیلش می‌آمد که سوار شود – تیمورتاش و دو سه نفر دیگر هم با چند قدم فاصله از دنبال می‌آمدند – شاه نزدیک اتومبیل که رسید آقای م. را در گوشه‌ای نست بمسینه ایستاده دید – او را با تغیر بهتردیک صدا کرد و با کینه و خشونت هرچه تمامتر گفت «فلان‌فلان شده، من که به تو بدی نکرده بودم.. چرا بمن خیانت کردی... بهزودی خردت خواهم کرد...» این را گفت و سوار اتومبیل شد.

یکنفر از حاضرین که سالها نبض شاه در دستش بود، رو کرد به تیمورتاش و گفت، رفیق کارت را خیلی خراب می‌بینم. مواطن خودت باش – این مطالبی که شاه گفت درمعنا خطاب بهتو بود، نهاین مردی که خیانت کردن و نکردنش بی‌اثر است...

چندی بعد تیمورتاش را به جرم اینکه در تاریخ خرداد و تیر ۱۳۱۵ مبلغ نه هزار لیره از حاجی امین رشوه گرفته و در خرداد و اردیبهشت ۱۳۱۱ هم مبلغ دویست هزار ریال به‌آن اضافه نموده است گرفتند و به زندان انداختند – این خبر مثل بمب صدا کرد و با اینکه قریب یکسال بود جسته‌جسته بعضی مردمان مطلع این پیش‌بینی را می‌نمودند معذلك کسی به‌آسانی باور نمی‌کرد که «وزیر دربار پهلوی» یعنی کسی که چند سال به‌نام پهلوی و به‌نام خودش تنها شاخص ایران بود، و رأیش قانون‌شناخته می‌شد، و اشاره‌اش قانون را خنثی می‌کرد، کسی که به‌واسطه طول مدت قدرت و اشتمل زیاد، تزلزل‌ناپذیر جلوه‌گر شده بود، یکمرتبه از امروز تا فردا این‌طور سرنگون شود – روزنامه‌فروشها از ترسان بناء به ابهت سابق تیمورتاش صیح آن روز باز فریاد می‌کردند «کناره‌گیری حضرت اشرف آقای وزیر دربار» نزدیک ظهر داد می‌زدند «استعفای وزیر دربار» و پیش از اینکه آفتاب غروب کند دیگر «حضرت اشرف و آقا» و «استعفا» و «وزیر دربار» در کار نبود، و همه یکصدا عربده می‌کشیدند «عزل تیمورتاش!» «خلع تیمورتاش»، «افتدن تیمورتاش».

زنده‌انو شدن تیمورتاش رعب شاه را در دلها چندین برابر کرد و اراده و تصمیم او را صدبار زیادتر از سابق در دیده‌ها کشید – زیرا در طی مدت وزارت دربار تیمورتاش و فعال مایشائی او مخصوصاً تظاهرات بسیاری که در قدرت‌نمایی می‌کرد، رفته رفته در فکر غالب اشخاص ارباب رجوع این‌طور جلوه داده شده بود که تمام یا قسمت عمدهٔ کارهای پیچیده این کشور همه به نخنی بسته و سرخ نه هم به دربار منتهی شده و فقط به

سرانگشت تیمورتاش اداره می‌شود، و حتی بعضی‌ها اکثر تصمیمات شاه را کاملاً متاثر از نظریات تیمورتاش می‌پنداشتند، تا به حدیکه می‌گفتند رضا شاه هرگز در صدد زمین زدن وزیر دربار برخواهد آمد. زیرا اوست که سیاست خارجی را می‌چرخاند و نکات مرموز دیپلماسی بین‌المللی را تنظیم می‌کند.

... در حالی که تیمورتاش در زندان متصل سبیل‌های خود را با عصبانیت می‌جویید، در خارج پرونده‌های رشوه‌خواری در شرف تشکیل بود. چون باید این عمل بصورت قانونی درآید — باید دول خارجه ایران را مشروطه بخوانند و مدرک صداداری برعلیه ما نداشته باشند.

تیمورتاش به تدبیر خود شاه مرد بسیار معروف و سرشناسی شده بود — در تمام کشورهای اروپا نام او را شنیده و خوانده بودند و مردان سیاسی نامدار دنیا جلال او را شخصاً مشاهده کرده و به خاطر داشتند، یک چنین شخص شاخصی را نباید بدون تشریفات قانونی و کلام شرعی لگدمال کرد. زیرا این عمل اعتبار تصمیمات شاه را در خارجه کم می‌کند و یک چنین حکومتی را حکومت مستقر و محکم و با اساسی نمی — پندازند — تیمورتاشی که با یک تلفن صدها هزار ریال پیمان از طرف ایران می‌بست، اگر او را بدون مجوز قانونی بشود با انگشتی از پا در آورد، پس ممکن است با همین سهولت هم تمام پیمانها و تعهدات او را نیز بدون مراعات قول و قانون محو نمود — خیر تیمورتاش هم باید مثل رفیقش نصرالدوله در محکمه محاکمه شود و خیانتش علناً ثابت گردد، تا با این تیر چندین نشانه هدف قرار گیرد: اولاً ملت را به عدالت‌خواهی «منجی ایران» مطمئن کند، و به او بفهماند که حتی اگر تیمورتاش هم مرتكب دزدی شود مثل پست‌ترین دزدها تنبیه خواهد شد — ثانیاً صورت ظاهر را در انتظار خارجه حفظ نماید و ثالثاً به همه بفهماند که هر چه هست منم و همه آلت من هستند...

پس از بازپرسیهای معمول و تکمیل ادعائامه روز جلسه دادرسی اعلام شد، و در تمام این مدت مکرر رهگذران خیابان حضرت اشرف وزیر دربار سابق پهلوی را می‌دیدند که مأموران تعمداً او را با سرنیزه به‌جلو اندخته به‌دیوان کیفر می‌برند.

تیمورتاش در بین چهار دیوار زندان در صدد چاره برآمد و سعی کرد علل حقیقی این قهر و غصب شاه را درک نموده و به‌طور روشن در مقابل خود بگذارد، تا بلکه راه علاج هر یک را پیدا کند — یادش

به جسارت‌های خود آمد، یادش به‌این آمد که مکرر در مقابل اشخاص گفته است که «این مرد نمی‌فهمد» یادش به‌این آمد که غالباً در پشت سر او در موقعی که همه دست به‌سینه و چند متر فاصله راه می‌رفتند، او دست‌هاش را پشتیش گذاشته و تقریباً شاندبهشانه شاه می‌رفت و باز است دست و سر حرف می‌زد و اظهار رأی می‌کرد و در مقابل گفته شاه «خیر قربان این‌طور نیست» می‌گفت. یادش به‌این آمد که رقتی به‌راست یا به‌دروغ شنید که شاه باطنی می‌خواسته است پسر ناصرالملک را به‌دامادی بپذیرد حب پدری را بر وظیفه وزیر درباری ترجیح داده و میرزا عیسی خان را با مستمسک‌کار اداری از لندن خواسته و بعد با هواپیما به‌اروپایش فرستاد تا وصلت بین دخترش و پسر ناصرالملک را جور کند و شاه را از این قضیه سخت متغیر نموده است، و بالاخره یادش به‌مذاکرات راجع به‌تجدد پیمان نفت و مسافرت‌ش به‌انگلیس و عبورش از روسیه ومذاکراتش در پایتخت‌های اروپا افتاد، و پیش خود گفت این شاهی که تا این اندازه تملق و چاپلوسی را دوست دارد، پستی و خاکساری را تشویق می‌کند و خودم سالها عامل مؤثر این تشویق بوده‌ام، پس چرا خودم هم در این موقع گرفتاری به‌همان طلسه متولّ نشوم — چرا عرضه‌ای پر از تصرع و زاری نتویسم و طلب عفو نکنم و مثل اوایل سلطنتش خود مرا عاجزانه به‌پایش نیاندازم — همین کار را کرد و از زندان عرضه‌ای نوشت و به‌وسیله محارم پیغامهای مبنی بر عبودیت و وفاداری برای شاه فرستاد — ولی رضا شاه کسی نبود که به‌این حرفا کینه‌ای را که چندین ماه با کمال حوصله و خودداری در دلش پرورانیده بود فراموش کند — او کسی بود که سالها می‌توانست اشخاصی را که به‌خونشان تشنه بود ظاهرآ نوازش کند و مورد مرحمت قرار دهد و حتی تا روز آخر هم با آنها تخته نرد یا پوکر بازی کند و فقط دقیقه‌ آخر دستور گرفتاری آنها را بدهد — کینه تیمورتاش هم در دل شاه از همان کینه‌ها بود، والبته به‌این پیغامها و عرضه‌ها زائل نمی‌شد — تیمورتاش بدون توجه به‌این نکته در آخر کار سستی و ضعف نفس زیادی از خود بروز داد.

کسی از آن مرد بی‌پروا منتظر نبود این‌طور اظهار عجز و خواری بکند — کسی که افسر بوده و خدمت سربازی دیده و بشرافت و غرور طبیعی نظامیان آشنا شده، پس از چندین سال حکمرانی در تمام ایران نمی‌باشد در جلسه دادرسی گریه کند و متصل به‌تملق و چاپلوسی عرایض خود بیافزاید. مردم از او منتظر بودند که قامت رشید و موزون خود را

راست در مقابل هیئت دادگاه نگاهدارد و حقایق را با صراحتی که مخصوص خود او بوده بگوید و ابدآ اظهار عجز و ناتوانی و حقارت نکند و هرگز استدعائی هم از خاکپای مبارک ننماید...

تیمور تاش از عرضه نویسی و تقاضای عفو که خیری ندید در صدد پیدا کردن راههای قانونی افتاد و عجب‌اینجاست که با وجود اینکه خودش به خوبی از دادرسی‌های فرمایشی دیوان کیفر آگاهی داشت و با وجود اینکه خودش مکرر آمر یا شاهد این قبیل محاکمات گردیده بود، باز هم سلب امیدش از این دستگاه عدالت نشده و امیدداشت شاید به وسائل قانونی بتواند خود را از این گرداد خلاص کند — به همین خیال‌روزی بهوکیش پیغام داد که تمام قوانین دیوان جزای عمال دولت را برایش بفرستند.

زنданی مجال و فرصت مطالعه زیاد دارد، و چون عوامل خارجی فکر او را متشتت نمی‌کند، می‌تواند با منتهای دقت به مطالعه چیزهای خشک و غیرجذاب نظیر قانون دیوان جزا پردازد — تیمور تاش وقتی قوانین را از نظر گذرانید به وحشت و حیرت فرو رفت — آیا قانون هم به‌این سختی و به بی‌بندوباری می‌شود نوشته؟ آیا سزاوار است که به بازپرس و بهدادستان اختیارات تقریباً غیر محدود داده و مسئولیتی هم برایشان نگذاشت که هر چه دلشان می‌خواهد به سر هر کس بیاورند و هر اتهامی می‌خواهند به هر کس نسبت بدھند ولواینکه کوچکترین دلیل و مدرکی هم که محکمه‌پسند باشد نداشته باشند؟

اگر فلان بازپرس امروز فقط از روی هوس میل بکند هزار ویک جنایت به‌شما نسبت دهد و فوراً هم دستور بازداشت شما را صادر کند، هیچکس نیست که از او بتواند مؤاخذه نماید و قانوناً او را تنبیه کند که چرا بدون مدرک و دلایل مثبت آبرو وزندگانی یک عائله را برباد می‌دهی — فقط پس از چندین ماه که نوبت به آن بیچاره رسید دادگاه می‌تواند (اگر رشادتش به قدری باشد که ملاحظه دادستان و اوامر مافوق را ننماید، و اینهم خیلی نادر است) متهم را تبرئه کند. ولی تازه اگر بخشش یاری کرد و تبرئه شد دیگر چگونه جبران آبروی ریخته و زندانی شدنش می‌شود؟ دیگر کدام اداره جرم دارد او را باز استخدام نماید؟ آیا واقعاً دیوانگی و شقاوت و سادیسم نیست که انسان جان و مال و آبرو و همه چیز را این‌طور بدون مسئولیت به‌دست هوی و هوس چند نفر عضو جوان و کم‌تجربه رتبه سه و چهار بسپارد؟ عجب چطور داور با همه زیرکی چنین اشتباه و خبطی کرده است؟ افسوس که در موقع قدر تم فرucht خواندن و مطالعه قوانین

را نداشم والا هر گز نمی‌گذاشت این قبیل قوانین فتنه‌انگیز و خانمانسوز را از مجلس شورای ملی بگذرانند. خوب، من متوجه نبودم، چرا در مجلس یکنفر نبود که در موقع شور به‌این نکته مهم توجه کند؟ بعد یادش به‌طرز اصحاب مجاز افتاد و به‌خاطرش آمد که اگر احیاناً یکنفر از وکلا از جان خود می‌گذشت واپرایی به‌لوایح دولت می‌گرفت خود او با قدرت وزیر درباری که داشت چه بلائی به‌سر آن حق‌گو می‌آورد و چطور سلب مصیونیت از او می‌نمود.

نیمورتاش در این افکار غوطه‌ور بود که اتفاقاً و کیلش رسید اورا میدا کرد و پس از توضیحات مختصری راجع به‌طرز اجرای قوانین و طرز شروع و مجوز بازپرسی، به مدافعتش گفت «حتمماً برو به‌داور از قول من بگو، از ما که گذشت ولی تا زود است و تا فرصت باقی است این قوانین ظالمانهٔ جابرانهٔ مهلك را اصلاح کند، والا وقتی نوبت خودش رسید، به‌حال و روز من گرفتار خواهد شد و راه فرار هم نخواهد داشت..»

نمی‌دانم بیغام او را به‌داور رسانیدند یانه — در هر حال با اینکه داور لابد متوجه نتیجهٔ قوانینی که خودش وضع کرده بود شده بود، معدّلک نخواست یا نتوانست یا فرصت نکرد آنها را اصلاح کند، و بدینختانه آن قوانین بسیار سضر به‌همین حال ماند و هنوز هم باقی است...

پس از اینکه تیمورتاش از عریضه‌نویسی به‌شاه نتیجه‌ای نگرفت، پس از اینکه از تصرع وزاری و کوچکی و تقاضای عفو نتوانست رخنه‌ای در دل سخت شاه بنماید، به‌طور مسلم کار خود را تمام دید و دانست که هیچ اقدامی فایده ندارد — پیش خودش فکر کرد — من که محکوم به‌فنا هستم، و پس از محکوم شدن، احتمال قوی دارد که در زندان شربت تلخ را به‌هر نحوی شده دیر یا زود به‌من بخورانند — و تازه اگر هم اینکار را نکنند، من شاه را می‌شناسم، او کسی نیست که یک شخصی مثل مرا بیخشند، و مرا آنقدر در زندان نگه‌خواهد داشت تا به‌زجر بمیرم، پس بهتر اینست که مردن من اقلال نتیجه‌ای برای اولاد‌نم داشته باشد — کم کم این فکر درش قوت گرفت و نزدیک بود آنرا عملی کند، و نی خواست از نتیجهٔ عملش مطمئن شود و یقین حاصل کند که مرگ او برای فرزندانش مفید خواهد شد — جان، هر چه باشد، عزیز است و یک‌چنین ریسکی را نباید بدون اطمینان از نتیجه متحمل شد — یکی از روزها که با وکیلش به‌خواندن پرونده مشغول بودند، به‌زحمت زیاد یک تکه کوچکی کاغذ به‌دست آورد

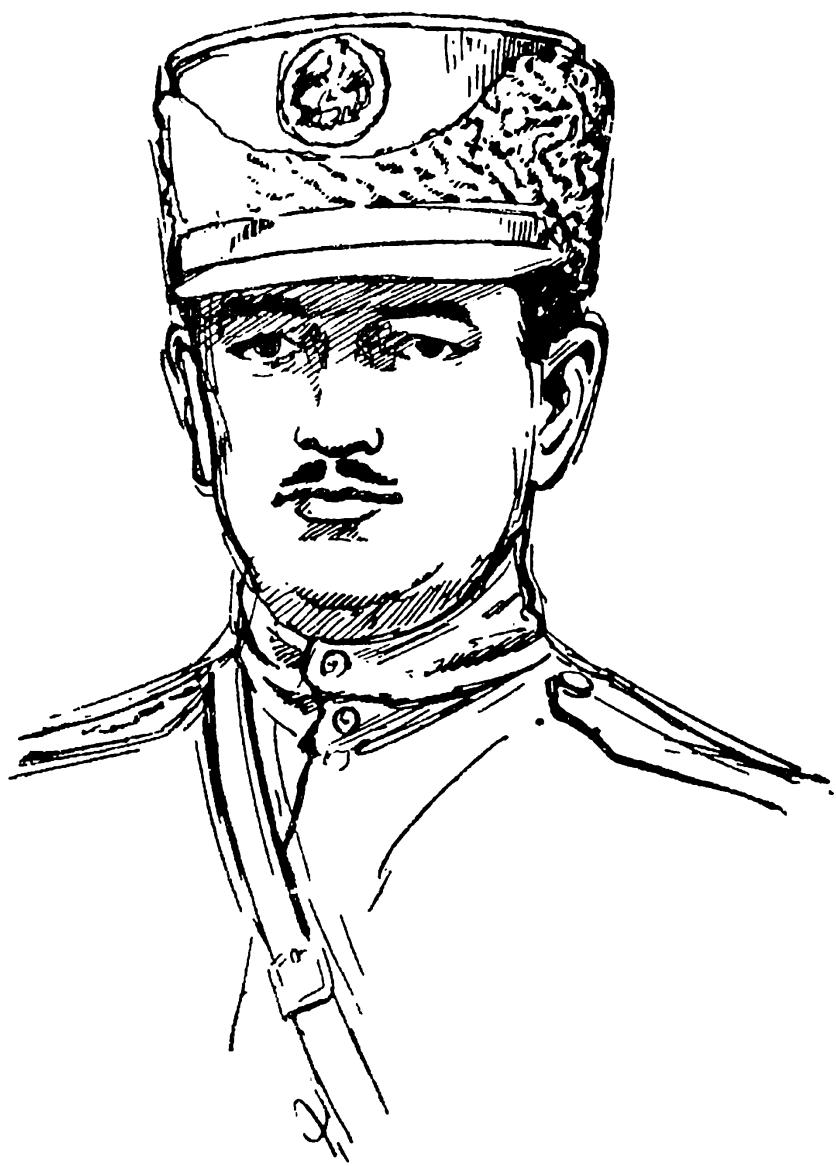
و روی آن مطالبی نوشت که یکی از آنها راجع به همین قضیه بود — یعنی از وکیلش می‌پرسید که آیا فوت او تمام تتابع تعقیب کیفری را قطع خواهد نمود و دیگر محکومیت نقدی هم از بین خواهد رفت یا نه؟ — می‌خواست به طور حتم بداند که اگر قبل از دادرسی خود را بکشد باز هم چند صد هزار تومانی را که در صورت زنده بودن به پرداخت آن محکوم خواهد شد، از اولادانش خواهند گرفت یانه؟ در آن تکه کاغذ کوچک که خودم سابقاً آنرا به چشم دیده‌ام و فعلاً باید در پرونده‌های آقای مقبل باشد، نوشه بود اگر جواب مثبت است، سفارش کن در میان غذاهایی که از منزل برایم می‌آورند چندانه تخم مرغ رنگ‌کرده قرمز بگذارند و اگر جواب منفی است، که هیچ — بنابراین اگر تیمورتاش فردا تخم مرغ پخته قرمزی در جزو غذاها می‌دید حتم می‌کرد که انتخار او اقلاً دویست هزار تومان به فرزندانش فایده خواهد رسانید، و احتمال قوی داشت که فوراً به خودکشی مبادرت کند — از قضا فردای آنروز عید پاک ارامنه بود و چنانکه می‌دانید معمول ارامنه در آن عید اینست که تخم مرغ پخته‌ای را با اطفال می‌دهند و فرنگی‌ها هم با شکولات و شیرینی تخم مرغهای گوناگون درست می‌کنند.

آقای مقبل و کیل تیمورتاش در حین خواندن پرونده از اشاره موکلش فهمید که کاغذی زیر میز اندادته است با مهارت کاغذ لوله‌شده کوچک را که بقدر یک سیگار特 کوچکی بود برداشت و به از برگردان بقیه مطالب مهم پرونده پرداخت.

خلاصه آقای مقبل پس از خواندن یادداشت عجیب، تصمیم داشت که تخم مرغ قرمز برای موکلش نفرستد، ولی فردا صبح (روز عیدارامنه) که در خانه‌اش نشسته بود و کار می‌کرد یکی از اولادان تیمورتاش به دیدنش آمد و در ضمن صحبت گفت الساعه «تاتیانا» یعنی خانم تیمورتاش که «ارمنی است» به زندان رفت که روز عید خود را با دیدار شوهرش شروع کند، و ضمناً بنابه آئین خود، مقداری هم تخم مرغ رنگ‌کرده و شیرینی برایش برداشت.

مقبل با وحشت و رنگ پریده پرسید آیا بین تخم مرغهای رنگ‌کرده تخم مرغ قرمز هم بود — هنوز «بله» از دهان مخاطبیش بیرون نیامده بود که مقبل از جا جست و پسر تیمورتاش را کشان کشان، حیران و متعجب، با خود به طرف زندان برداخت خوشبختانه هنوز وقت باقی بود و وکیل صدیق توانست علت فرستادن تخم مرغ قرمز را به مکل پریشانش توضیح دهد...

پس از مطالعه پرونده، به قسمی که عرض شد، و کلای تیمورتاش اعتراضات قانونی خود را در موعد مقرر بهدادگاه دادند و البته چنانکه حدس می‌زنید، هیچ‌کدام طرف توجه قرار نگرفت و جلسه دادرسی تعیین شد — در حین محاکمه، هم وکلا (هم خود تیمورتاش) هر چه توافستند تلاش بی‌فایده کردند، ولی به‌طوریکه خودشانهم انتظار داشتند، موکلشان بدجرم اینکه در خرداد و تیر ۱۳۱۵ نه هزار لیره از حاجی امین التجار رشوه گرفته و در خرداد و اردیبهشت ۱۳۱۱ هم مبلغ دویست هزار ریال به‌آن اضافه نموده واين مطلب صریحاً در دادگاه مورد اعتراف حاجی امین که خود را از صدیق‌ترین دوستان "مورتاش میخواند واقع شده است، محکوم به زندان و جزای نقدی گردید. خلاصه بالاخره وزیر دربار مقندر ایران — یعنی این مرد جاه‌طلب با هوش و ذکاوت را پس از چند سال کاخ‌نشینی از اوج قدرتش به زندان قصر سرازیر کردند...



سرلشکر آیرم

سرشگر آیرم

«بیشتر نظامیان در رتبه‌های پائین»
«متملقند و چاپلوس، و در رتبه‌های بالا»
«مستبدند و جابر»
«موروا»

قصه‌های راست یا دروغ، که همیشه در اطراف اسم مردمان کم و بیش مشهور، پراکنده است، غالباً یکنوع غبار رنگارنگی در پیرامون وجود آنها ایجاد می‌کند، که قیافهٔ حقیقی این اشخاص رانمی شود درست آن طوری که واقعاً هست، به آسانی مشاهده کرد — ناچار هر کس از پشت عینک آلوده به احساسات و اطلاعات خود، آنها را به شکل خاصی می‌بیند — و همین موجب می‌شود که راجع به یک نفر مرد نامی چندین نفر بیوگرافی‌های مختلف و متضاد می‌نویسند. این اشکال بزرگی که در مورد شرح حال گذشتگان وجود دارد وقتی بدیوگرافی مردمان زنده می‌رسد چندین برابر زیادتر می‌شود — زیرا گذشته از رنگهایی که این قصص بد تصویر چهره آن اشخاص داده‌اند چند عامل مهم دیگر هم که قوی ترینشان دوستی و دشمنی و حسادت و عزت نفس فامیلی وغیره باشد، به آنها علاوه می‌گردد و چشم بینندگان معمولی، هر قدر هم تیزبین و دقیق باشد مشکل می‌تواند. از خلال این همه پرده‌های رنگارنگ حقیقی که در پشت آنهاست درست تشخیص دهد — در اینجاست که کار بیوگراف بسیار مشکل می‌شود — زیرا اگر مطابق سلیقه مردم بنویسد و در واقع رشوه‌ای به افکار عامه بدهد، به خلاف عفت نویسنده‌گی رفتار کرده یعنی جنایت بزرگی مرتکب شده است — و اگر حقایق را آن طوری که هست بنویسد — فقط مردمان خیلی فهیم و خیلی نا انصاف و خیلی خوش قضاوت آن را می‌پسندند و دیگران یعنی بیش از نود درصد مردم یعنی تمام کسانی که چشمشان به تابلوهای غیر حقیقی عادت کرده و مدت‌هاست تصویرهای را که قلم و هم و خیال با

رنگهای حب و بعض کشیده، دیده‌اند تابلوی حقیقت‌نویس را خلاف حقیقت پنداشته و آن را نمی‌پسندند و حتی او را مورد حمله سخت قرار می‌دهند و اگر قلم به دست اشخاص بی‌بندوبار بیفتند از افترا هم خودداری نمی‌کنند.. چنانکه درباره من می‌کنند و می‌بینید...

با اینحال به نظر من فایده اینگونه تجزیه تحلیل‌های اخلاقی به قدری در رشد اجتماعی ملت فراموش کاری مثل ملت ایران مؤثر است که پیه همه‌چیز را به تن مالیه و سپر خونسردی بدسر کشیده باز وارد معركه می‌شوم و سومین بازیگر عصر طلائی را که بدغیض قرعه از چنته خاطرات مشهودات و مسموعاتم بیرون آمده از دیده خود به شما نشان می‌دهم.

چندی بعد از کوتنا روزی کشتی کوچکی که از بادکوبه آمده بود در بندر جز لنگر انداخت و مأمورین گمرک شخص بلندقدی را جزو مسافرین، در کشتی دیدند که می‌خواست با وجود مرتب نبودن اوراق عبورش پیاده شود — گمرک‌چیان البته ممانعت کردند و هر چند آن‌مسافر اصرار می‌کرد و حتی خود را سرتیپ معرفی می‌نمود، فایده‌ای نمی‌بخشید— بالاخره خبر به رئیس ژاندارمری بندر جز یعنی آقای سلطان سالار (سرهنگ خسر و دادفعه) رسید و او شخصاً به ملاقات مسافر رفت — در لوتکامرد موقری را دید که فقط پیراهنی آستین کوتاه و شلواری تا سر زانویش پوشیده و با بیصری منتظر است — چشمکش که به سلطان سالار افتاد با نشانیهای مختلف و بردن اسم اقوام دور و تردیکش بالاخره موفق شد با اجازه او به بندر پیاده شود.

این شخص با آن سر و وضع و موهای کوتاه سرش شباهت زیادی داشت بهیکی از اعیان روسیه سابق که ثروت و تشخّص خود را از دست داده ولی مناعت و تکبر گذشته هنوز از حرکاتش پیداست.

نظیر این قبیل اشخاص تقریباً در تمام شهرهای بزرگ اروپا زیاد دیده می‌شد، که اغلب مطابق سلیقه واستعدادشان شغلی را پیشنهاد نموده و معاش خود را تأمین می‌کردند:

یکی شوفر اتومبیل کرایه می‌شد، دیگری پیشخدمت مهمانخانه می‌گردید بکی دیگر در ارکستر کافه‌ای کار پیدا می‌کرد — خلاصه تمام آنها ادعاهای گذشته را یکباره کنار گذاشته و بهر شغلی که پول‌معاشی از آن درمی‌آمد تن درمی‌دادند — ولی این مسافر تازه از روسیه رسیده ما

از ناصیه و رفتارش پیدا بود که ابدًا حاضر به بد زندگی کردن نیست — می خواهد در دولت را بهرنحوی هست بheroی خودش بگشاید و اگر در باز نشد آنرا یا با لگد یا باحیله شکسته و داخل شود — به همین جهت امید و آرزوهای زیادی در دماغ خود می پروراند، و حق هم داشت — زیرا ایران آن روز برای شخصی مثل او شبیه آب بود برای ماهی: چون اولاً به واسطه تغییرات کلی اوضاع کشور «بازار سیاست کاملاً آشفته بود» و بنابراین مناسب کسانی که بازار آشفته می خواهند — ثانیاً با تحول ژاندارمری سابق تشکیلات جدید قشون، به دست رضاخان پهلوی (که خودش افسر قراقق بود)، موقعیت بسیار مناسبی برای افسران سابق قراقخانه ایجاد می کرد — و چون این شخص هم در تشکیلات قراقق سابق، هم سرتیپ بود و هم مترجم صاحب منصبان روئی واژ آنجائی که چم آنها را به دست آورده واژ پرتو نفوذ آنها شخصیتی برای خود در قراقخانه درست کرده بود — به این جهات می توانست امیدوار باشد به اینکه هنوز هم ته مانده احترامات گذشته در خاطر افسران باقی مانده و به کمکش برسد. ثانیاً — تشکیلات جدید و وسیع قشون افسر زیاد می خواهد و افسر چیزی نیست که بشود بهزودی ساخت — ب هناچار باید وجود افسران سابق را مقتضم شمرد و «کادر» را هر جوری هست فعلاً پر کرد تا بعد کم کم افسر تربیت شود.

در یک چنین موقعی آقای محمدحسین آیرم، سرتیپ سابق قراقخانه که برای معالجه به روئیه رفته و مدتی در آنجا مانده و عمل جراحی مهمی در اعضای تناسلی خود به دست جراحان روئی انجام داده و در نتیجه صورت خود را شبیه خواجهها نموده بود، به ایران برگشت — و پس از مختصر کسب اطلاعی در مازندران دست خود را در جیب خالی شلوار کوتاه خود کرده و به تهران آمد.

چندی که در تهران ماند حسابش درست درآمد، یعنی با احتیاج مبرمی که تشکیلات جدید قشون به افسر داشت آقای آیرم را بدون اشکال در خدمت ارتش پذیرفتند و سرتیپی سابق او را با درجه سرهنگی جدید تطبیق نموده و بالاصله برای ریاست هنگ مازندران تعیین و به ساری مأمورش کردند.

در کشورهایی که تشکیلات دولتی آنها هنوز خوب منظم و مستقر نشده و سالهای دراز بر آن تشکیلات نگذشته تا اساس آن محکم و محجر شود، قسمت مهم کار برای موقیت طلبان به دست آوردن سرنخ است — و

اگر آن به دست آمد بقیه را بالاف وادعا و پاروی حق و حساب گذاشتند و یک جو جسارت و دو جو حوصله می‌شود رفته رفته به چنگ آورد — آقای سرهنگ محمدحسین خان آیرم سرنخ را به طرز مطلوبی بدون اشکال و زحمت به دست آورد و در ابتدای حکومت دیکتاتوری سردار سپه یکمرتبه فرمانده هنگ مستقل مازندران گردید — آیا بهتر از این شغلی می‌شود؟ در آن زمان که نقطه مرکزی قدرت فقط در قشوں بود، سرهنگ شدن و مخصوصاً فرمانده مستقل یک هنگی در یکی از ایالات بودن به درجات بهتر و مهمتر از وزارت بود.

برای اینکه وزاء با بودن سردار سپه وجودشان تا اندازه‌ای جنبهٔ تشریفاتی داشت، بدطور یکنه در هیئت ونه در وزارت‌خانه‌های خود هیچ‌کدام اختیار و جسارت اقدامی را برخلاف میل سردار سپه نداشتند — به خصوص که سردار سپه برای اثبات قدرت و شخصیت خود هر روز مستمسکی برای خوار و خفیف‌کردن وزرای دیگر جسته و به آن تظاهر می‌نمود. در صورتی که، بر عکس فرماندهان مستقل خارج دارای قدرت مطلق بودند، بودجهٔ کافی داشتند و غیر از انجام پروگرام اصلی مرکز، در سایر کارها اختیاراتشان نسبت به جان و مال مردم حد نداشت — و چون برنامهٔ آن حکومت این بود که مأمورین نظامی در خارج تهران مظہر مقندری از حکومت مرکزی باشند به این جهت هر فرمانده‌ای که بهتر موفق به قدرت‌نمائی در خارج می‌شد تزد فرمانده‌کل قوا محبوتر می‌گردید.

سرهنگ آیرم هم که طبعاً قدرت‌نما و تبخر فروش بود واز طرف دیگر هم زیاد پابند احساسات نمی‌شد رفتارش با برنامه درست درآمد و در نتیجهٔ پس از مدت کمی همین که هنگ گیلان هم جزو هنگ مازندران و استرآباد گردید و مقام فرماندهی آن هنگ‌ها سرتیپی شد رتبهٔ آیرم هم بالا رفت و همان مسافر یکتا پیراهن چند ماه پیش سرتیپ محمدحسین خان آیرم فرمانده‌کل تیپ مستقل شمال گردید.

فرماندهی شمال

عیب بزرگ دیکتاتوری اینست که همیشه
قدرت را با رعاب و ترور باید نگهداری
کرد.

(لودویک)

در شمال، یعنی از گرگان تا گیلان، آبادترین و متجددترین، و تقریباً امن‌ترین شهرها شهر رشت بود و بهمین جهت هم فرمانده کلتیپ مستقل شمال محل خود را در رشت قرارداد و با کمال جدیت سعی نمود که برنامه کار خود را طبق سلیقه مرکز اجرا کند – مرکز یعنی سردار سبه، در آن روزها به طور کلی فقط دو منظور در ولایات داشت – یکی اینکه مردم به قدرت حکومت مرکزی کاملاً متوجه شده و آرام و مطیع گردند، و دیگر اینکه به خوبی و خیرخواهی و آبادی طلبی آن حکومت ایمان پیدا کنند – سرتیپ آیرم که در تطبیق عوامل پیشرفت خود با تمایلات سردار سپه مهارت کاملی داشت و می‌شود او را مخصوصاً از این حیث خیلی سریع الانتقال دانست، شروع به اقداماتی نمود که انعکاسش در مرکز کاملاً مطابق مطلوب باشد اول روزنامه‌های گیلان را به‌وسایل مختلف به تعریف کارهای خود واداشت – در ضمن سایر مأمورین دولت را مرعوب نمود و جنگل را هم با فرستادن نماینده دوچانبه بازی کنی، در آرامی نگهداشت – تبختر و مقام دوستی طبیعی او هم چون بسیار با شیوهٔ مالک الرقابی آن دوره سازگار بود رفته‌رفته جلال و جبروتی در اطرافش ایجاد نمود به طوری که در رشت فرمانده تیپ با وجود جوانی که داشت، نماینده و مظہر قدرت حکومت مرکزی گردید و به‌این‌ظریق یکی از دو منظور اصلی سردار سپه تالاندازه‌ای انجام شد.

با انجام یافتن منظور اولی، نکتهٔ دوم برنامه، یعنی ایجاد ایمان و خوش‌بینی نسبت به حکومت مرکزی، به نظر آسان می‌آمد – سرتیپ آیرم پیش خود خیال کرد که اگر او هم مطابق مد آنوقت سایر فرماندهان، خیابان وسیعی در شهر بازکند و اسم آنرا خیابان پهلوی بگذارد و به‌این وسیله تمایلی نسبت به آبادی شهر نشان بدهد هم قلب تمام ترقی خواهان را چکی به‌دام خواهد آورد و هم نام حکومت جدید را با آبادانی تواماً در اذهان‌جا خواهد داد. به‌این منظور امر داد در وسط شهر مقابل محلی که

دفتر فرماندهی بود دو طرف خیابان را وسیع کرده خانه‌ها را کوییده و پیش بروند.

در اینجا یک نکتهٔ خیلی مهم از فلسفهٔ اجتماعی که تعبیر غلط و بسیار مصر آن، موجب فساد و بدبهختی‌های زیادی گردیده، در دماغ آیرم هم نتیجهٔ مصر خود را بخشید — آن نکتهٔ مهم اینست که شنیده‌اند «برای نفع جامعه؛ فداکردن نفع عدهٔ کمی جائز است» — این مسئلهٔ عالی فلسفی، مثل غالب مسائل عالی فلسفی، همین که تخمش در دماغهای غیر مستعد و ناصالح افتاد، میوه‌های مسموم و عجیب و غریبی می‌دهد — مثلاً همین نکتهٔ سادهٔ بالا را اگر با موازین اخلاقی و اصول حقوقی محدود نکنیم، و این فورمول را لخت و عریان به دست اجراء کنندهٔ حق و حساب‌نشناسی، بدھیم هیچ بعید نیست که با کمال حسنیت و بهنام خیرخواهی جامعه، چهار نفر پولدار محله‌ای را کشته و سارائی او را بین اهل محل تقسیم نماید — در استنطاق اگر از او مؤاخذه کنند لابد قلب پاک خود را گواه آورده و خواهد گفت: «مگر نهاینست که برای نفع جامعه‌ای فدا کردن نفع عدهٔ کمی جائز است؟ منهم چهار نفر را فدای منافع چند هزار نفر گردم». این مثل به نظر تان مبالغه نیاید زیرا نظیر همین استدلال را از کسانی که مکرر خانه و دکان مردم را خراب کرده و بهنام زیبائی شهر عدهٔ زیادی زن و بچه و پیر و بدبهخت را از سرما و بیچارگی به هلاکت فرستاده‌اند، خودم به گوش خودم شنیدم — (بحث در این موضوع به قدری مهم است که ماید مقالات مفصلی به آن اختصاص داد. انشاء الله موقع دیگری مشروح آن را مورد بحث قرار خواهم داد).

امر سرتیپ آیرم چند روزی اجرا شد و مقداری زیادی خانه در دو طرف خیابان خراب گردید و اهالی آن خانه‌ها در ظرف چند ساعت بی‌جا و مکان و حقیقتاً خانه خراب و بدبهخت شدند.

در این موارد که دادگاهها و دادرسان مرعوب فرماندهان می‌شوند، برای مردم بدبهخت دادرسی جز دادرس آسمان نیست — دستها به آسمان بلند شد، و چون مثل غالب اوقات حکمت الهی جواب فوری به مظلومین نداد، بیخانمانان ناچار بهیکی از کمانی که خود را نماینده‌ای از نماینده‌گان دادگاه ربانی معرفی کرده بود، و شیخ رسولی نام داشت دست به دامن شدند — آن مجتهد هم مظلومین را جمع کرد و عده‌ای آشوب طلب هم که راه رضای خدا همیشه در همه جا وجود دارند به آنها افزود و بلوائی به پا کرد — وضع فرمانده تیپ قدری مشکل شد — اگر

این دفعه شل بددهد دیگر حناش رنگی نخواهد داشت – از طرف دیگر شکایات مردم و تحسن در تلگرافخانه هم ممکن بود اگر به طول انجامد مرکز را ناراضی کند – هر چه بادا باد، آیرم دلش را به دریا زد و شیخ رسولی را به عنوان آشوب طلب گرفت و به فومن تبعید کرد – مطمئن بود که دسته بلوا چیان هم مثل دسته نظامیان، اگر رئیسان از دستشان رفت خودشان متفرق می شوند – ولی در همین مقایسه اشتباه کوچکی کرده بود زیرا یک دسته نظامی چون هیچکدام از خود رائی ندادند، بدون رئیس متفرق می شوند – اما عده‌ای مظلوم که هر یک برای انتقام یا احراق حق فردی خود می کوشند و محركشان خودشان هستند بودن یا نبودن سر دسته متفرقشان نمی کند – در واقع آنها محرك رئیس و سر دسته هستند نه سر دسته محرك آنها. به همین جهت با تبعید شیخ رسولی بلوا نخواهید و به عکس شدیدتر شد روزی چندین تلگراف به سردار سپه می رسید و تحسن تلگرافخانه ادامه پیدا کرد – بالاخره بهامر مرکز، آیرم شیخ رسولی را آزاد کرد، و او برگشت به رشت – در موقع ورودش به شهر مردم به طوری از مجتهدی که با این تبعید نور مظلومیتی دور عمامه اش را گرفته بود با جلال پذیرائی کردند که آیرم مجبور شد دست از باز کردن خیابان کشیده و دیگر آن را امتداد ندهد...

غائله تر کمن

این سزار بود که گل را فتح کرد نه
قشون روم

... در همان اوان شکایات زیادی از رفتار بعضی ترکمن‌ها به تهران می‌رسید – ابتدا فقط در اطراف استراپاد بود که مردم را گاهی لخت می‌کردند – بعضی را می‌کشند و برخی را اسیر می‌نمودند – ولی کم کم لو تکای سیاه ترکمنی در سواحل مازندران هم دیده شد – در هرجا می‌رسیدند، جمعی مسلح پیاده شده مردم را غارت می‌کردند و زنهای جوان را اسیر نموده با خود می‌بردند. وای به حال کسی که کوچکترین مقاومتی نشان دهد – فوری او را به شکل فجیعی می‌کشند – یکمرتبه رئیس گمرک قره‌تپه خواست وظیفه‌شناسی به خرج دهد بیدرنگ دست و

پایش را بسته و او را در لوتكای خودشان انداختند و پس از اینکه از غارت فارغ گشتند، آن مأمور بیچاره را بعد از شکنجه زیاد کشتند — رفته رفته وحشت عجیبی مردم آن سامان را گرفت و هر روز قصه‌های وحشتناکتری گوش به گوش می‌رسید، و هو بربدن‌ها راست می‌شد — مثلاً یکروز خبر می‌رسید که در بین زنان اسیر شده، حامله‌ای را که از ترس بمحال وضع حمل افتاده بود، عریان در میان لوتكا گذاشته و در موقعی که آن بیچاره از درد پیچ و ناب می‌خورد و ناله می‌کرد دورش جمع شده و دست می‌زدند و شادی و تفریح می‌کردند — روز دیگر خبر می‌آوردنند که بچه کوچکی را برای اینکه زیاد از ترس گریه و بی‌تابی می‌کرد و گوش این دزدان ترکمنی را می‌آزد، دوپایش را دو نفر گرفتند و یک جlad سومی با شمشیر دوشقه‌اش نمود...

در نقاطی که احتمال حمله این دزدان شقی می‌رفت، مردان همیشه در تشویش بودند و زنان از وحشت خواب راحت نداشتند؛ چون می — دانستند اگر اسیر شوند چه سرنوشت شومی در انتظارشان خواهدبود — همه شنیده بودند که هرزنی ملک کسی شناخته می‌شود که او را اسیر کرده، و او حق دارد با پاشیدن یکمشت گندم برسر آن، زن او را به‌چندین نفر در یکروز صیغه بددهد — زن جوان زیبائی را که ترکمنی اسیر کرده و با تشریفاتی که گفته شد، در ازای پنج فشنگ هر دفعه به صیغه می‌داد؛ در مدت کمتر از یک هفته چند هزار فشنگ به‌صاحبش نفع رسانید، و چند روز بعد خودش هلاک شد.

اینگونه خبرهای فجیع به‌طهران هم می‌رسید و سردار سپه را که در آن زمان جداً مراقب سعادت مردم بود نسبت به آیرم سخت خشمگین می‌کرد. تا بالاخره به‌او تلگراف سختی فرستاد و مؤکداً خودش را مأمور رفتن به استرآباد نمود.

با وجود این دستور مؤکد دیگر پشت‌گوش انداختن ممکن نبود، باید هر طوری هست به‌استرآباد رفت و با دزدان ترکمن جنگید و غالله ترکمن را سر و صورتی داد. ولی غالله ترکمن مطلب کوچکی نبود — این دیگر قضیه جنگل و شیخ رسولی نیست — سالهای دراز دولت‌های بسیار مقتدر ایران قصد رفع این غالله را کرده و پس از لشگرکشیهای مکرر دست از پا درازتر برگشته‌اند — سرتیپ آیرم از جنگ خوش نمی‌آمد بهخصوص از جنگ با ترکمن — به قراریکه تزدیکاًش می‌گویند، این شخص با وجود اینکه همیشه در نظام بوده، معدّلک از نظامی بودن

کارهای دفتری و فرمانروائی را بیشتر از موقیت‌های جنگی و مبارزه با اسلحه بهمذاق خود تزدیک می‌دید. بهمین جهت از جنگی‌بین با سلاح حتی‌المقدور احتراز می‌کرد — پس از دریافت دستور مؤکد از مرکز. آبرم پیش خود گفت حالا که امر شده، ما به استرآباد می‌رویم ولی رفتن به استرآباد ملازمه با جنگ ندارد، در آنجا شاید با تمهید یا با پول بتوانیم وقتاً جنجال را قدری آرام نمائیم، بعد هم خدا بزرگ است — رفتن به استرآباد با نبودن راه ارابه‌رو و لزوم عبور از میان جنگلهای نامن مازندران، به‌هیچوجه با آسایش طلبی و جان‌دوستی آبرم سازگار نبود دستور داد چهار اتوبیل فورد حاضر کردند تا به هر نحوی شده از کنار دریا با اتوبیل مسافرت کنند — قافله راه افتاد و در کنار دریای مازندران هرجا که زمین سنگار و سفت بود — فوردهای پایه‌بلند چهار سیلندری سابق قروقر می‌کردند و هرجوری بود می‌رفتند — ولی هرجا زمین شن و ماسه بود، همه در گل فرو می‌ماندند و مدت‌ها زحمت داشت تا به کمک حصیر و نمد و ترکه با صدای یا الله یا الله قافله را از گل بیرون آورند. هرجا ماسه‌های شل جداً از راه دادن به اتوبیل‌ها امتناع می‌کردند، آنوقت آنها را در لوتكا می‌گذاشتند تا بر سند به جای مناسب‌تری — خلاصه این مسافرت که تأکید زیادی در سرعت آن شده بود، بهجای شش هفت روز، درست بیست و هفت روز طول کشید و در این مدت روز به روز برجسارت و شقاوت دزدان ترکمن افزوده می‌شد تا به جایی که عده‌ای از آنها از طرف بالای شاهروド راه خراسان را مکرر می‌بستند و قافله‌ها را غارت می‌کردند. بعد از بیست و هفت روز که فرمانده تیپ مستقل شمال به استرآباد رسید خواست نقشه خود را عملی کند، به‌این معنی که به رئیس فوج استرآباد دستور داد با پول رؤسای ترکمن را تطمیع کند تا شاید وقتاً آرامش برقرار گردد این نقشه تزدیک بود انجام شود ولی حادثه کوچکی آن را برهم زد، و بر عکس نه تنها کار اصلاح نشد بلکه منجر به هجوم ترکمن به شهر استرآباد نیز گردید — آن حادثه کوچک عبارت از این بود که یکی از سرکردگان ترکمن که برای مذاکرات اصلاحی به استرآباد رفت و آمد می‌کرد، شبانه در خارج شهر ترور شد — ترکمن‌ها که ظنین بودند ظنین تر شده و سخت برآشتفتند و به شهر حمله کردند، و اگر سابقه و مقاومت سرهنگ حکیمی نبود، شاید ساکنین شهر استرآباد تاریخ حمله خونین مغول را با چشم می‌دیدند.

این دفعه هم فرماندهی پرشکوه تیپ و نماینده حکومت مقندر مرکزی

دست از پا درازتر برگشت و کاری صورت نداد.
در مراجعت او از قضا واقعه خوشمزه‌ای اتفاق افتاد که قصه این سفر
را شیرین‌تر نمود — و آن این بود که گاریهای حامل اسباب خودفرمانده
کل تیپ را دزدان در راه زدند، و این واقعه گوش به‌همه رسید
و به شهرت و جلال طلبی او رنگ فکاهی خاصی داد — دیگر از فرماندهی
که اسباب خودش را در راه نتواند حفظ کند، چه توقعی می‌شود داشت؟

در گیلان

«بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد»
«و بر آواز خوش کودکان غره نباید»
«شد که آن به خیالی متبدل شود و این»
«به‌خوابی متغیر گردد»

(سعدي)

آیرم این نکته را خوب می‌دانست و بهتر از رفقا متوجه بود که مقام
و فرماندهی و عزتی که فقط به دست ارادهٔ یک نفر باشد به پایداری آن نباید
اعتماد داشت — او فهمیده بود که بزرگترین خدمات و بهترین فداکاریها
هم نمی‌توانند تضمین دوام مراحم ارباب مطلق‌العنانی باشد — به‌این جهت
حس خودخواهی قوی او به حساب مفیدی هدایتش کرده و پیش خود
گفت: به‌هر نحوی هست باید به‌پول رسید، زیرا با پول می‌شود، همیشه
قدرت پیدا کرد و بعد با قدرت پول بیشتر..

بدبختی بزرگ کشورهایی که در آن حق و حساب محکمی نیست
و ارادهٔ غیر محدود یک یا چند نفر در آن حکمرانی مطلق دارد، همین
است که مردم طبعاً متوجه این موضوع می‌گردند، و این نکته در ذهن همه
جایگیر می‌شود که آسایش و عزت فقط به جمع کردن پول است نه انجام
خدمات برجسته.

آیرم زودتر از بعضی همقطاران این فورمول را نصب‌العین قرار
داد، و از همان اول شروع به طرح برنامه جمع‌آوری مال نمود — منتها
چون اول کار بود و هنوز شکایت حقهٔ مردم ممکن بود تأثیری در بقای
فرمانده داشته باشد، ناچار با تدبیر و سیاست و خیلی در پرده کار می‌گرد و
این کار خیلی مشکل نبود زیرا در کارپردازی‌ها همیشه ریخت و پاش

زیاد است، و چون لوازمی که تهیه می‌شود مقدار آن هنگفت می‌باشد، اگر مبلغ کم و غیر محسوسی روی هر جنسی اضافه گردد بدون هیچ رحمت و رسائی از مجموع آن لقمهٔ چربی بهست می‌آید — مثلاً اگر فقط یک ریال بهر کفشه بیافزایند، گرانی کفشهای محسوس نیست، ولی حاصل آن چندین هزار ریال می‌گردد — امثال این قبیل استفاده‌ها زیاد است و تبانی کردن با فروشنده و حسابداری هم کار مشکلی نیست — از طرف دیگر در آن موقع بخوبی ممکن بود به‌اسم فوج ترکمن‌ها مبالغی در حساب برد — یا محکمهٔ نظامی درست کرد و مردم را به‌آنجا کشید و به‌اسم حکومیت یا کمک یا زیرتشکی از طرفین دعوا پول گرفت.

برای کسی که نقطهٔ مقصویش را جمع‌آوری پول قرار دهد، و فرماندهٔ تمام‌الاختیار هم باشد البته پیدا کردن وسائل آن هوش و ذکاوت زیادی نمی‌خواهد.

در ذهن غالب مردم یک غلط مشهوری جا گرفته و آن اینست که معمولاً هر پول پیداکنی را باهوش و باعرضه می‌دانند — و این غلط از این ناشی شده که چون مردم طبیعتاً عقلشان به‌چشم‌شان است به‌این جهت جاه و جلال مالی را نتیجهٔ موقفیت می‌دانند و چون موقفیت در هر چیز مستلزم هوش و عرضه است، پس متمولین را منطقاً باهوش و باعرضه می‌پندازند — ظاهرآ این منطق صحیح است، ولی تجربیاتی که بنده به‌واسطهٔ شغل از تماس تزدیک با زندگانی خصوصی مردم، پیدا کرده‌ام، حقیقت دیگری بهمن آموخته است — یعنی وقتی منهم مثل شما، مکرر در طی زندگی خود مردمان بسیار کم هوش و کم استعداد و ساده لوحی را شناختم که پول هنگفتی به‌چنگ آورده‌اند، و علماء و فضلا و صنعتگران عالی‌مقداری را دیدم که از بی‌چیزی محتاج بی‌سوادان ساده‌لوح می‌باشند، در صدد کشف علت آن برآمدم و به‌این نتیجه رسیدم که غالباً همان بی‌ملکی و کوچک فکری ساده‌لوحان خودخواه است که موجب تمولشان می‌شود — به این معنی که فضلا و ایده‌آلیست‌ها، در پهنه‌ای فکر و سیعشان به‌قدرتی خیالات و نیات بزرگ و مختلف وجود دارد که دیگر محل زیادی برای مال‌دوستی باقی نمی‌ماند — فیلسوفی که در صدد پیدا کردن نظام نوینی برای سعادت بشر است، یا دانشمندی که تمام حواسش متوجه کشف درمان سل می‌باشد، کی فرصت و میل می‌کند که مثلاً اتومبیلی ارزان‌خریده و بعد گرانتر بفروشد یا زردچوبه انبار‌کند — اما به‌عکس کوچک‌فکران، به‌هدایت حسن قوی خودخواهیشان، تمام وقت

خود را منحصراً صرف پیدا کردن پول می‌کنند — درین صورت چه تعجبی دارد که اینها بهتر راه پول درآوردن را بدانند و متمول‌تر شوند... آیرم هم مثل همه خودخواهان غیرایده‌آلیست، راه پول پیدا کردن را خوب می‌دانست و مخصوصاً چون پابند به احساسات و رقت قلب هم نبود بیشتر از دیگران در اینکار موفق می‌شد — برای نمونه قصه‌ای که راجع به رفتار آیرم با ورثه سردار مقندر طالشی شنیده‌ام برایتان نقل می‌کنم.

سردار مقندر طالشی نظر به خدمتگزاری خود، همین که مرض خود را سخت و اجل را تزدیک دید چند روز پیش از مردنش، تلگرافی به سرادرسپه فرستاد و خانواده خود را بعد از خودش به مردانگو، او سپرد — سردارسپه هم به آیرم دستور داد از کمک و مهربانی نسبت به آنها دریغ نکند ولی بدیختانه شهرت داشت که سردار مقندر طالشی مرد متمولی بوده و جواهرات بسیار داشته است — همین که او مرد، از فرماندهی کل تیپ مستقل شمال، بازماندگان، بدرشت احضار شدند — آن بیچاره‌ها هم که متذکر به تلگراف نامبرده بودند، خرم و خوشحال، به‌امید مراحم فرمانده کل به رشت آمدند، و فرمانده فرمود:

— جواهرات آن مرحوم کجاست هرچه هست پیش من بیاورید.

گویا جواهری در کار نبود و وقتی آیرم از وجود آن جواهر مأیوس شد و پول نقدی هم نیافت محروم‌انه به‌آقای د. دستور داد که اثاثه زیادی (۱) آنها را بفروشند و در حدود اقلال سیصد هزار ریال به‌دست آورند — مشاورین متوجهش کردند که اینکار اگر بدون هیچ مستمسکی انجام شود ممکن است عکس العمل بدی ایجاد نماید — حق با مشاورین بود و حضرت اجل هم فوری به‌عمق این اندرز پی برد — ولی فکر مبتکرش به‌این چیز‌های جزئی متوقف نمی‌شد، فوری راه چاره را پیدا کرد — فردا دستور دیگر محروم‌های به‌آقای د. رسید که مقداری تفنگ در باع آن مرحوم مخفی کند و روز بعد پکمرتبه عده‌ای نظامی وارد باع شده و به عنوان کشف اسلحه بنای کاوش را گذاشتند هم‌جا را گشتند تا بالاخره از زیر کاه چندین قبضه تفنگ (هفده یا هجده عدد) بیرون کشیدند — و پس از مدتی جنجال و کشمکش و گزارش خوش خدمتی به‌تهران و غیره، ورثه بیچاره را برای خلاصی از مهلکه سیصد هزار ریال جریمه کردند و با این مستمسک قانونی (!) تمام اثاثه و مقداری ملک مرحوم سردار مقندر طالشی را حراج نمودند و سیصد هزار ریال به‌چنگ آورند ولی اتفاقاً این پول نصیب آیرم نشد و به‌شرحی که بعدها خواهید دید، به مصرف دیگر

رسید...
...

آیرم در آذربایجان

«هر ملتی لایق همان حکومتی است که
دارد!!؟»

... در آن موقع رفتار فرمانده کل لشگر آذربایجان (امیر لشگر عبدالله‌خان امیر‌طهماسبی) سردار سپه را سخت برآشته و ناراضی کرده بود — روزبروز عدم رضایتش زیادتر می‌شد زیرا گزارش‌های رسمی و محرمانه‌ای که از شمال غربی می‌رسید حاکی از این بود که ساعت بهساعت امیر‌طهماسبی خوش‌رفتارتر و محبوب‌تر می‌گردد — به‌واسطه حسن سیاست و شاید عدالت دوستیش مردم آذربایجان ستایش مخصوصی نسبت به‌این فرمانده لشگر پیدا کرده بودند، و سردارسپه این موضوع را به‌چشم‌خوبی نمی‌نگریست. زیرا اولاً اولادان رشید آذربایجان که مکرر می‌بینند دوستی و ایران‌پرستی خود را، با وجود تحریکات شدید اجانب ثابت کرده‌اند، و نشان داده‌اند که در راه ایران و ایمانشان از خون خود هم مضایقه ندارند، یک چنین مردمان راسخ العقیده و یکدنده‌ای، اگر زیاد فرمانده لشگری را دوست بدارند ممکن است در راه دوستی او وضع خطرناکی بر علیه فرمانده کل قوا ایجاد نمایند.

ثانیاً سردارسپه با اینکه به‌نظر من جداً وطن‌خواه بود و قلب‌آغاز ترقی و بزرگی ایران را می‌خواست، ولی معدّل‌ک هر جا حس وطن‌خواهی با حس خودپسندی فوق‌العاده بشری تماس پیدا می‌کرد، دومی غالب می‌شد — به‌طوری که هر گز راضی نمی‌گردید، غیر از خودش کس دیگری در ایران محبوب باشد، و مایل نبود برای هیچکس شخصیتی بزرگ ایجاد شود — حتی شدیداً اصرار داشت به‌اینکه به‌همه بفهماند هرچه هست از اوست، و نظر مستقیم او در همه‌چیز دخالت دارد.

بنابراین دیگران ذرات بی‌مقداری هستند که فقط از پرتوى او گاهی فروغی پیدا کرده و بعد خاموش می‌شوند — این صفت که خطرناکترین صفت یک رئیسی به‌شمار می‌رود، نتیجه‌اش اینست که انتکار و شهامت و شخصیت را در زیردستان از بین می‌برد و برای یک جامعه،

هیچ ضرری بزرگتر از این نیست — روی همین احساسات، هر جا کسی اظهار وجودی می‌کرد، سردار سپه فوری شخصیت یا خود او را خورد می‌نمود.

بنابراین امیر لشگر عبدالخان هم که شخصیت قوی و محبویتی بهسرا در آذربایجان پیدا کرده بود باید از آنجا برداشته شود — ولی اینکار بهمین سادگی هم نبود — اگر این فرمانده احضار شود، از کجا که مردم آذربایجان مخالفت نکرده و بلوائی بهپا نکنند، و خود امیر طهماسبی را بهسرکشی ترغیب ننمایند.

بهتر اینست که خود سردار سپه به عنوان سرکشی به آذربایجان رفته امیر طهماسبی را با خود به تهران بیاورد — فرمانده کل قوا که نقشه‌های خود را با نهایت دقت و احتیاط طرح می‌کرد، شخصاً به آذربایجان رفت و پس از آنکه با حضور خود شخصیت مقتدرش را در محل تثبیت نمود، آیرم را از رشت به تبریز احضار کرد.

از پیش نبردن کار ترکمن، و شکایات مردم گیلان و اداره چپاول دزدان ترکمن، به سردار سپه فهمانده بود که آیرم در شمال کار مفیدی صورت نخواهد داد، و باید مرد رشید و جسور و با هوشی را به آنجا بگمارد که به کمک ایمان و ابتکار بتواند وضع بغرنج شمال را سر و صورتی بدهد — در صورتی که برای اداره لشگر مرتب آذربایجان، مخصوصاً با وجود نظمی که کاردانی امیر طهماسبی در تمام امور آنجا ایجاد کرده بود، دیگر ابتکار و رشادت خاصی لازم نداشت — فقط اگر کسی بتواند سکیلزی را که هست همان‌طور نگهدارد کافی است — پس فعلاً بدنبیست آیرم را به جای امیر طهماسبی بگذارند — تا بعد طبق مقتضیات زمان فرمانده مناسبی پیدا شود.

سردار سپه بعد از رسیدگی به کارهای آذربایجان، امیر لشگر امیر طهماسبی را که بهجز حسن خدمت و محبویت تقصیری نداشت، با خود به تهران آورد و آیرم را به جای او گذاشت تا وضعیت را به همان‌طوری که هست اداره کند — ولی صاحب‌منصبان لشگر که مدتی بود به رفتار منصفانه امیر طهماسبی عادت کرده بودند، تفاوت رویه آیرم در نظرشان برجسته‌تر آمد و بهمین جهت تحملش برایشان مشکل‌تر گردید — ابتدا زمزمه مخالفت در پرده شروع شد — ولی در ارتش (به خلاف ادارات کشوری) زمزمه مخالفت جمعی زیرستان نسبت به مافوق، هرگز در پرده نمی‌ماند، یا یک مرتبه از بین می‌رود، یا به صورت طغیان علنی ظاهر

می‌گردد.

در آذربایجان رفتار آیرم کار را به صورت دوم درآورد، و جنجالی بیا شد – به طوریکه حل غائله به دست او ممکن نگردید و مأمور ارشدی از تهران روانه گردید. در نتیجه این شد که مجبور گردیدند، سوه سیاست فرمانده را با تیرباران و تنبیه چندین نفر از جوانان ارتش جبران نمایند، تا به این طریق دیگران هم عبرت بگیرند و به زور شنیدن و اجحاف دیدن عادت کنند و کم کم خویشان هم برای پیشرفت‌شان سرمشق بگیرند....!

در همان موقعی که آیرم فرمانده لشکر آذربایجان بود، بلوای جمهوریت پیش آمد و یکمرتبه مردم بیچاره تمام ولایات ایران، منجمله آذربایجان، عاشق بیقرار جمهوری شدند؛ نامه‌های عاشقانه، مخصوصاً تلگرافات پر از التهاب از اطراف باریین گرفت – ایران از آتش عشق جمهوریت می‌سوخت و روزنامه‌ها با جدیت تمام دامن به آتش می‌زدند... وقتی معشوق لگد انداخت و وصال دست نداد، این عاشق دلسوزته هم، مثل سایر عاشق زورکی، گفتند «سرزلف تو نباشد سرزلف دگری» و پس از چندی، با همان شدت و التهاب عاشق تغییر سلطنت گردیدند – باز سوزش عشق شروع شد، و بازنامه و تلگراف بارید، و باز روزنامه‌ها دامن به آتش زدند.

در تمام این قضايا فرمانده لشکر آذربایجان هم مثل سایر همقطاران ولایات دیگر، خوش خدمتی شایانی به خرج داد – چه فشارها که به مردم تحمیل نکرد – چه تحریکاتی که در این آنتریک‌های عشق به وجود نیاورد – ایجاد عشق به این شدیدی در دماغ غیرمتلون آذربایجانی کار آسانی نیست – و بعد از خاطر بردن این عشق و دوباره ایجاد عشق دیگر، همه اینها هزار تمهد می‌خواهد و مهارت و جدیت و پشت‌هم اندازی زیاد لازم دارد.

پس از این‌همه خدمت، لابد وقتی حضرت اشرف سردار سپه، اعلیٰ حضرت رضا شاه شود، به ناچار کمترین پاداش مرد لایق خدمتگزاری مثل آیرم نخست وزیری خواهد بود – آیرم در کش و قوس این خیالات شب را روز می‌گرد و هر روز انتظار تلگراف مرکز را می‌کشید بالاخره تلگراف رسید؛ ولی به عکس توقع و انتظار او به جای مقام نخست وزیری او را جزو افسران احتیاط انداختند.

زندگانی قلبی آیرم

«محرك اصلی تمام کارهای ما دوچیز است»

«یکی شهوت و دیگری میل بزرگی»

(فروید)

وقتی یادداشت‌های راجع بهداور بهنیمه رسیده بود شبی در باشگاه ایران، در وسط جشن عروسی، آقای مصطفی فاتح، که مرد زیرک و فکرتسنجی است، یقهام را گرفت، و در ضمن تعارفات تمجید آمیز نسبت به «بازیگران عصر طلائی» ملامتم نمود که چرا از زن گرفتن داور صحبتی کردی‌ام و چرا «وارد زندگی خصوصی اشخاص شده‌ام» – ازاین حرف، مخصوصاً از دهان آقای فاتح، که خودش اهل کتاب و مطالعه است، تعجب کردم – تعجبم خیلی زیادتر شد وقتی دیدم آقای سهیلی هم، در ضمن اظهار لطف، گفته آقای فاتح را تأیید نمود، و دو سه نفریکه دور مابودند همه تصدیق کردند – بعداً چندین نفر دیگر از رفقا همین ایراد را بهاین یادداشت‌ها گرفتند، و تکرار این موضوع ملتفتم کرد که طرفداران این عقیده زیادند. اینست که بهخاطرم رسید اگر قبل از اشاره بهزندگی قلبی آیرم، این موضوع را روشن کنیم، هم ممکن است رفع گله دوستان بشود و هم مطلب بهتر آشکار گردد.

حالا ببینیم این رفقا چه می‌گویند – بهطور خلاصه ملامتشان اینست که چون بازیگران عصر طلائی فقط شامل کسانی است که هریک بهنحوی نقشی در زندگی اجتماعی و سیاسی این کشور بازی کرده‌اند، بنابراین فقط زندگانی سیاسی و جنبه عمومی کارشان باید مورد انتقاد قرار گیرد – و زندگی فامیلی و خصوصی آنها متعلق بهخوبیان است. پس از تراکتادبی دور است که انسان قسمت‌های خصوصی اشخاص را که بهنظر آنها ابدآ ربطی با کار رسمی ندارد آشکار کند – اعتراف می‌کنم که این استدلال تا اندازه‌ای ظاهراً صحیح بهنظر می‌آید. یعنی اگر مثلًا کارمند اداره‌ای، تمام روز وظینه اداری خود را بهخوبی انجام می‌دهد، بهرئیس مربوط نیست که او را برای پوکر بازی کردن بشیش ملامت کند، یا از او مؤاخذه کند که چرا بهجای زن عقدی زن صیغه گرفته است – در این قبیل موارد است، که گفته‌اند زندگانی خصوصی اشخاص ربطی بهدیگران ندارد، و بدی و خوبی زندگی خصوصی را نباید دلیل بدی و خوبی کار و شغل اجتماعی

دانست (تازه در این هم خیلی حرف هست) — ولی وقتی صحبت از نمایاندن خصوصیات اخلاق اشخاص است و بیوگرافی کسی را می‌خواهند مختصرآ یا مفصلآ نشان بدهند، نه تنها زندگی خصوصی را نمی‌شود پرده‌پوشی کرد، بلکه به عکس عامل مهم شناختن قیافه اخلاقی اشخاص زندگانی خصوصی آنهاست — هیچ بیوگرافی هم غیر از این بشناسخواهد گفت و بهترین گواه این عرض بnde کتابهای است که استادان این فن نوشته‌اند — شرح معاشقهٔ لوئی‌ها، بیوگرافی‌های مختلف‌ناپلئون — زندگانی دانته که قسمت عمدهٔ آن شرح عشق این فیلسوف است نسبت به بئاتریس — زندگانی بتھوون و گرفتاری‌های قلبیش — شرح گرفتاری لینکولن با عیالش و غیره و غیره — حتی تاسدهٔ اول مسیحی هم که بالا بروید غیر از این نمی‌بینید، و شاهد کامل آن «کتاب زندگانی مردان شهیر» است که پلوتارک مورخ و مورالیست یونانی نوشته است.

از اینها گذشته اگر اصولاً حرف و تئوری فروید را هم‌کمی باور داشته باشیم و اقلاً تا اندازه‌ای معتقد بشویم که «محرك اصلی تمام کارهای ما یا شهوت است یا میل بزرگی» در این صورت چطور ممکن است یک چنین عامل مهمی را، که زندگی خصوصی نام می‌دهیم، از تصویر اشخاص محظوظ نماییم؟ — آیا مکرر جنگهای بزرگ و کشورگشائی‌های تاریخی برای خاطر یک زنی وارونه نشده است؟ — باید دانست که مردمان مشهوری که مسئولیت کارهای عمومی را بدهدهد می‌گیرند، زندگانی عمومی و خصوصیشان هر دو متعلق به عامة می‌شود، بهاین معنی که ملت در کیفیت هر دو نظر و مراقبت می‌کند. و حق هم دارد — تا حدی که در عروسی آنها هم که بدموجب تمام قوانین کاری، شخصی و خصوصی شناخته شد، است، دخالت می‌نماید و اگر اینطور نبود آیا می‌توانستند سلاطین بهازدواج سیاسی ترغیب کنند؟

آیا مثلما مازارن می‌توانست در پیمان صلح پیرنه که با اسپانیولیها است یک ماده رسمی و مهم آن را ازدواج شاهزاده خانم ماری ترز با پاپا فرانسه قرار بدهد؟ — در عهد خودمان همین قصه مدام سیمپسون را مگر فراموش کرده‌اید؟ خلاصه در این هیچ شکی نیست که مردم بهزندگی خصوصی اشخاص مشهور علاقه‌مندند و آن را در کارهای رسمی‌شان خیل می‌دانند و کاملاً هم حق دارند... — حالا برگردیم به سر آیرم و به بینی‌سیم تأثیر زندگانی احساساتی و قلبی او در کارهای رسمیش چه بود. در قسمت اول این یادداشتها در حال عبور، تذکر مختصری راجع

به عمل جراحی که آیرم در روسیه تحمل کرد، دادم— و در اینجا ما انسانهایی که خود را اشرف مخلوقات می‌خوانیم، و دنیا را از باد نخوت و ادعای خود پر می‌کنیم، باید با کمال سرشکستگی بهیک حقیقت خجالت‌آوری اعتراف نمائیم و آن اینست که این دستگاه عقل و شعور ما، که سالها با منطق و ریاضی و علوم دیگر رفته‌رفته پرورش می‌یابد، و به آن اینهمه افتخار می‌کنیم، در کمال آسانی دستخوش کوچکترین تغییرات شیمیائی بدنمان می‌باشد — تا بهجایی که عده‌ای معتقدند، که قضاوت عقل و چگونگی احساسات‌ما، روزی که مثلاً ترب و آش رشته زیاد خورده‌ایم، به‌کلی فرق دارد با روزی که فقط بهنان و پنیر قناعت نموده‌ایم — تا چه رسید بداعمال عجیب و غریب تحولات غده‌های داخلی که آنها را پزشکان «گلاند‌آندوکرینال» می‌نامند — می‌گویند این غده‌ها، که یکی از مهمترینشان غده‌های رجولیت می‌باشد، دائمًا یک‌نوع مایعی تهیه کرده و در خون می‌ریزند — تأثیر شیمیائی این مواد، گذشته از تحولات بدن، در کیفیات معنوی انسان هم دخالت زیاد دارد و علماء عقاید بسیار قابل توجهی اظهار می‌کنند — که البته از بحث ما خارج است.

مثلاً می‌گویند شهامت و سخاوت و فداکاری و راستی یک مرد وابستگی تزدیک بداعمال این «غده‌ها» دارد — و می‌گویند بهمین جهت است در بین خواجدها که قادر بعضی از این غده‌ها هستند، هر گز یک پهلوان مشهور در هیچ رشتادی پیدا نشده است — هر گز در آنها حس فداکاری یا حس شهامت غیرعادی مشهود نگشته است... — موضوع اینکه تا چه اندازه می‌شود برای این عقاید اعتبار فائل شد مسئله‌ای است که برای خیلی‌ها هنوز حل نشده و به قول دکتر الکسی کارل، علم بشر هنوز به‌الفبای مجھولات این وجود اسرار آمیز هم (که انسان باشد) پی‌برده است — ولی در هر حال آنچه عاماً و عملاً مشهود می‌باشد اینست که فقدان یا چگونگی این غده‌ها در جسم و در عقل انسان بی‌تأثیر نیست؛ و به قراری که مطلعین و تزدیکان آبرم می‌گویند؛ این شخص پس از عمل جراحی در روسیه قادر مهمنترین غدد بدن خود گردید — ولی عیب اینجاست که حس زن دوستی او باقی ماند؛ و چگونگی این موضوع از لحاظ مطالعه روان‌شناسی کاملاً قابل توجه است ...

احساسات قلبی آیرم

«کفاره کسانی که زنهای بسیار دوست»
 «داشته‌اند اینست که آنها را همیشه»
 «دوست خواهند داشت»
 (آندره موروا)

هر کس این موضوع را بشنوید حق دارد تعجب کند و مطلب به نظرش ضد و تغییر بباید — ممکن است با کمال حسن نیت بهمن ایجاد کنند و بگویند «اینکه تو می‌نویسی آیرم هم خواجه بود و هم زن دوست؛ حقیقتاً کوسه و ریش پهن است».

برای توضیح این مطلب بازباید دست به دامن روان‌شناسی و قواعد مردموز آن بشویم، و در مقابل جمع دو حقیقت مخالف ولی مسلم، علل مخفی ارتباط و بگانگی آنها را معلوم نمائیم — انصافاً باید تصدیق کرد که آدمی را که بی‌اشتهاست و اصلاً معده ندارد، مشکل می‌شود باور کرد که در غذا حریص باشد — ولی بینیم روان‌شناسان چه می‌گویند:

متخصصین علم آموزش و پرورش یک اصطلاحی از روان‌شناسان قرض کرده‌اند که خیلی به دردشان می‌خورد و در پیشرفت مقصودشان تاثیر زیادی دارد و آن چیزیست که بین خودشان آن را «پیلی‌پیشیک» می‌نامند، ومن چون لفت‌دبگری به خاطرم نمی‌رسد، آن را «چین روحی» ترجمه می‌کنم.

این آقایان می‌گویند همان‌طوری‌که پارچه‌ای را می‌شود «تا» زد و در آن خطی مثل، خط شلوار، باقی گذاشت که بهزودی محبو نشود — همان‌طور هم بر احساسات انسان می‌شود «تا» هائی بوجود آورده، و با اطوهای مخصوص، خطها و چین‌هائی ایجاد نمود که مدت‌ها باقی بماند — تمام سرآموزش و پرورش در همین «تازدن» است.

تمام دیسیلین محکم نظام که با یک حرف، هزارها آدم جاندار و آزاد فکر را، بی‌تأمل جلوی باران مرگ می‌فرستد، در همین «چین‌های روحی» است، که مریبان در طی سالهای دراز، با اطوهایی که نامشان «مقررات» و «اطاعت امر مافوق» و «وطن‌پرستی» و امثال آن است، در قماش احساسات سربازان ایجاد نموده‌اند — خلاصه، از این مبحث فوق العاده جالب توجه فعلاً می‌گذریم و به همین اشاره اکتفا می‌کنیم و فقط

یک نتیجه می‌گیریم.

و آن اینست که اگر دوام و تکرار یک موضوع «چین» به احساسات کسی بیاندازد — وقتی اصل آن موضوع هم از بین برود، باز مدت‌ها آن «چین» بر جا خواهد ماند.

عیناً همین قضیه، در احساسات قلبی آیرم دیده می‌شود به این معنی که آیرم در ابتدای جوانی مردی بود خوش قامت، خوش صورت و خیلی مجلس آرا و خوش معاشرت — و یک شعله شدیدی هم که بهارث از خون اجدادش به او رسیده و حرارت جنسی در او ایجاد نموده بود، باعث سوکسه او نزد زنها شده و در نتیجه او را به دوست داشتن زنها زیاد و مختلف تر غیب نموده بود — تکرار زیاد این معاشرتها «تای» عمیق و محکمی به احساسات او زد، و زن دوستی جزو «پیلی پیشیک» او شد — تا وقتی که عمل جراحی اصل «موضوع» و وسیله اعمال این «چین» را از بین برد، ولی خود چین یعنی عادت زن دوستی در او باقی ماند.

نظیر این قضیه زیاد بدبه شده و مخصوصاً در مردان هر روز مشاهده می‌شود — یقین دارم خود شما، که این سطور را می‌خوانید، حتماً یکی دو تا پیر مرد را می‌شناسید، که این روزگار سنگدل، میل محظوظ بودن را در دلها آنها باشد باقی گذاشته، ولی وسائل محظوظ شدن را از آنها گرفته است — این جز همان «چین روحی» چیز دیگر نیست.

آیرم هم به همین علت که عرض شد پس از عمل جراحی باز جدأ طالب معاشرت زنها زیبا مانده بود، و نکته رقت انگیز اینجاست که نمی‌دانم دیگر چرا به محبت ساده و خواهرانه آنها اکتفا نداشت و می‌خواست حتماً برق عشق را در دیده آنها بیند — اینجاست که تشویش و طوفان درونی او، که هیچ کس از آن خبر نداشت، انسان را به رقت می‌اندازد — عیناً تشنۀ ملتهبی را در نظر بیاورید که دهانش دوخته باشد و آب زلال و گوارائی را به لبها خود نزدیک بیند ولی تواند بنوشد — یک چنین بدینختی بزرگ دائمی قلب هر آدم سليم النفس نوع دوستی راهم مکدر و خشک می‌کند — یک چنین آدمی به نوع بشر بخل و کینه می‌ورزد و حتی بمسعادت جنسی هر حمالی هم حسادت می‌ورزد، چنانچه غالب پیره زنان بیسوا دو تربیت اخلاقی ندیده هم همیشه نسبت به جوانان کینه ورزی و حسادت می‌کند و هر جا دستشان برسد به نام صلاح‌اندیشی و خیر خواهی، زندگانی را بر آنها تلغی نمایند.

نکته‌ای که در بالا عرض شد از دو راه و به دو علت بمجاہ طلبی و

بزرگی دوستی آیرم افروزد: یکی بدعلت گفتہ فروید بهاین معنی که چون او می‌گویید محرك اصلی تمام کارهای ما یکی شهوت است و دیگری بزرگی طلبی، ناچاراً گر یکی از این دوازین رفت نیروی خود را به دیگری می‌دهد – و بنابراین همان طوری که از دست دادن باصره حس لامسه را زیادتر می‌کند، همان طور هم طبیعی است که زائل شدن قوای شهوانی آیرم، حس جاد طلبی او را بیشتر نماید.

علت دوم، که عوامل سخت دلی و تکبر و مال دوستی او را نیز نشان می‌دهد، اینست که چون آیرم از حیثی که گفتیم خود را ناقص و پست تراز دیگران می‌دید – این نقص و کوچکی خود را می‌خواست با تمول و شخص و تکبر جبران کند، و در این راه از هیچ جدیت و حیله و پشت هماندازی و اححاف خودداری نمی‌نمود. حسابش هم درست بود: زیرا در دل لطیف غالب خانهای معمولی (خیلی معدتر می‌خواهم) جای عشق را هیچ چیز بهتر از جاه و جلال و تمول نمی‌گیرد.

آیرم دژبان مرکز

«تا موقعی که خیلی قوی نیستی»

«باید خیلی نرم باشی»

(مثل فرانسوی)

... بعد از اینکه آیرم از آذربایجان به مرکز احضار شد و جزو افسران «احتیاط» به گوشهای افتاد، مدتی بیکار ماند – در بیکاری تجدیدنظر دقیقی در طرز عمل خود نمود و نقشهٔ مرتبی برای آتیه کشید – در آن نقشهٔ چهار منظور را نقطهٔ اصلی قرار داد: نقطهٔ اول این بود که به هر قسمی شده به مرکز منحصر قدرت نزدیک شود – نقطهٔ دوم اینکه نقاط ضعف ارباب را به دست آورد تا بتواند رفته از خود را کاملاً بر وفق آن منطبق نماید و محبوب شود – سوم اینکه تمام کسانی را که به هر عنوانی ممکن است نفوذی در شاه داشته باشند از دور او دور کند – چهارم اینکه به محض دست آوردن فرصت جیب خود را به سرعت پر کرده و بعد گلایم خود را از آب کشیده و فرار نماید.

آیرم با یک چنین نقشه و برنامه‌ای در گوشهای نشست و منتظر فرصت شد، و مطمئن بود که این فرصت بذودی به دست خواهد آمد. زیرا

از مطالعه دقیقه که در سیاست شاه نسبت به سرجن بانان ارتش به عمل آورد، یک نکته مهمی به طور خیلی روشن برایش واضح گردید — و آن این بود که شاه هم به پیروی غالب سیاستمداران مطلق العنان گذشت، اصرار داشت بین امرای سپاه تفرقه بیاندازد تا برآنها بهتر حکومت کند. بنابراین یقین داشت که شاه برای جلوگیری از قدرت و نفوذ افسران ارشد دیگر، متصل شاخه‌ای می‌ترشد — و در مقابل همان شاختها، شاخه‌ای دیگری به وجود خواهد آورد و در اینصورت به ناچار مجدداً نوبت استغال او هم خواهد رسید. همین طور هم شد — یکروز که آیرم در کش وقوس نقشه خود چرت می‌زد، او را احضار کردند و به ریاست دژبانی منصوب شدند — ریاست دژبانی، بعد از فرماندهی شمال و آذربایجان، انصافاً کار مهمی نبود — ولی کار مهم چیست؟ — در رژیم‌های دیکتاتوری، متأسفانه، کار مهم فقط کاری است که مردم از آن بترسند — واینهم برای اشخاصی نظیر آیرم زحمت زیادی نداشت — در رژیمی که بایک کاغذ بی‌امضا بشود یک دومنانی را برباد داد، هر صاحب زوری که دهان و جدنش را بدوزد، به ترسانیدن مردم با سهولت موفق می‌شود.

حضرت اجل سرتیپ آیرم رئیس دژبانی، اول کاری که گرد این بود که به اطراف چشم انداخت تا بینند چه کسانی در شاه نفوذ زیاد دارند — دو نفر را از همه نزدیکتر و با نفوذتر دید — یکی آقای فرج الله بهرامی (دیگر اعظم) که رئیس دفتر مخصوص بود و دیگری آقای سرتیپ مرتضی خان بیزان پناه. باید هر طور شده با آینها دوست شد و از خطر احتمالی آنها محفوظ ماند — آیرم می‌دانست که چون این دونفر هر دو اشخاص راست و جوانمردی هستند، ناچار اگر با کسی طرح دوستی ریختند دیگر برخلاف آئین دوستی اقدامی نخواهند کرد — بنابراین، با چربزبانی و حسن زبانی و حسن معاشرت در مدت کمی دل رئیس دفتر مخصوص و رئیس لشکر اول را ربود و با آنها شش دانگ دوست شد — هنته‌ای چند روز با هم بودند و کم کم محروم یکدیگر گشتند — رئیس دژبانی از این مرحله لازم اولی که فارغ شد در صدد نزدیک شدن بدمر کثر قدرت برآمد — یک رئیس دژبانی، به چه وسیله می‌تواند صمیمیت خود را به فرمانده کل قوا درساند و او را جلب کند — فقط به وسیله خدمات بر جسته و خوش خدمتی — ولی بدین تابه در دژبانی مورد زیادی برای خدمات بر جسته نیست — چه باید کرد؟ — باید دید نقطه ضعف شاه چیست. و از چه چیزهای خیلی خوشش می‌آید — کوچکترین توجیهی جواب این پرسش را روشن می‌کرد؛

و آیرم فوری دریافت که خبرچینی و جاسوسی مستقیم‌ترین راهی است که او را به قلب فرمانده کل قوا هدایت خواهد کرد. هیچ چیز ترد سلطه طلبان مثل جاسوسی و خبرچینی محرومیت ایجاد نمی‌کند؛ و این نکته را حتی خانم باجی‌ها و فاطمه‌سلطان‌ها هم خوب می‌دانند — خوشبختانه از هزار نفر شاید یک نفر پیدا شود که به حرف نمامان‌گوش ندهد و آنها را خیرخواه و محروم نداند...

آیرم در عین دوستی ششدانگش با بیزدان‌پناه و بهرامی، سعی کرد از آنها حرف بکشد — ابتدا خودش با کمال مهارت شروع کرد به عیب‌جویی از شاه و ایرادات بجا‌گرفتن و دلسوزی برای مملکت — قلب پاک سرتیپ بیزدان‌پناه، این سرباز حقیقتاً وطنپرست، که هر گز تصور اینگونه خیانتها هم از خاطرش عبور نمی‌کرد، کم کم در ترد دوست محترم باز شد! و با کمال انصاف هر جا ایرادات به نظرش صحیح می‌آمد تصدیق می‌نمود، و این عمل را یک انتقاد بیطری‌فانه و منصفانه‌ای می‌پندشت — ولی دیگر اعظم که کمتر کلمه‌ای را وزن نکرده بیرون می‌دهد، و گفتدهایش هم مثل نوشته‌هایش، از روی تدبیر و تعمق مرتب می‌گردند، فقط بسکوت اکتفا می‌نمود، یا احیاناً اگر هم حرفی می‌زد، نظر به احساسات شدیدی که در آن موقع نسبت به شاه داشت، معایب کوچک را در مقابل نتایج بزرگ به چشم اغماض می‌نگریست.

آیرم با دقت تمام گفته‌های این دو دوست محروم را (به قول زنها) گوشه چهارقدش می‌بیچید و مرتب با آب و تاب زیاد به شاه می‌رساند...

محاکمه آیرم

«هر که شاه آن کند که او گوید»
«حیف باشد که جز نکو گوید»

... بدگوئی از غائبین همیشه کم و بیش در شنونده تأثیر دارد، مخصوصاً اگر شنونده رئیس یا پادشاه باشد، و مخصوصاً اگر آن پادشاه بدگمان شود. — به همین جهت هم نمامی آیرم که با کمال مهارت انجام می‌گرفت، در دل شاه تأثیر زیاد کرد و سخت برآشافت — چطور و بهجه جرئت بیزدان‌پناه، و بهرامی به خود اجازه داده‌اند که از کارهای او خرده بگیرند و انتقاد کنند؟ — مگر نمی‌دانند که در این موارد انتقاد یعنی

خیانت؟ — مگر نمی‌دانند که برای فرماندهان مطلق بحث در حکمی بهمنزله سرپیچی و طغیان است — خیر خیر، حتماً این اشخاص، ولو هر قدر هم صمیمی و درستکار و وطنپرست باشند، باید شدیداً متنه شوند، تا عبرت دیگران نیز بشود — زیرا اگر این مردمان پرمدعای ایران، که هریک خود را سقراطی می‌دانند، زبانشان به عیوب جوئی باز شود دیگر جلوی آن را نمی‌شود گرفت — به علاوه فرماندهان بخوبی می‌دانند که اصولاً اجراء مباحثه از نفوذ و قدرت «حکم» می‌کاهد.

فرمانده کل قوا حکم داد که جلسه محاکمه‌ای تشکیل دهند و بـ، اینکار رسیدگی کنند، و ضمناً چون درستکاری و وظیفه دوستی سرتیپ یزدان‌پناه طرفدار و معتقد زیاد داشت و گرفتاری او تنها، ممکن بود، دوستان او را که غالباً مردمان مؤثری بودند مایوس یا خشمگین کند، شاه دستور داد خود آیم را نیز به محاکمه بکشند و ضمناً از دیگر اعظم هم تحقیقاتی بنمایند...

نظر شاه از این محاکمه تنها رسیدگی نبود — چون اگر فقط روش شدن مطلب را می‌خواست، در کمال خوبی می‌توانست امر دهد مخفیانه به‌وسیله خبرچیان دیگر حق مطلب را به دست آورند، و اگر واقعاً قضیه به‌ثبت می‌رسید، این گناه کوچک را به پاس خدمات بزرگ گذشته آنها می‌بخشید یا فقط به گوشمالی خفیف خصوصی اکتفا می‌کرد — ولی خیر او در درجه اول علاقمند بود به‌اینکه از صلابت خود باز نمونه‌ای نشان دهد تا مردم فراموش نکنند که «هرچه هست از اوست» و مبادا کسی شخصیتی برای خود این آقایان قائل شود — و مطلب مهم دیگر اینست که باید در اطراف این قضیه سروصدای بلند شود — باید همه افسران بشنوند و معاینه بیینند که بدگوئی و انتقاد از کارهای نابغه‌ها چه مجازات سختی دارد — باید کم کم یک قسم وهم و ترس‌ازیک عقوبت نامرئی تمام‌قضای ایران را بگیرد، تا کسی در پیش زنش هم قدرت انتقاد و اعتراض نکند — افسوس که این پادشاه ایران‌مدار وطنخواه متوجه نبود و نشیده بود که حکما گفته‌اند «هیچ چیز روح مرد را مثل وهم و ترس‌پست و زبون نمی‌کند!»

خلاصه سرشگر عبدالله امیر طهماسبی، که حساب خورده‌ای با متهمین، مخصوصاً با دیگر اعظم داشت، و سابقاً در محکمه‌ای، به آرای آنها محکوم شده بود، مأمور گردید که محکمه‌ای به ریاست خودش تشکیل دهد — محکماً تشکیل شد و پس از طی مراحل قانونی (!) (که شرح مفصل آن را

انشاء الله بهمناسبت دیگری در همین کتاب خواهم نوشت) خود آیرم هم مدتی توقيف و تحت نظر گرفته شد، تا بالاخره به عنوان معالجه موفق گردید اجازه گرفته به فرنگستان برود.

آیرم ایندفعه که پیش رح فوق از بند جست پیش خود خط و نشانهای زیادی کشید، و اگرچه این باز موفق نگردید نقشهٔ ماهرافهٔ خود را که در صفحهٔ پیش خواندید، کاملاً عملی کند، ولی معدلك این پیش آمد تجربیات مفیدی به طرز عملی ساختن آن نقشه افزود — مثلاً فهمید که حسابش درست بود و یکی از حساسترین نقطه‌های ضعف شاه حقیقتاً اشتیاق بشنیدن خبرچینی و جاسوسی است — دیگر اینکه این تجربه استادش کرد و این محکمه ذهنیش نمود که بدون «مدرک کتبی» جاسوسی نکند — باید به هر قسمی هست مدرک کتبی از اشخاص به دست آورده — اگر این دفعه دستش بهدم گاوی بند شد، دیگر اشتباهات گذشته را تکرار نخواهد نمود و مدارک کتبی را مشت مشت به دست خواهد آورد — و اگر هم به دست نیامد و مدرکی اصلاً وجود نداشت، باز هیچ اهمیت ندارد، زیرا یک آدم با هوش و با عرضه‌ای البته می‌تواند با وسائل علمی جدید، مدرک خلق کند.

با این خیالات در پایتخت‌های آلمان و بلژیک و فرانسه چندی گردش نمود و خستگی در کرد و خود را برای مبارزهٔ موقع مناسب‌تری آماده ساخت.

در همان موقع من در بلژیک بودم، و اتفاقاً روزی که در سالون سفارت ایران منتظر آقای بهمن بودم، برای اولین مرتبه به زیارت سرتیپ آیرم نائل شدم — یعنی یکمرتبه پیشخدمت در را باز کرد و مرد بلند قامت نسبتاً تنومند موقری وارد شد — من همین که از صحبت او با پیشخدمت فهمدم که اهل ایران است، بدون اینکه او را بشناسم، از ملاقات یک هموطن تازه رسیده قلبآ مسرور شدم (کسانی که چندین سال متواتی در خارج از وطن گذرانیده‌اند بهتر می‌فهمند من چه می‌گویم) و بدون آشنائی با او بنای صحبت و احوال پرسی را گذاشتم — او هم با مهربانی و با طرز مؤدب و یگانه‌ای با من ناشناس برخورد کرد، و این ادب و مهربانی هموطن نورسیده همین‌طور ادامه داشت تا وقتی که آقای بهمن از کار دفتر خود فارغ شد و بسالون آمد و مرا به حضرت اجل سرتیپ آیرم معرفی کرد — فقط آنوقت یکمرتبه از شنیدن اسم حضرت اجل، تغییر محسوسی در طرز رفتار و گفتارش ظاهر شد — فوری یک چشم را هم

گذاشت و با انگشت و سطی پیشخدمت را بامنتهای تبختر صدا کرده و بعد مثل اینکه در سالون کسی نیست، از جا برخاست و بهراست و بهچپ، قدم - زنان بهتماشای تابلوهای زیاد سالون پرداخت.

ریاست شهر بانی آیرم

اگر زیاغ رعیت ملک خورد سیبی
بر آورند غلامان او درخت از بیخ
(سعید)

آیرم پس از مدتی معالجه(!) وقتی از فرنگستان به ایران برگشت، مردی بود دارای نقشه و برنامه مرتب و معینی - نواقص نقشه خود را با تجربیات گذشته چنان در مدت مسافرت دومنش به اروپا با دقت حک و اصلاح کرده بود که تقریباً از نتیجه آن می‌توانست مطمئن باشد - چنانکه در آلمان جسته جسته به بعضی محارم این مطلب را سربرسته گفته و ادعا کرده بود که ایندفعه همین که دستش به عرب و عجم بند شود دیگر مثل گذشته نخواهد بود.

پس از مراجعتش به ایران مدتی در تهران می‌پلکید و منتظر فرصت بود - تنها تنوع اتفاقات زندگانی آن مدتی این بود که گاهی او را به عنوان بازرس به ولایات می‌فرستادند - او هم با حسن استقبال فسروی مأموریت را انجام می‌داد و بعد با کمال حوصله گوش می‌خوابانید و می-دانست که، بمقول الکساندر دوما، صبر و امید دوتا از مهمترین عوامل موفقیتند.

در حین یکی از همین بازرسیها، موقعی که آیرم در غرب ایران بود، روزی تلگرافی به او می‌رسد و او را به عجله به تهران احضار می‌نمایند - قطعاً خبر خوشی است و خبر مهمی است، و این از فسرویت آن پیداست زیرا اگر مهم نبود می‌گذاشتند کار بازرسی غرب تمام شود بعد او را می‌خواستند - آقای سرتیپ آیرم بازرسی بی‌فایده خود را نیمه کاره گذاشته با شتاب به تهران آمد و بر مسند ریاست شهر بانی نشست.

به خود گفت رفیق، این دفعه دیگر نباید خطط کنی، باید مثل فرمانده قشون، نقشهات را روی میز گذاشته و از روی حساب دقیق قدم به قدم پیش بروی. باید اول نقطه‌های حساس جلب اعتماد شاه را کاملاً بدست

آوری و بعدها پرتو قدرت او هر آتشی دلت میخواهد در ایران سوزانی. آیرم این قول و قرارها را با خود گذاشت و با یک چنین نیت قطعی سوارکار شهربانی گردید؛ و باید انصافاً تصدیق کرد که در انجام برنامه و نقشه خود نه کهولت کرد و نه اشتباه — یعنی از همان ابتدای ریاست شهربانی با کمال مهارت و جدیت به کار پرداخت و این فرمانده نظامی؛ تشنون فکر و اقدام خود را به چهارستون تقسیم کرد و یکمرتبه به طرف چهار نقطه نامبرده امر به پیشروی داد؛ روزنامه‌ها را شلاق کش، به مداحی و مبالغه‌گوئی واداشت، زن و مرد و پیر و جوان و دوست و قوم را برضد یکدیگر به ماجوسی و خبرچینی ترغیب نمود — با پشتکار کاملی املاک مردم را گرفته و متصل در دهان گشاد (اداره املاک اختصاصی) ریخت — و با همان جدیت و پشتکار ساختمانهای بسیاری پشت سرهم از زمین جوشانید و ردیف کرد و قسمت مهم پول آنها را به مردم و به شهرداریها و غیره تحمیل نمود و فقط دهیک قیمت حقیقی را به حساب شاه آورد — آیا مأموری از این صدقیتر و کارمندی از او مفیدتر برای کشور شاهنشاهی پیدا می‌شود؟ باید خدمتگزاران را تشویق کرد و اقلال درجه سرلشگری به او داد — همین‌طور هم شد و کمی بعد در نتیجه این خدمات برجسته رتبه آیرم بالا رفت و بهارتش ایران یک سرلشگر دیگر اضافه گردید.

حضرت اجل سرلشگر محمدحسین خان آیرم رئیس کل شهربانی و رئیس حقیقی اداره املاک اختصاصی و رئیس واقعی شهرداری و مالک الرقاب جان و مال مردم و لولوی تمام وزراء در مدت کمی چنان محظوظ و مورد اطمینان شاه شد که احتمال هیچ‌گونه خطری برایش نمی‌رفت — زیرا این فرمانده نقشه‌کش هیچ نکته‌ای در طرح خود فراموش نکرده و از قسم نینداخته بود، و بهخصوص از متدهای روبیه رجال سیاسی ایران که خودش به چشم دیده بود، پند گرفته و آنهایی را که می‌پسندید در نقشه خود اصلاح و تکمیل می‌نمود و به کار می‌بست؛ از تیمورتاش آموخت که چگونه باید همه را از دور شاه دور کرد تا نفسی جز نفس خودش به او نرسد، و اتفاقاً این کار را از خود تیمورتاش که قویترین رقیب‌هایش بود شروع کرد، و بعد سردار اسعد و قوام و دیگران را یکی یکی به راست و به دروغ مورد تهمت قرارداد، بعضی را به زندان انداخت — برخی را به کشتن داد — وعده‌ای را به تبعید فرستاد — خلامه شاه را که طبعاً ظنین بود صدبار ظنین قرکرد — از نصرت‌الدوله آموخت چگونه ملت ایران را باید

تحقیر کرد و تمام صفات بد را به آنها نسبت داد و سرسوزنی نفع مردم را منظور نداشت، و اصولاً ایرانی را نسبت به خودش بی اعتماد و زبون ساخت تا خوب سواری بدهد — از درگاهی یادگرفت چطور می‌شود پرونده ساخت و بیگناهان را بهجای گناهکاران قلمداد نمود و بهاین وسیله دشمنان را دمچک داد — خلاصه رویه و اسلوب استادان فن را گرفته و آنها را تکسیل نموده و پس از آن با مهارت قابل تمجیدی به کار بست.

شاهکار آیرم

**نکوئی با بدان کردن چنان است
که بد کردن به جای نیکمردان**

... آیرم تمام محکم کاریهای لازم را برای دوام مرحمت شاه کرد و تمام عواملی را که ممکن بود مخالف او باشدند یا از بین برد و یا در اختیار در آورد، روزنامه‌ها را مهار کرد، زبان مردم را با رواج شدت جاسوسی برید، نامه‌ها را سانسور کرد و حتی برای هر صندوق پستی یک مأمور گذاشت، جاسوسان مخفی خود شاه را پخت یا مغضوب ساخت — فقط یک محیط کوچک باقی مانده بود که در آنجا راه نداشت و اتفاقاً این محیط کوچک عامل مؤثر و بسیار خطرناکی ممکن بود بشود، زیرا در آنجا تیغ آیرم نمی‌برید و فقط افراد آن محیط بودند که می‌توانستند به شاه حرف بزنند — باید هر طوری هست این یکی را هم در اختیار آورد و در آن نفوذ کرد — البته حدس زدید که غرض محیط «اندرون» است — تنها این یکجا در ایران تا اندازه‌ای از کنترل او خارج مانده بود — برای نفوذ در آنجا فکر مآل‌اندیش آیرم بهترین راه حل را پیدا کرد، و آن عبارت از این بود که خواهر ملکه را برای پرسش عروسی کند — شاه هم از این قضیه بدبخت نیامد و به عکس خوشوقت شد زیرا پیش خود فکر کرد که این وصلت قطعاً موجب بستگی و صمیمیت حقیقی رئیس شهربانی نسبت به خاندان سلطنت می‌گردد — و در رژیمی که دائم با وسائل و تدابیر خاص باید قدرت را نگهداشت، تنها مأموری که باید گذشته از ترس، حتماً صمیمی و ذینفع هم باشد، همان رئیس شهربانی است — وصلت انجام گرفت و آیرم از این بابت هم خیالش راحت شد — حالا باید در کمترین مدت ممکن بیشترین ثروتی که به دست می‌آید ربود و تا ستاره

اقبالش شروع بمغروب نکرده در رفت - زیرا با تمام این محکم کاریها باز هم هیچ اعتباری بدم اوام مرحمت شاه نیست - این شخص بشر است واز گوشت و خون و استخوان و رگ و پی ساخته شده - و به یک چنین ماشینی که با همه عظمتش فقط نیش یک حشره کوچک می‌تواند از کارش بیاندازد، و چند گیلاس نوشابه عقل و اراده آهینش را زائل کند، نباید اعتماد داشت - به علاوه نمونه‌های گنشته بهترین درس عبرت است - خیر خیر حتماً نباید به‌این جاه و جلال و مراحم موقعی غره شد، و باید فقط از آن استفاده کرد جیب را پسر نمود و تا فرصت باقی است، فرار کرد.

آیرم بست را بالا زد و به روی این سفره پر نعمت افتاد: از هرجا پولی درمی‌آمد، پنج‌جهاش را تا بازو فرو کرد - از گذرنامه‌ها پول‌می-گرفت و همدستانی برانگیخت که از هر کس مایل رفتن به کربلا یا نجف است پولی گرفته و پروانه صادر کند - هرجا سهام خوبی سراغ کرد با تهدید یا آن‌ها را مفت می‌گرفت یا به ثمن بخش می‌خرید و به طریق دیگری آنها را به‌اسکناس تبدیل می‌نمود - من از خود قوام‌الملک شنیدم که به چه طرای مقدار زیادی سهام او را در موقعی که تحت نظر بود، غصب نمود - چند نفر آتش‌بیار از قبیل امیر‌سپاهی (ماژر فضل‌الله‌خان) درست کرد که آنها به نام شرکت‌هائی که ساخته بودند، در آمده‌های غیر عادی به‌چنگ می‌آوردند و قسمت عمده آن را به‌جیب آیرم می‌ریختند. ن مقاطعه کاران راه‌سازی و بناسازی شمال به‌عنایین مختلف تلکه می‌شد، و از این بابت مرتباً درآمد سرشاری داشت آجرها و مصالح شمال را عمل‌الاحصار خود کرده بود، یعنی هر چه بود به قیمت ارزان می‌خرید و به‌تمام ادارات دولتی شمال که ساخته‌های دائمی داشتند به‌بهای گراف می-فروخت - در کالاهای قاچاق شرکت می‌کرد - به‌اسم دربار پروانه ورود کالای منوع را از اداره تجارت می‌گرفت و آن‌ها را به قیمت گراف به‌بازاریان می‌داد - جواهر قیمتی هرجا سراغ می‌کرد به‌خواهش و به تهدید و به‌هر قسمی بود می‌گرفت - و در این موضوع به‌طوری صراحة داشت که موضوع و محمل هم نمی‌چید - مثلاً روزی شنید که خانم یکی از آشنايان بندۀ آقای ح. ا. انگشت‌الماس بسیار زیبا و گران‌بهائی دارد - فردا شوهرش را خواست و او را وادار به‌تقدیم آن انگشت نمود و به‌قراری که خود این آقا چند روز پیش به‌من می‌گفت آن انگشت بهای امروزش از نیم میلیون ریال تجاوز می‌کند - خلاصه با

یک رشادت و جدیت قابل توجهی (بمقول بچه‌ها) دو لبی مشغول بلعیدن شد.

در خلال این مدت چند دفعه سوهنن بیحد شاه متوجه خود او هم گردید و تزدیک بود پیش از اینکه از این خوان یغما سیر شود گلوش را بگیرند — ولی آیرم با مهارت تمام هر دفعه موضوعی را پیش می‌کشد و حسن خدمت بر جسته‌ای نشان می‌داد و شاه را به آن موضوع مشغول می‌کرد تا کار خودش تمام شود — گاهی ملک قابلی برایش می‌خرید(!) گاهی جاسوس خطرناکی را کشف می‌نمود — یکمرتبه نسیسه سری مهمی را بر ضد شاه جعل می‌کرد و اطلاع می‌داد — و هر دفعه هم «مدرك مثبت کتبی» ضمیمه می‌نمود که جای هیچ‌گونه تزدیدی برای شاه باقی نماند — ممکن است شما خوانندگان این را مبالغه تصور کنید و بگوئید چطور می‌شود همیشه چند نسیسه مهم خطرناک به‌طور یدکی در انبار داشت و در موقع لزوم یکی از آنها را با «مدارک کتبی» بیرون آورد — اعتراض شما بجاست ولی برای آیرم یعنی برای کسی که جان و مال و حقوق دیگران در نظرش قیمتی ندارد، و قدرت و وسیله هم برایش فراهم است این قبیل اشکالات بچه‌گانه به‌نظر می‌آید، و با کمال بی‌اعتنائی آن‌ها را حل می‌کند — مثلاً می‌تواند از نامه‌های ساختگی، که از مفاد آن بوى خون می‌آید، عکس بردارد و آنها را منتبه به سردار اسعد کند و بعد با گزارش پرآب و تابی آنها را پیش شاه بفرستد — اگر اتفاقاً اصل آن نامه ساختگی را از او بخواهند، خواهد گفت این نامه جزو مراسلات پستی بود که برای سانسور آنها را مخفیانه باز کرده و عکستان را برداشته و خود آنها را به‌مقصد فرستاده‌ایم — یا می‌تواند گزارش‌هایی را که مأمورین می‌دهند اسمی و عبارات آنها را عوض کرده و یک راپورت فلزی بدوی موضوعی برای شاه بفرستد و به‌این ترتیب هر کس را مقصود داردیم چك بیاندازد. آیرم همه اینکارها را با کمال بی‌پرواپی انجام می‌داد و اشخاص بیگناه را بذبحت می‌انداخت — خوشمزه اینجاست که این موضوع را یکی از تزدیکان خودش کشف و ابراز کرده — آیرم مثل منجمی که نقشه آسمان را درست می‌کشد ولی زیر پای خود را نمی‌بیند، او هم زبان تمام ایران را بست و همه را به‌جاسوسی یکدیگر واداشت و حتی دم‌هر صندوقی یک مأمور گذاشت که مبادا یک نامه بی‌امضائی بر علیه او به‌شاه برسد ولی غافل از این بود که هم‌قطار تزدیک خودش، مشیر همایون ممکن است مرد پاکی باشد و راضی به‌این قبیل کارها نشود — این مرد پاکدل که نه

قدرت مقاومت با یک چنین رئیس طاری را داشت و نه دلش راضی بشه انجام این قبیل کارها می‌شد، متند خود رئیس را بر علیهش به کاربرد – یعنی در صدد تهیه «مدرک» برآمد، ولی مدرک حقیقی نه ساختگی – و اینکار به سهولت برایش میسر گردید زیرا آیرم غالب گزارش‌ها را خوبش اصلاح می‌نمود و به میل خودش اسم حسن را علی می‌کرد و آن علی بیگناه را به بدبوختی می‌انداخت – و بعد برای اینکه اثری از این عمل باقی نماند، پاکنویس آن گزارش را به شاه می‌فرستاد و اصل آن را که به خط خود او حک و اصلاح شده بود در بخاری می‌انداخت – مشیر همایون در طی مدت موفق شد تعدادی از این گزارش‌های اصلاح شده را از آتش نجات دهد و مدرک گزارش خود سازد.

یکروز گزارش محترمانه‌ای به شاه رسید که تمام این مطالب به ضمیمه مدارک نیم‌سوخته در آن تشریح شده بود شاه با اینکه قطعاً در حقانیت این گزارش و مدارک آن تردید نکرد ولی با وجود این نمی‌دانه از روی چه سیاستی عین گزارش را پیش خود آیرم فرستاد و درنتیجه مجلس رسیدگی تشکیل شد و مشیر همایون مدتی توقيف گردید — اما آیرم که چشمش باز بود و خطر را تردیک دید فوری یکی از همان شاهکارها را به مخرج داد و یک دسیسه مهم سیاسی را کشف (!) نمود و باز مدتی ذهن شاه را بهخوش خدمتی خود مشغول کرد.

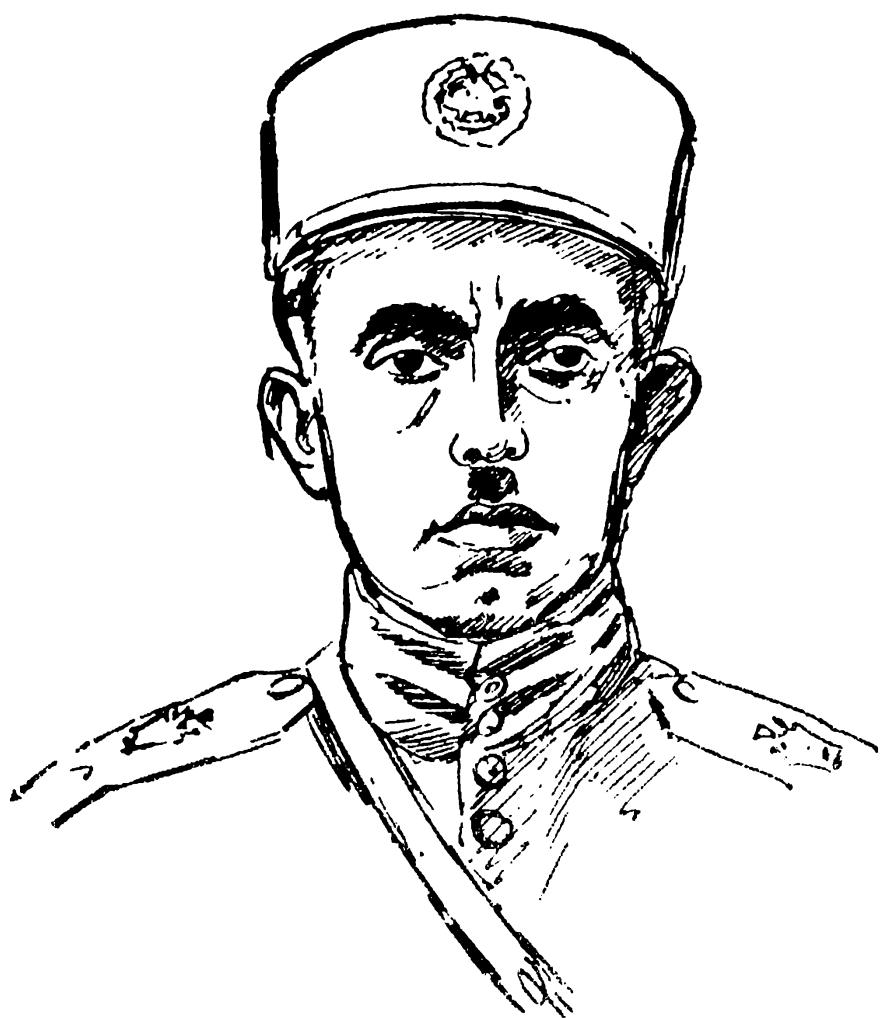
کم کم کیسه آیرم لبریز شد و موقع آن رسید که نتیجه این همه مدت زحمت و خدمتگزاری (!) را بچشد — چه بکند — اگر همین طور شبانه فرار کند ممکن است او را در سرحد دستگیر کنند، و به علاوه به این طریق مال زیادی نمی تواند با خود جا بجا کند — باید طوری برود که در خارجه فرصت و وسیله هرتب کردن زندگی آتیه را داشته باشد — سابقای یکدفعه در حین مغضوبیت موفق شد بهاس معالجه به فرنگ برود — حالا که در حین محبویت است البته بهتر موفق خواهد شد — ولی با این قضایائی که پیش آمده، گرچه ظاهرآ مشیر همایون تنبیه شد و موضوع لسوث گردید، ولی آیرم که سوءظن شاه را می دانست، و او را خوب می شناخت که چگونه می تواند سالها با کسی دشمن باشد و ظاهرآ خود را به عکس نشان دهد، ملتافت بود که حتیا نباید کوچکترین سوءظنی نسبت به موضوع این مسافرت در دل شاه ایجاد، گردد — پس از مطالعه زیاد راهی به مخاطرش رسید که واقعاً شاهکار حیله اش شمرده می شود، و آن این بود که یکروز صبح وقتی از خانه پیرون آمد صدایش گرفت و دیگر در نیامد — پزشکان

مُجرب (!) هرچه کردند مفید واقع نشد — مشاوره‌های طبی تمام بی‌نتیجه ماند، و آیرم گزارش‌های خود را از ته گلو با وضع رقت‌انگیزی با خر و خر به شاه عرض می‌کرد — دل سنگ به حال این مامور وظیفه‌شناس جدی و کاری کباب می‌شد — پزشکان همه متفق القول تجویز کردند که آیرم فوراً باید به اروپا برود — بالاخره شاه هم اجازه داد.

آیرم بار عزیمت را بست و در بندرپهلوی هم کلاه یکی دو نفر را برداشت و در کشتی نشست و به طرف باد کوبه حرکت کرد — هوای دریا یکمرتبه اعجاز (!) نمود و بی‌مقدمه صدای آقای سرلشگر آیرم باز شد و به‌سلامتی به‌طرف اروپا رهسپار گردید.

در روسیه هم باز احتیاط را از دست نداد و برای اینکه «بادا سوه‌ظنی ایجاد شده باشد، تلگرافی به‌ایران فرستاد و با شکایت از بی‌چیزی، مقداری پول از یکی از دوستان قرض خواست.

ولی پس از رسیدن به‌آلمان، فوری اتومبیل بسیار مجللی خرید و بیرق ایران را هم جلوی آن نصب کرد و با عنوان رئیس کل شهربانی کشور شاهنشاهی ایران، با کمال تشخص و تبخر مشغول معالج (!) گردید. یکماه گذشت، دو ماه گذشت، سه چهار پنج ماه گذشت، و معالجه گلوی حضرت اجل تمام نشد. کم کم شاه بنای بی‌تابی را گذاشت و قدری چشمش باز شد — ولی به‌روی خود نمی‌آورد و حتی به‌خودش هم اقرار نمی‌کرد — چطور ممکن است آدمی را که خودش به‌وجود آورده و بساین مقام رسانیده، یکمرتبه دست از همه پچیز بشوید و به‌فرنگ فرار کند — مقام عالی نداشت، پول نداشت، عالی ترین رتبه ارتش را حائز نبود، کسی که تمام وزراء و کلاه و کلیه طبقات مردم مثل بید از حیلابتیش می‌ترسیدند و در واقع بعد از شاه شخص اول کشور بین‌ناور ایران شمرده می‌شد، چطور ممکن است همه را پوچ انگاشته و به‌زندگی گمنامی در کشور بیگانه قناعت کند؟ ماه ششم و هفتم و نهم هم رسید، و آیرم نیامد — سوه‌ظن شاه قریب به‌یقین شد — ولی چه می‌تواند بکند — چطور این پرنده از قفس گریخته را می‌شود باز به‌دام آورد — بهتر است باز دانه‌ای بپاشند، شاید برای دانه دوباره به‌دام افتند — با این منظور شاه تلگرافی مبنی بر قدردانی از خدمات گذشته به‌اضافه هزار لیره انعام به‌عنوان خرج معالجه برای آیرم فرستاد و ضمناً او را تشویق کرد که در مراجعت تسریع کند — آیرم هزار لیره را دریافت کرد و تشرکرات را هم پذیرفت ولی اظهار داشت که به‌عقیده پزشکان برای حال مزاجی او مراجعت به‌ایران مناسب نیست ^{۹۹۱۱۱}؟



سر لشکر امیر طهماسبی

سرلشگر طهماسبی

قدرت یک کشوری نه به سنگرهای آن
کشور است و نه به کشتیهای آن، فقط
بسته به مردان آنست.

«توصیید»

اگر توصیید راست می‌گوید و حقیقتاً قدرت یک کشوری بسته به مردان آنست نه به سنگرهای و کشتیهای آن، پس شناختن خصوصیات اخلاقی و طرز فکر و قدرت کار و معتقدات مردان مهم یک کشوری برای شناختن سرنوشت اهالی آنجا در درجه اول اهمیت قرار دارد.

شاید استقبال و تشویق غیرعادی که هموطنان از این یادداشت‌های «بازیگران عصر طلائی» کرده و می‌کنند علت عمدۀ اش همین باشد، و شاید دلیل بزرگ اینکه اخیراً در دنیا «بیوگرافی» یکی از رشته‌های مهم و مطلوب نویسنده‌گی شده است غیر از این نباشد — خوب اگر اینطور است پس چرا بیوگراف آنقدر کم است؟ به طوری که بین صدها نویسنده مشهوری که امروز در دنیای متبدل فکر و هوش و اخلاق مردم را مشغول و هدایت می‌کنند، فقط چند نفر بیوگراف معروف دیده می‌شود جواب این سؤال را من تازه فهمیده‌ام و آن دو اشکال بزرگ است که بیوگرافان در سر راه خود می‌بینند — اشکال بزرگ اول این است که پی‌بردن به تمام مکنونات قلبی اشخاص کار فوق‌العاده دشوار و در واقع غیر ممکن است که کلیه دستگاه علمی امروز بشر را که رویهم بگذارید بهزحمت می‌تواند یکی دو قدم در این مرحله شما را هدایت و همراهی کند — اگر درست فکر کنیم می‌بینیم ما به نصف مکنونات خاطر خودمان هم واقف نمی‌شویم و حقیقتاً یکی از هزار نفر نیست که تمام دیکتاتورهای قهاری را که در پشت پرده باطن ما نشسته و با شلاق به احساسات و رفتار و گفتار ما حکم می‌کنند، رویرو دیده و شناخته باشد — چه باسا کارهای را که

بازیگران عصر طلائی

به خیال خودمان از روی کمال فتوت و جوانمردی انجام می‌دهیم ولی در حقیقت آمر و فرمانده آن اعمال خبث و پستی است – حتی دزدها و آدم‌کشان هم غالباً اعمال زشت خود را «برای صلاح و خدمت به‌جامه» تصور می‌کنند – خودم از اصغر قاتل شنیدم که با کمال افتخار و میاهات در حضور بازپرس بهزبان خودش می‌گفت «من آدم‌کش نیستم فقط من خواستم زمین را از کثافت وجود این پسرهای بد عمل پاک کنم و از این راه خدمتی به‌شرافت ایرانی نمایم.»

در کتاب «آئین دوست‌یابی» شرح قابل توجه و دققی از آن «گانگستر» آدم‌کشی که «شمن نمره یک» شناخته شده بود نوشته و توضیع داده است که چگونه در همان حالی که این جانی معروف به «دو طپانچه‌ای» اطاقی را سنگر کرده و پلیس‌ها را می‌کشت با خون خود روی کاغذ عبارتی شبیه این نوشته «در زیر این لباس قلب مهربان و باعطفه‌ای وجود دارد که جز برای خدمت به‌نوع نمی‌زند» – یقین بدانید که دیکتاتورهای گذشته ما هم در عین گرفتن ملک و مال مردم و شکنجه و آزار رعایا خود را عاملین مهم ترقی ایران پنداشته و نام خود را مستحق زینت خیابان‌ها می‌دانستند، (چنانکه هنوز هم به‌پاس خدماتشان نام عده‌ای از آنها در همین پایتخت باقی است).

بنابراین وقتی ما از قلب خود نمی‌توانیم به درستی باخبر باشیم باید انصاف داد که بیوگراف بیچاره در نوشتن شرح احوال دیگران به چه مصیبی‌تر گرفتار است – او باید اثرات اعمال و گفتار شخصی را با سوابق فامیلی و ارشی و غیره‌اش جمع‌آوری کرده و با اطلاعات ناقصی که بشر از روان‌شناسی دارد توأم نموده و از روی قرائناً و شواهد و سوابق، نتایجی حتی‌المقدور بیطری فانه گرفته و به‌عرض مطالعه‌عامه بگذارد. البته در هر قدم از این کنجدکاوی‌ها به دوراهی و سهراهی‌های بسیار دشواری می‌رسد و متحیر می‌ماند کدام راه را باید انتخاب کرد؟ کدام نتیجه صحیح است؟ و ناچار تر غالب اوقات باید افسار را دست ذوق و قریحه خود داده و چشم بسته به‌دبیال آن برود.

اشکال دوم اینست که چون خودخواهی و خودپسندی آدمیزاد حد و اندازه ندارد، ناچار خود آن شخص و فامیل او هرگز از بیوگراف منصف و راستگو راضی نخواهند شد. ریرا آن بیچاره هر چه از خوبی‌های آن شخص بنویسد، می‌گویند حقش بوده و باز کم نوشته – و هرچه از بدیهایش بنویسد می‌گویند او غرض داشته یا تحت تأثیر دوست مفترضی،

واقع شده است. یا اگر بیانصافتر و پستتر و رذلتر باشند، می‌گویند و می‌نویسند که پول گرفته و هزارها افتراهای دیگر نیز نسبت می‌دهند. اشکالات بسیار دیگری هم هست که حسابت بعضی هم قلمان و کیمه «نویسنده‌گان» و تمسخر و تحقیر کم‌سوادان و امثال آن را نیز باید از جمله آنها شمرد و اغماض کرد.

با ائمای این مشکلات تشویق دوستان و خوانندگان این‌بار هم بر تبلیسی و کاهلی بنده غالب شد و نگذاشت از میدان در روم و شانه‌خالی کنم — اینست که پنجمین نفری که از قرعه «بازیگران» ما مدتها است بیرون آمده ولی در گرد و خاک کاهلی افتاده بود، از پشت عینک خود به شما نشان می‌دهم.

امیدوارم نمره عینک‌بنده به‌چشم شما بخورد تا مناظر را تارتر از بنده نبینید...

رئیس گارد شاهی

«اخلاق و عظمت مردان بزرگ از طرز»

«رفتارشان با گوچکان معلوم می‌شود»

«کار لایل»

«داش رضا حالت چطور است؟» — این عبارت قیست که غالباً رئیس گارد اعلیحضرت احمد شاه قاجار به‌یکی از صاحبمنصبان قراق می‌گفت و بستی با لطف به‌زیر چانه او می‌زد — گرچه مناعت و تحقیر از این‌انگشت زیر چانه زدن و طرز گفتن «داش رضا حالت چطور است؟» پیداست، ولی بعد از این رویده یکنوع خوش سلوکی و زیر دست‌نوازی را از طرف متفوق نشان می‌دهد، مخصوصاً اگر متفوق امیر‌تومان و رئیس گارد مخصوص شاه باشد، آنهم در آن دوره شتر‌ماهی که همه‌اصرار داشتند با فاصله گرفتن زیاد، مرتبه و منصب خود را حفظ نمایند، ولبخند و صحبت خارج از کار را با زیر دست هضر به‌حیثیت و سلسله مراتب می‌دانستند — در آن دوره‌ای که پدر به‌پسر نمی‌خندید و پسر در حضور پدر نمی‌نشست و سیگار نمی‌کشید، این عبارت از دهان یک امیر‌تومانی که هم محبوب شاه و هم محبوب «پالکونیک» بود نسبت به‌یک صاحبمنصب کم رتبه قراق منتهای لطف بشمار می‌رفت.

این افسر بسیار باهوش سریع الانتقال تیزبین در هرجانی بود فوری، با یک نظر سریع در میدان محبویت، وضع «استراتژیک» خود و اطرافش را بهخوبی و بهدرستی می‌سنجید، و مواطن بود بییند قدرت در کجا است و بدست کیست و بهچه وسیله می‌شود به مرکز اقتدار نزدیک شد — یک نگاه دقیق به اطراق بر او معلوم کرد که بدون شک یکی از مراکز قدرت مجلس شورای ملی است — امیر تومان پس از دقت مختصری پیش خود گفت قدرتی که بین صد و سی و شش نفر با سلیقه‌های مختلف تقسیم شده باشد، و اینهمه کله‌های ناجور از هر گوش‌همملکت آمده و خیالات متشتت و اغراض کوچک متضاد خود را بخواهند با یکدیگر به جنگ بیاندازند، یک چنین قدرتی بهدرد من نمی‌خورد، و تازه اگر هم بهدرد بخورد جلب محبت این قدرتی که صد و سی و شش سر و هزار رنگ مختلف دارد، و هر یقیقه هم مثل بوقلمون در تغییر است، برای من امکان‌پذیر نیست — درکشوری که هدف مشترک ملی بین وکلا وجود ندارد و غالباً خصوصیات اخلاقی و مالی و حرفه‌ای، و رقابت‌های خودپسندانه به تصمیمات قوه مقننه حکومت می‌کند، چگونه برای یک امیر تومانی مثل من ممکن است محبت این قوه پراکنده و متلون را جلب نماید؟ به عکس اگر کوچکترین اقدامی برای جلب یک دسته‌ای بنمائیم، موجب نشمنی دسته‌های دیگر شده و مآلًا بهجای محبت جز مشتی نشمن چیز دیگری برای خود نخواهم ساخت — همان بهتر که اصلاً دم پر اینها فروم و حتی المقدور تماس اداری و کاری هم با آنها پیدا نکنم.

مرکز دیگر قدرت روزنامه است — گرچه باسوان درکشور ما زیاد نیست ولی با وجود این مردم بهنوشته روزنامه اهمیت می‌دهند، و شاید بد همین دلیل که باسوان کم است هر کس کورس‌وادی دارد نویسنده‌گان مقالات را به چشم احترام نگاه می‌کند و نوشته آنها را ، تا وقتی خیلی از حد نزاکت خارج نشده‌اند، با تحسین و تمجید خوانده و مطالبش را در دل صاف و ساده خود جا می‌دهد.

ولی خوب از دست جرائد برای من چه برمی‌آید؟ راست است که روزنامه‌ها قدرت دارند، ولی در محیط ما قدرتشان بیشتر منفی است نا مثبت — یعنی در صورت نشمنی، شاید می‌توانند بهزودی به سراپای وجود کسی لجن بپاشند و او را منفور بسازند، ولی اگر با کسی محبت پیدا کنند (و این به‌واسطه بخل و بی‌انصافی متداوله خیلی دشوار است) هیچ‌کار زیادی از دستشان برمی‌آید، فرضًا دو سه مرتبه هم اگر مستمسک

و موضوعی پیدا کردند و تعریف و تمجیدی از کسی نمودند، مردم فحش‌پسند این تعریف و تمجید را نمی‌خوانند، و تازه اگر هم چند نفری بخوانند، یا کینه و حسادت درشان بیدار می‌شود و یا بهزودی فراموش کرده و بی‌اثر می‌ماند — از اینها همه گذشته، هنوز چند سالی بیشتر از توب‌بستن مجلس و عمر مشروطه نگذشته، و این انقلاب سیاسی در دل کسانی که در کارزار نبوده و از تردیک شعبده‌های آن را ندیده‌اند، ایمان و اعتقادی ایجاد نکرده است، بهطوری که فقط عده‌ای ساده‌دل مست کلمات آزادی و حریت، حکومت ملی، برابری و این قبیل عناوین سکرآور و آدم‌رنگ کن گردیده‌اند، و بنابراین هنوز در گوشها یشان الفاظ قراق و توب‌بستن مجلس و استبداد، متراکم است و یکجور صدا می‌کند. این تیپ اشخاص محال است دلشان راضی شود از قرقاً مثل من تعريف بنویسند یا تمجید بخوانند — چه فایده‌ای دارد که من اصلاً پیرامون اینها بگردم — خیر بهتر است که اسم مرا هم ندانند و از کارهای که تماس با آنها داشته باشد پرهیز کنم.

یک مرکز دیگر قدرت قشون است — قشون ایران عبارت است اولاً از مشتی سربازگر سنه که هریک به وسیله کسی معاش خود را تهیه می‌کنند: یکی تحمله می‌فروشد، دیگری قصابی یا هیزم‌شکنی می‌کند، عده‌ای که پولی دارند یکنوع صرافی متحرک تشکیل می‌دهند — خلاصه هریک در موقع صلح به قسمی برای زن و بچه خودقوت بخور و نمیری به دست می‌آورندند. و در موقع جنگ هم غالباً غارت یا فرار می‌کنند — از این عده که آبی برای من گرم نمی‌شود — ثانیاً عده‌ای ژاندارم هستند که پسرپرستی سوئیها تربیت شده و چنان «دز نفکته» و ظاهراً قانون دوست و حق و حساب‌شناس می‌باشند که گوئی برای کشور سوئی آماده شده‌اند — در کشوری مثل ایران یک چنین مردمانی که مثل اشخاص وسوسی با کمال احتیاط قدم برداشته و همیشه موازنی که به حق کسی دست درازی نشود، هرگز، هرگز مرکز قدرت واقع نخواهد شد، و دیر یا زود قدران بی‌پروا مهار را دست گرفته و اینها را نیز به دنبال خود خواهند کشانید — پس اینها هم به درد کار من نمی‌خورند.

ثالثاً قراق‌خانه است که نسبتاً هارت و پورتی دارد — گاهی شوشگد می‌کشد — گاهی بدمستی می‌کند — زمانی مجلس را توب‌می‌بندد — هنگامی وسیله و میخ زور اولتیماتوم می‌گردد — پس یکی از مرکز قدرت حقیقی همینجا است و هر طور هست باید به مرکز آن تردیک گردید.

البته یکی از مراکز مهم دیگر قدرت هم شاه است – گرچه در مملکت مشروطه شاه مسؤولیت ندارد و بنابراین قدرت زیادی هم نباید داشته باشد، ولی معذلك در کشور استبداد منشی مثل ایران که مردم آن قرنها به شعار شاه پرستی عادت کرده و پادشاه را ظل الله می خوانند، قطعاً ده پاتزده سال مشروطه زور کی عادت چندین قرنی را نمی تواند زائل کند – و بهترین دلیل اینست که تمام حکام و فرمانفرما میان و وزراء از طبقه اشراف درباری تعیین می شوند، و حتی رتبه های نظامی هم در گهواره به اشرف افزایاد گان تعلق می گیرد و در قنداق سرتیپ یا میر پنجه می شوند – هنوز در دهات تیغ شاه را از طلا می دانند و می گویند لابد با عسل سرش را می تراشد. پس مسلمان ناز هم دربار اسم و عنوان مهمی دارد و منتسب بودن به آن موجب شأن و قدرت است.

عبدالله خان امیر تومان که با وجود ظاهر غیر آرام و رفتار قدری شتاب زده اش، مردی بسیار حساب گر و مال‌اندیش و پشت همانداز بود، پس از تشخیص مراکز قدرت و به دست آوردن وسائل تزدیکی به آنهایی که متناسب سخن سلیقه او بود، با تمام قوا به آنها چسبیده در آنها رخنه کرد و خود را جزو لاينفك و مابه الاحتياج آنها نمود – از يك طرف شاه را با حسن خدمت و شيرين بیانی و کار راست کنی صمیمانه به خود جلب کرد – و این برای کسی مثل او کار مشکلی نبود، مخصوصاً که در میان درباریانی بیکاره و خودپرور و پر حرف و کمدو واقع شده بود و بنابراین به آسانی گل می کرد.

امیر تومان عبدالله خان با متدهای صحیح و مرتبی از همه چیز اطلاع حاصل می نمود. هر جریانی را می دانست دقیق می کرد و می سنجید که از هر کس چه کار بر می آید و در چه موقعی به مرد خورد، و تمام ایسن نکات را با دقت یادداشت می نمود بعد با تدبیر و حسن سلوک مخصوص، کسانی را که می پنداشت روزی به مرد خواهند خورد به خود جلب می کرد. دعوتشان می نمود، به دعوتشان می رفت، سوقات برایشان می – فرستاد، ازشان کمک غیر لازمی می خواست، اهمیت هر یک را می شناخت و تشویقشان می کرد – به اینوسیله همیشه برای تمام سوالات و انجام تمام فرمایشات ملوکانه حاضر الذهن بود و خواهشها بولهوسانه دربار را در کمترین وقتی با بهترین وجهی انجام می داد – رفته رفته شاه چنان به او محتاج شد و علاقمند گردید که قرب و منزلتش در دربار بیش از غالب نوکران قدیمی گردید، بمطوری که نظر امیر تومان عبدالله خان

مستقیم یا غیر مستقیم تقریباً در تمام برنامه‌های شاهانه مؤثر واقع گردید. نکته مؤثر و بسیار مهمی که او بهتر از تمام همقطارانش درک کرد، آین بود که بهخوبی اهمیت و قدرت واقعی «زیردستان» را فهمیده و به آن ایمان آورده بود — او برخلاف سایرین می‌دانست که زیردست می‌تواند، اگر بخواهد رئیش را بهخدا برساند و هم می‌تواند او را بهجهنم بفرستد او باکمال زیرکی استنباط کرده بود که تقریباً در صدی هشتاد کارهای دولتی رأی رأی اعضای زیردست است و رئیس غالباً جز عروسک نخی چیزی نیست، بهطوریکه یک منشی زیردست با نهایت مهارت، در عین تعظیم و تکریم می‌تواند هر قسم بخواهد سرنخ را بهحرکت آورده و عروسک بی‌اراده یعنی رئیس خود را برقصاند.. — پس یکچنین مردمان با قدرتی را نباید، بهدیده حقارت نگریست و نفوذ آنها را ناچیز شمرد — باید هر طوری هست محبت آنها را جلب نمود و صمیمیت ایشان را بیش از ترس آنها طالب بود — این نقطه‌نظر بسیار منطقی را عبدالله‌خان امیر‌تومان از جوانی فهمیده و به‌کار بسته و بهطوری که ملاحظه کردید با تمام امیر‌تومانی که داشت، و با همه ابهت ریاست گارد شاهنشاهی و عناوین درخشناس باز با افسر کوچک‌بیسوار حقیری با رفاقت رفتار کرده و می‌گفت «داش رضا حالت چطور است» — لابد حدس زده‌اید که این داش رضا همان رضاخان سردارسپه و همان اعلیحضرت همایون شاهنشاه پهلوی است..

محبویت غیرعادی امیر‌طهماسبی در دربار احمدشاه بهخودی خود یک منظور دیگر او را نیز تأمین نمود، بهاین معنی که روسهای تزاری که پالکونیک قراچخانه مظهر قدرت آنها بود، همیشه در صدد داشتن چشم بینائی در دربار بودند — کی بهتر از امیر‌تومان؟ — هم قراق است هم امیر‌تومان، هم با هوش و زیرک و کارآمد است و هم سوگلی احمد شاه — بهاین دلایل پالکونیک قلب آماده او را جلب نمود. بهاو محبت کرد، احترامات و شئون او را هر روز زیادتر نمود تا بهجاتی که در واقع چشم و چراغ پالکونیک و خدمتگزار صمیمی او نیز گردید — اینکه می— گوئیم «صمیمی»، با اینکه این صفت در این مورد با آنچه گفته شد قدری ضد و نقیض بهنظر می‌آید، معذلک کاملاً بهمفهوم لغت صحیح است، زیرا امیر‌طهماسبی با وجود حساب‌گری و پشت‌هم‌اندازی و دوراندیشی که در تمام اقداماتش داشت باز هم از صفت هشتگر تمام ایرانیها بی‌بهره‌نبود، یعنی طبیعتی بهشدت ساتنیماتال و عاطفی داشت و از این راه می‌شد بهخوبی رگ خواب او را بهدست آورد. مخصوصاً اگر اقدام از طرف مافوق

او به عمل می‌آمد و مخصوصاً اگر آن مافوق دارای شون و ابهت بود - بنابراین می‌شود گفت که امیرطهماسبی ابتدا فقط از روی حساب ولی بعد از روی حساب و احساسات هردو، با صمیمیت و فعالیت کامل به هردو اربابان پرعنوان خود یعنی شاه و پالکوئیک خدمتگزاری می‌کرد و در هردوجا هم بسیار مفید و محبوب بود...

اتفاقات سوم اسفند پیش آمد و وقایعی که یکمرتبه صفحه تاریخ ایران را برگردانید. در ظرف بیست و چهار ساعت عبداللطخان امیرتومان هم مثل سایرین از قدرت و شوکت افتاد - گزچه او را جزو سرجنبانان شبانه نگرفتند و زندانی نکردند، ولی با وجود این عبداللطخان امیرتومان یکمرتبه پشمی ریخت. دیگر از پالکوئیکی که نقطه مهم اتکاء و قدرت او بود نشانی بهجا نمانده بود و از احمدشاه هم پیدا بود که دیگر آبی گرم نمی‌شد - عجب! هر دو میخ زور او یکدفعه از جا کنده شد، یعنی یکی به کلی از بین رفت و دیگری هم که احمد شاه باشد چنان متزلزل و سست گشت که خودش را بهزور می‌توانست نگهداری کند.

ورود به سازمان جدید قشون

چه بکنیم، چه نکنیم؟ عجب غلطی کردیم که خود را به روشهای بستیم اگر گول هارت و پورت ظاهری پالکوئیک را نخورده بودم و تمام تکیه را به روشهای نمی‌دادم امروز کلام پس معز که نبود - عجب عجب، این همان میرپنج رضاخان خویان است. خوب کسانی که او را روی کار آوردند اگر مرا یکدل و یک جهت در دامن روشهای نمی‌دانستند قطعاً مرا بسر او ترجیح میدادند. حالا هم دیر نشده، لوطنی نباید پشتش به خاک برسد، مسلمان کار سیاست کاری نیست که از اینها ساخته باشد و قطعاً همین که مقدمات این تحولات انجام شد، دست او را گرفته کنارش خواهند گذاشت - پس باید چشم و گوش را باز کرد و مترصد فرصت بود - ضمناً منحصر میخ زوری را که برایمان مانده، با همه ضعف و سستیش نباید از دست داد.

هنوز مردم درست چشمانشان را نماییده بودند و از تعجب آن نمایش که به واسطه نداشتن هیچ اسم صحیح، لقب، کودتا، به خود گرفته بود، بیرون نیامده بودند، که بازی صورت جدیدی به خود گرفت و گوینده «حکم می‌کنم» تاریخی، شخصیت خود را به طور غیرعادی در اذهان میخکوب کرد - به این معنی که یکروز در هیئت وزراء وزیر جنگ را

که مافوق او بود از کرسی خود بلند کرد و به گوشۀ طالار روی صندلی به جای خودش نشانید، و گفت بعد از این جای تو آنجاست و جای من اینجا — و بهمین سادگی که ملاحظه فرمودید «داش رضا» وزیر جنگ شد — عبداللطخان نکته‌بین و باهوش، فوراً از جریان باد وضع هوای سیاست ایران را به خوبی استنباط کرد، و به طور محرز دید که این داش رضا از آن داش رضاها نیست — باشامۀ تیزی که داشت بوی قدرت تزلزلناپذیر را از ناحیۀ وزارت جنگ جدید استشمام کرد — در این موقع عبداللطخان امیر طهماسبی از سه کار باید یکی را انتخاب نماید — اول اینکه تحمل نیز استی داش رضائی را که تا پریروز انگشت زیر چانه‌اش می‌زد نکرده و از ایران یا اقلًا از قشون خارج شود — تصور این خیال بی‌مورد است، زیرا آن‌همه فعالیت و استعداد و پشت‌هم اندازی و سیاست‌بازی را که نمی — توانست بیهوده بگذارد — پس باید محل و موردي برای مصرف آن پیدا کند و از امیر طهماسبی، که به قول یکی از رفقایش شبیه جیوه بود و هر گز بر جائی آرام نمی‌گرفت، نمی‌شد توقع گوشنه‌نشینی داشت — دوم اینکه زیر جلد شاه بیافتند و خطر وجود یک چنین مرد مقدری را به‌او خوب گوشزد نموده و وادار به از کار انداختش کند — این بدفکری نبود و امیر طهماسبی شروع به‌اقدام هم نمود ولی بزودی ملتافت شد که نقشه قوی‌تری در مغز رضاخان است و بنابراین امکانات زیاد سیاسی و یک اراده بسیار قوی می‌خواهد که آن نقشه را برهم بزند...

ولی احمدشاه که طعم لذائذ عیاشی فرنگ را چشیده بود، فعلاً از سلطنت ایران فقط به عنوان و پول سلطنت قانع بود و دیگر فکر جاده‌طلبی‌های راجع به ترقی دادن ایران و بdst آوردن قدرت زیاد وغیره را به خود راه نمیداد — این ظل‌الله جوان دلش می‌خواست که سایه‌اش از دور بسر ایران باشد و گاهی هم از نیس یا مونت‌کارلو با تلگراف رئیس‌الوزرائی انتخاب یا معزول نماید و بعد چندین ماه خستگی نوشتن با امضای آن تلگراف را با چند تن از دلبران در کنار دریا رفع سازد. امیر طهماسبی از اینکار هم که مأیوس شد فقط یک راه دیگر بیشتر نداشت و آن این بود که به رضاخان که تازه سردار سپه شده بود صمیمانه بیعت کرده و او را پالکونیک جدید خود بداند. خوب واقعاً چه عیبی دارد؟ زیر دست من بوده، باشد، بیسواند است، باشد، از خانواده اشراف نیست بهتر، هرچه هست اقلًا ایرانی است و با من هم سابقه دارد و مرا سالها رئیس و مافوق خود دیده، و اینها قطعاً در پیشرفت من تأثیر خواهد

داشت.

امیرطهماسبی امیرتومان سابق که در سازمان جدید قشون به درجه سرتیپی تنزل کرده بود، عقل خود را قاضی کرده و یکدل و یکجهت تصمیم گرفت از راه سیل بروند نه برعلیه سیل — از آن روز که این تصمیم را گرفت راحت و شاد شد — دوباره قوای فعاله او که موقتاً مشوش و مردد شده بود مثل سابق و بهتر از سابق به کار افتاد و مسافت شاه به اروپا نیز انجام این تصمیم را به خودی خود عملی تر و تقویت نمود — زیرا با بوئن او در ایران شاید شرم و حیا درست نمی‌گذاشت رئیس گاردشاھی سابق با آنهمه محبتی که از احمدشاھ دیده بود یکمرتبه او را ول کرده و به یک قلندری که جز قلندری هنوز چیزی نشان نداده بچسبد.

رئیس تیپ سوار

در دنیا کسی نیست که وجودش برای
کاری به درد نخورد.

(خواجہ نظام الملک)

با این حال همین که امیرطهماسبی فهمید احمدشاھ می‌خواهد بهاروپا برود صداقت و صمیمیتش گل کرد و با اصرار خواست او را از سفر اروپا منصرف کند، زیرا بمحبوی نقشه آتیه را، با شم سیاسی که داشت، حس می‌کرد و می‌دانست که این وزیر جنگ همین که از کار تنظیم و تقویت قشون تا اندازه‌ای فارغ و مطمئن شود، دیگر مشکل است به وزیر جنگی یا نخست وزیری اکتفا کند — کسی که یک جرعه از شراب شهوت و افتخارات نوشید دیگر جلوی بدمستیش را مشکل می‌شود گرفت، مخصوصاً اگر آن شهرت با زور و سرنیزه توأم باشد.

ولی اصرار امیرطهماسبی البته تأثیری نبخشید — یکطرف منظره دختران زیبا، مهمانخانه‌های مجلل، نمایشها و تئاترهای عالی، گردشها، مسافرتها، بهشت‌های واقعی کنار دریا، لذت آزادی و ناشناس بوئن و هزار لذائذ دیگر در مقابل چشمی مجسم می‌شد... و از طرف دیگر تمام قیود و تشریفات درباری و مقررات پادشاهی در کشور پهناوری مثل ایران، تحويل گرفتن مشتی تملق مبالغه‌آمیز، انواع تشویش‌ها و دغدغه‌های مبارزات سیاسی، ذهنش را به وحشت می‌انداخت... آیا هیچ عیاش عاقلو، اولی

را ول میکند، دومی را بگیرد؟ — البته رئیس گارد شاهنشاهی ما به ما صدیق است، ولی او که اروپا را ندیده تا بفهمد مرا از چه لذت و سعادتی میخواهد محروم کند، و تکلیفی که در ماندن من میکند چقدر از عقل و منطق دور است — بعلاوه ترس او کاملاً بیجاست. تازه اگر رضاخان خیلی تند برود، ممکن است رئیس‌الوزراء بشود — اینهم که عیب زیادی ندارد چون مطابق قانون من میتوانم هر وقت بخواهم او را معزول کنم. پس ترس اینکه مبادا او جای مرا بگیرد خیلی جاهلانه است. قطعاً اگر امیر‌طهماسبی با همه هوش و ذکاوت‌ش قدری بیشتر درس خوانده بود و به‌اصول قوانین اساسی ما آشنا بود هرگز چنین وهمی در بی‌اعاش پیدا نمی‌شد — و کلای مجلس تمام قسم خورده‌اند که قانون اساسی را محترم شمارند و قانون اساسی سلطنت ایران را در فامیل قاجاریه شناخته است. و هیچ قدرتی نمی‌تواند اقلاً این یک اصل قانون اساسی را بر هم بزند... خیر امیر‌طهماسبی هرچه باشد جز سربازی بیش نیست، و عقلش «یکسر به‌این چیزها نمی‌رسد — باید برویم فرنگ و باز چند صباحی از دیدن این دیوارهای گلی و بیابانهای خشک و زنهای کفن‌سیاه پوشیده و مردم فقیر و گرسنه که رؤیتشان عیش آدم را خراب می‌کند دور باشیم.

روزی که احمد شاه به‌فرنگ می‌رفت، علی‌الرسم وزراء و درباریان و عده‌ای از اشراف حضور داشتند — شاه موقع خداحافظی سردارسپه را صدا کرد و پس از مقداری قدردانی و تعارف دروغی، گفت امیر‌طهماسبی را به‌تو می‌سپارم، ازش خوب نگهداری کن، ولی کار دیگری هم به‌او نمی‌باشد، بگذار رئیس گارد من بماند — بیچاره حسابش منطقی بود، زیرا فکر می‌کرد که اگر رضاخان در صدد دشمنی با شاه برا آید، اول کارش باید خرد کردن رئیس گارد که منحصر شمشیر‌بند اوست باشد — و برای اینکار شاید یکی از بهترین وسائل این باشد که شغل دیگری به او بدهد و آنوقت در کارش ایرادی بگیرد و پس از آن خرابش کرده دست و پا بسته و گفت شده از کار دورش سازد.

شاه رفت به‌فرنگ، و سردارسپه اولین کاریکه نسبت به عبدال‌المخان امیر‌تومان کرد این بود، که او را اولاً در تشکیلات جدید قشون به درجه سرتیپ تنزل داد، و ثانیاً شغل ریاست گاردشاهی را از او گرفت و ثالثاً رئیس تیپ سواره‌نظامش کرد.

لیکن سرتیپ عبدال‌المخان امیر‌طهماسبی قافیه را نباخت، و با کمال نرمی مثل نی خم شد تا طوفان رد شود، و در عوض بمخوش خلعتی

خود افزود.

برای بدست آمدن میزان مقایسه فرض کنید متلا سپهبد زاهدی با سپهبد یزدان پناه بهجای او بود، یعنی، در حالی که امیر تومانی و ریاست گارد شاهنشاهی را داشت، وزیر جنگی مثل رضاخان، که به خلاف میل احمدشاه تحمل شده بود، یکمرتبه علمی رغم دستور شاه اولاً او را تنزل رتبه می‌داد، و بعد هم باز علی‌رغم توصیه فرمانده کل قوا، شغل ریاست گارد شاهی را از او گرفته و رئیس سرتیپ سوارش می‌کرد — در چنین وضعی آیا تصور می‌کنید زاهدی و یزدان پناه با کمال نرمی به کار خود ادامه می‌دادند؟ — نه به احتمال قوی با تعرض و درشتی، به‌پاس سابقه ولینعمت خود، استعفا داده و از کار کناره‌گیری می‌نمودند — ولی عبدالله خان که مدتی بود جریان هوای سیاست را حسن نموده و احساسات خود را تابع حساب مآل‌اندیشش کرده بود، زنجیر سنگین وفاداری را از دست و پای جناب طلبیش به‌آسانی برید و مثل سرباز مطیعی وضع جدید را بر خود هموار کرد — وجدانش هم راضی بود، زیرا مگر نه وزیر جنگ آمر مستقیم و مافوق تمام صاحب منصبان قشون است، و مگر نه هر سرباز وظیفه‌شناسی، طبق دیسیپلین نظامی، باید کورکورانه مطیع اوامر مافوق باشد؟...

پس سرتیپ عبدالله‌خان با کمال رضایت خاطر به کار پرداخت و در مدت چندماه چنان فعالیت و کارداری و خوش خدمتی و صمیمیت به خرج داد که ظاهرآ اثر التفات تحقیر آمیز «داش رضا حالت چطوره؟» را از خاطر سردار سپه برداشت، و به او فهمانید که گذشته گذشت، و مخصوصاً خاطرنشانش نمود که خودش هم امیر تومانی و تبخرت ریاست گارد شاهی و نسور چشمی بود ن بالکوئیک را به‌کلی فراموش کرده است — اگر هم از تنزل درجه مکدر بود، هرگز به‌زبان نمی‌آورد، و اعتراض خود را فقط با زبان بیزبانی می‌فهمانید — مثلًا بر سردوشی خود فقط تاج خالی بسدون ستاره می‌گذاشت، و این اهمال تعمدی راحتی در روز سان هم رفع نمود. بمطوری که روزی وزیر جنگ این نکته را تذکر داد و گفت «بعضی‌ها وقتی به‌درجۀ سرتیپی خود اعتراض دارند ستاره‌اش را ندوخته می‌گذارند!»

سردار سپه در همان چند ماه اول ارزش یک مرد فعال تیزهوش و پرکاری مثل امیر طهماسبی را فهمید، و همین که او را به‌رها کردن دربار مهیا و مساعد دید لابد حیفشه آمد که از وجود یک همچو همکار مفیدی

استفاده نکند — تیپ سوار مرکز انصافاً برای لیاقت عبداللّه خان کم بود و در آن موقعی که آنهمه کارهای مهم باید در ایران انجام شود، تیپ سوار را بدون هیچ بیمی می‌شد بدیک آدم عادی که فقط مطیع باشد سپرد، و عبداللّه خان را به کارهایی که ابتکار و لیاقت و سیاست لازم دارد گماشت. جزو محلهایی که از هرجا بیشتر مورد نگرانی برای حکومت جدید بود، مثل همیشه باید آذربایجان را شمرد — عشاير مسلح و طوایف خودمعختار جسور اطراف آنجا هر آن ممکن بود اسباب زحمتی فراهم کنند، و با دشمنان بسازند، و تحریکات خونینی بروپا نمایند — آذربایجان، یعنی مسقط الرأس احتمالی زردشت و محل اولین آتشکده‌های او، غالباً مرکز آتشهای سیاسی بوده و جرقه‌های سوزان انقلابات از آنجا برخاسته است. و بهمین جهت غالباً ولیعهدها در تمام مدت ولیعهده در آذربایجان سکونت می‌کردند، تا شاید اهمیت مقام آنها تا اندازه‌ای از اغتشاشات جلوگیری کند — برای یک همچو محلی هیچکس لایق‌تر و مناسب‌تر از عبداللّه خان نیست، که گذشته از لیاقت شخصی عنوان رئیس سابق گارد شاهی را نیز در داراست، و این عنوان ممکن است از ضدیت عوامل قاجاریه نیز در آذربایجان جلوگیری کند — شاهزادگان قاجاریه و درباریان شاید با وجود عبداللّه خان در آذربایجان تحریکاتی نخواهند یا نتوانند بکنند.

برای اینکه این حساب صحیح سردارسپه کاملاً قتیجه بدهد، و مأموری که به آنجا می‌رود بیشتر دارای ابهت و عنوان باشد، فوراً سرتیپ عبداللّه خان امیر طهماسبی بدرجهٔ امیر لشکری مفتخر شد، و به اینوسیله سردارسپه با یک تیر دو نشان زد، هم وزن مأمور خود را، در آن محل مهم، زیادتر نمود، و هم دلجهٔ و معجبت، بهموقع و لازمی از امیر طهماسبی فرمود تا به اینوسیله کاملاً قلب او را به خود جلب کرده و رگ خوابش را به دست آورد.

به این طریق پس از چند ماه ریاست تیپ سوار، «حضرت امیر» به فرماندهی کل لشکر شمال غرب منصوب شد و با طمراه تمام به آذربایجان عزیمت نمود.

فرماندهی لشکر شمال غرب

هیچ سرداری نمی‌تواند به تنها ای از عهده
انجام تمام کارهای وحشتاکی که
فرماندهی یک لشکری دارد برآید

(موروا)

امیر لشکر عبدالله خان امیر طهماسبی، فرمانده کل قوای شمال غرب، با قدرت نامحدودی که هر رژیم تازه بنیادی در ابتدای کار بمسرداران خود می‌دهد، به تبریز رسید — موقع موقع کار است و نشان دادن عرضه و کفایت — قبل از هر کار باید اداره خود را قوی و مرتب کرد، یعنی لطف اربابان حقیقی را، که عبارت از ریاستان باشد باید جلب نمود — به نظر من یکی از عوامل بسیار مهم پیشرفت عجیبی که امیر طهماسبی در آذربایجان نصیبش شد همین نکته بود — چون از انصاف نباید گذشت، کاری که این فرمانده در مدت قبیلی در یک ولایتی مثل آذربایجان انجام داد، تاکنون کمتر سیاستمدار یا فرمانفرمایی در آن دوره انجام داده است.

امیر طهماسبی اول اسم تمام صاحب منصبان را در خاطر خود سپرد. و با همین کار کوچک اقاز سی در حد علاوه افسران را به خود جلب نمود — کسی که در تشکیلات بزرگی زیر دست بوده به خوبی می‌داند که اگر رئیس کل اسم او را، بین هزاران نفر، فراموش نکرده و به نام خودش خطاب کند، چناند و افتخاری حسن می‌کند، و چطور از این مرحمت مرهون و «بعذوب رئیس کل می‌گردد — «حضرت امیر» تقریباً تمام صاحب منصبان و حتی عده زیادی از افراد خود را به اسام می‌شناخت و مخصوصاً در حضور جمع غالباً بداین نکته تظاهر نموده و آنها را به نام صدا می‌کرد و احوال پرسی می‌نمود و با هر یک از این تظاهرات مرحمت آمیز، یک هفته یا یک ماه یا یک عمر عده‌ای را مفتخر و خوشحال می‌نمود — شما درست روحیه یک سرباز گمنام را در نظر بیاورید که، در میان صف، مورد خطاب خاص «حضرت امیر» مقتدری بشود، و آن وجسد عالی مقام به دست دبارک خودشان انگشتی زیر چانه او بزند و احوال بچه میری پیش را بپرسند — آیا ممکن است دیگر آن سرباز این روز تاریخی را فراموش کند و از دل و جان خدمتگزار کسی که او را به این افتخار بزرگ نائل

کرده نگرد؟ — سراینکه چطور امیرطهماسبی توانست در مدت کمی اینهمه کار در آذربایجان انجام دهد و با وجود این، برخلاف قاعده عمومی ایران (که غالباً فقط بیکارها و بیثمرها را آدم خوب می‌خوانند) او توانست در ضمن فعالیت بسیار تا این اندازه هم محبوبیت پیدا کند. مطلبی بود که چندین ماه دقت مرا به خود مشغول کرد — تقریباً از تمام سرلشکرهایی که با او در تما س بوده‌اند استفسار کردم، غالب زیرستان او را یکی یکی دیدم، از آذربایجانی‌های فهیم تحقیقات به عمل آوردم، کتاب تاریخش را با دقت خواندم، یادداشت‌های خصوصی او را به دست آورده مطالعه نمودم، و در واقع برای کمتر از بازیگران آنقدر وقت و دقت صرف کردم، زیرا درک این سر به نظر من یکی از اکتشافات بسیار مفید برای ایران و ایران‌مداران بهشمار می‌رود — شما خوب فکر کنید کسی در ایران پیدا شود که در مدت بسیار کم کارهای بسیار مهم انجام دهد، تمام مردم را اجباراً به کار بکشد، اصلاحات غیرعادی بکند و معذلك مردم او را بپرستند... این از عجایب تاریخ این ناحیه است، این معجزه است و امیرطهماسبی با وجود کمی سواد و تحصیلات مقدماتی که داشت این اعجاز را انجام داد.

تصور نکنید سحر می‌کرد یا مهرهٔ هماره داشت، نه، کارهای خیلی ساده که همه رهبران می‌توانند و فرماندهان ما ابداً توجه به آن نمی‌کنند، او می‌کرد — مثلاً از روی برنامهٔ معین هفت‌های یکی دو دفعه در محفل خصوصی صاحبمنصبان حاضر می‌شد؛ و بدون اینکه بگذارد صمیمیت آنها مبدل به جسارت شود؛ به آنها نهایت خصوصیت و دوستی را نشان می‌داد — با این سلامتی «صاحبمنصبان رشید وظیفه‌شناس» می‌نوشید و به این وسائل ساده حقیقتاً حسن رشادت و وظیفه‌شناسی را به نعمیمهٔ محبت خودش در قلب آنها جایگیر می‌نمود — او فهمیده بود که اگر ده دفعه با محبت بهزیرستی بگوید تو وظیفه‌دوست و بادیسیپلین‌هستی، هزار بار در او بیشتر تأثیر می‌کند، تا هزار بار با درشتی و تحقیر او را وظیفه نشناس و نافرمان خطاب و متنبه نماید — او فهمیده بود که تمجید و تشویق، برای به کار اندختن قوای فعالهٔ زیردست از هر شلاقی مؤثرتر است... خلاصه در مدت قلیلی یا همین طریقه‌های آسان موفق شد تقریباً تمام کارکنان لشکر را هم مجذوب و هم مطیع کامل خود نماید.

از این کار مهم که فارغ‌شد، و توانست ماشین بزرگ لشکر خود را طوری بسازد که تمام چرخهایش (به عکس معمول ادارات ما) از یکجهت

به طور موازی بچرخند، آنوقت به حل مشکل دوم اقدام نمود و به جلب محبت سرجنبانان و سایر ساکنین مهم شهرها پرداخت – البته با داشتن چند هزار مرئوس فدائی و مرید، ایجاد محبوبیت در بین سایر مردم آسانتر می‌شود – زیرا، چنانکه می‌دانید (ایکاش قانون نویسان و مقررات چیان ما هم می‌دانستند) هیچ قانون و هیچ مقررات و هیچ تنبیه سختی که پایه‌اش روی روانشناسی افراد جامعه نباشد جلوگیری از دزدی و اجحاف مأموری که بخواهد دزدی و اجحاف کند، نمی‌نماید – ولی محبت، بخصوص محبت مافوق (چون با امید ترفیع و استفاده توأم است) در کمال خوبی می‌تواند اعجازی را که هیچ قانونی، حتی قوانین الهی، انجام نداده است، انجام دهد – امیر طهماسبی اولین معجزه‌اش را ظاهر کرد یعنی نگذاشت مأموریتش به مردم اجحاف کنند – مردم ستم کشیده انقلابات دیده گولخورده مکرر غارت شده آذربایجان، که کمتر تفکرگچی بی‌آزار دیده بودند، و کمتر صاحب قدرتی را بی‌شار و شکنجه به خاطر داشتند، همین که قدرت مطلق حضرت امیر را فهمیدند و معدلك شکنجه و آزاری از او ندیدند، صارقانه به سجده افتادند – سابقاً شاگرد مهتر حاکم هم به زور عنوان درخشانی که داشت یعنی چون در دستگاه حکومتی بود، می‌توانست به آسانی عائله‌ای را به شاک سیاه بشاند و می‌نشانید – و حال آنکه تمام قدرت خود حاکم وابسته به چند نفر فراشبashi بیشتر نبود – حالا ملاحظه فرمائید یک حضرت امیری با چند هزار قشون مرتب، و قدرت مطلق، چطور می‌شود خودش و کسانش به مردم اجحاف نکنند، مال مردم را نخورند، زن و دختر مردم را نبرند؟.. – یا این بیغمبر است و یا واقعاً ورق برگشته و حکومت حضرت اشرف رضاخان حقیقتاً اعجوبه ترازه‌ای است...

مردم ساده دل آذربایجان همانطور که دیر مطلبی را درک می‌کنند و دیر عقیده ترازه‌ای را قبول می‌نمایند، و دیر به کسی ایمان می‌آورند. همانطور هم اگر ایمان آوردن در آیمانشان محکم و ثابت هستند، و یکدل و یکجهت به مقصود سرمی‌سپارند.

آذر بایجانیها

نامه دوستانه به آقای خواجه‌نوری در
اطراف بازیگران عصر طلائی.

دوست عزیز: عقیده موافق و ستایش خودم را در باره بیوگرافی‌های آن دوست عزیز که مبتدع این سبک شیوه‌ای نویسندگی در ایران می‌باشد حضوراً به حد کافی متذکر شده‌ام و هرچه در تعریف از سبک بیوگرافی و خاصه سبک مرغوب وجذاب آندوست گرامی بنویسم توضیح واضحات خواهد بود.

ترکها بیوگرافی را ترجمه احوال می‌گویند به عقیده من بهترین اصطلاح است مشروط براینکه کلمه «آزاد» را علاوه نموده بگوئیم «ترجمه آزاد احوال» چه همان‌طور که در ترجمه آزاد از یک زبان به‌زبان دیگر ذوق و تصرفات شخصی مترجم دخالت دارد در بیوگرافی نیز نویسنده قناعت به‌نوشتن یک تاریخ خشک و خانی و خسته‌کننده ننموده پهلوان مورد بحث را با آئینه قریحه و ذوق خویشتن به‌مردم نشان می‌دهد.

قهرآ ترجمه آزاد احوال یک شخص معین به ترجمه آزاد احوال اطراف و محیط نیز منجر شده و شخص بیوگراف متفرعاً نسبت به جامعه و یا طبقه‌ای از جامعه قضاوت می‌کند و همچنانیکه یکنفر نقاش استاد و زبردست یک منظره یا یک تصویر را بلاهاده و در اثر ذوق لطیف خود نکمل و اصلاح می‌کند بیوگراف هم در شرح احوال مقهور ذوق و خواهش‌های درونی و غیر ارادی خود واقع خواهد بود. لطف بیوگرافی و نقاشی در همین است والا ممکن است بگوئیم که با وجود عکاسی و فیلم دیگر احتیاجی به نقاش نیست و با داشتن کتاب، تاریخ نیازمند بدیوگرافها نخواهیم بود! استغفار‌الله! مقام بیوگرافی بالاتر از اینها است. تابلوی مشهور «زوکوند» میلبوونها قیمت دارد و به عقیده اهل ذوق تمام ارزش این تصویر در طرز نگاه مردموز و چشم‌های آن زن فتان است این نگاه معنی و اثری دارد که غیر از اثر و جذبه نگاه عادی و به‌اصطلاح یاک نگاه فوق بشر است.

هن بقین دارم که چشمهای مونالیزا عیناً اینصور نبوده است و هرگاه لئونارد درونی سین نگاه خانم فلورانسی را رسم کرده بود در پانصد سال قبل فرانسوی اول که قسمتی از عمر را در میدان جنگ و قسمتی را با

جنس لطیف برگزار کرده و نگاهشناس بود این تابلو را بهقیمت گرافی نمی خرید. پس بهاین نتیجه می‌رسیم که ذوق و تمایلات غیرارادی بیوگراف در نزجمۀ احوال اشخاص و محیط تأثیر مهمی داشته و شیرینی و جذبه بیوگرافی از همین نکته است. در بیوگرافی مرحوم امیرطهماسبی اشاره‌ای به مردم آذربایجان فرموده‌اید و متأسفم از اینکه شما هم مانند اکثر مردم این کشور مقهور یک اشتباه عظیمی بوده و آذربایجانی را پس از تمجید زیاد ساده و دیرفهم تشخیص داده‌اید. کلمه ساده را ما آذربایجانی‌ها آنقدر شنیده‌ایم که گوشمان پر شده است و اگر تاکنون در صدد رفع اشتباه بر نیامده‌ایم برای اینست که آذربایجانی هم مانند بعضی ملل آنگلوساکسن همیشه درباره قضاوتنی که دیگران درباره او می‌کنند ساكت و بسی قید است.

در اثر هجوم و استیلای خودی یا بیگانه در ادوار مختلف تاریخ مردمان قسمت اعظمی از کشور ما بنا بدقاون ضرورت صوفی درویش مسلک و تودار و چاره‌اندیش شده صراحت کلام و رفتار را از دست داده و در مقابل ناسزا و توهین بردباری بیشتری داشتند. در صحبت‌ها و معاملات عادی روزانه نیز با سیاست و دوچانبه صحبت می‌کردند و می‌کنند آذربایجانی در زندگی روزانه این قسم سیاست و تدبیر را دوست ندارد اگر فحش بشنود اگر بیوفائی ببیند عصبانی می‌شود. در مقابل هر سؤالی یا جواب مثبت می‌دهد یا جواب منفی. جواب خشنی و دوچانبه با مذاقش سازگار نیست و یکی‌بودن ظاهر و باطن را عیب و سفاهت حساب نمی‌کنند. مثلاً اگر در تبریز در ضمن گردش یکنفر دوست خودتان را دعوت به صرف ناهار در رستوران بفرمائید هر گاه میل داشته باشد جواب می‌دهد که با کمال میل حاضر است ولی اگر چنین دعوتنی را در خیابان لاله‌زار از یکدوست تهرانی بفرمائید جواب می‌گوید که میل به‌غذا نداشته به‌علاوه دو سه جای دیگر دعوت دارد «ولی حاضر است تا جلو کافه با شما بیاید که تنها نباشید» جلو کافه که رسیدید دلش بهحال شما سوخته(!) و برای اینکه (شما باز هم تنها نباشید!) وارد شده و با وصف آن بی‌میلی به‌غذا که اظهار داشته بانهاست اشتها ناهار را نوش‌جان و شما میزبان را غرق مسرت می‌نماید.

منظور تنقید از تهرانی و تعریف از تبریزی نبوده و این مقایسه‌ها را نباید مناسب به سوء نظر بفرمائید. هشت‌صدسال یا بیشتر است که نژاد کنونی انگلیس در اثر آمیختگی ثزادها محکم و قوی تحکیم و تثبیت

شد هنوز هم مقایسه‌های برادرانه بین انگلیس‌ها و ساکسونها یا اسکاتلنديها و غیره به عمل می‌آید و لطائف و نکته‌سنجهای شیرینی نسبت به يكديگر به کار می‌برند نظر من مقایسه اهالی یک ایالت است با محیط پایتحت، چه بسا هستند اشخاصی ساکن این محیط که آذربایجانی اصل بوده ولی از نظر مورد بحث در عالم مقایسه مشمول کلمه تهرانی خواهند بود زیرا اکثریت سکنه‌پایتحت که اصلاً از اطراف جمع شده و تهرانی حساب می‌شوند اخلاق و روحیه مخصوصی دارند که این نامه گنجایش شرح آن را ندارد.

بنا به توضیحاتی که در اوائل نامه دادم اگر منظور دوست گرامی از کلمه ساد مفهوم مستحسن آن باشد این سادگی اسباب افتخار ما است و خیلی تشکر می‌کنم. اما موضوع «دیرادراک کردن» دوست عزیزم می‌دانم که آذربایجانی‌ها را دوست دارید و خرسند خواهید بود که در این قسمت نیز آنها را بهتر بشناسید یکی از صفات برجسته آذربایجانی جدی بودن است و حتی در موضوعات کوچک نمی‌تواند سرسری و سطحی و باری بهره‌جهت باشد هرگاه برای ادراک ابعادی قائل شویم باید گفت که ادراک آذربایجانی عميق است نه مسطح وقتی صداقت جبلی او را هم‌به حساب بیاوریم می‌بینیم وقتی یک مطلب را ملتفت نشد نمی‌تواند دروغ گفتن را به خود هموار ساخته بگوید «بله بله همینطور است که می‌فرمائید» اگر حال بچه شما را که خدانکرده مریض است پرسد و شما حال طفل را برایش شرح بدھید با کمال دقت تا آخر گوش می‌کند ولی «تهرانی» حال مریض انسان را می‌پرسد وقتی جواب می‌دهید می‌بینید بهره‌چیزی متوجه است غیر از جواب شما! آذربایجانی غالباً شوخی را جدی می‌گیرد زیرا طبعش جدی است و مبهوت می‌شود از اینکه یک جلسه اجتماع دوستان من بعد و الى الختم با شوخی‌های مبتذل و مندرس و با صحبت‌های مربوط به‌زیادی سن و یا ناهار و شام به‌گردن غیر‌گذاشتن برگزار شود!

دوست عزیزم طبیعی است که خواهید فرمود دبه‌های سابق تبریز را چه می‌گوئید؟ قبل اعرض می‌کنم که دبه‌های سابق تبریز از کالاهای وارداتی بوده و مبداء دیگری داشت.

در بعضی ادوار تاریخ ماشون وجنگجویان منحصر از آذربایجانی یا طوایف ترک‌زبان جمع آوری می‌شد. طبیعی است که یکنفر جنگجو با شوخی میانه ندارد اشخاص لطیفه‌گو(!) هم همیشه شخصی را مورد مزاح قرار می‌دهند که متغیر و به اصطلاح کوک بشود «شوخی را فائده

آن است که یکی را آزرده و متغیر کند(!) والا چه فائده دارد.

مردم آنرا خودشان صوفی و درویش شده و قاب و اعماقشان از هر جوش و خروش و آزردگی در مقابل اهانت مصون واایمن بوده «چد بهتر که یک «ترک» را با مزاح عصبانی کرده و از این حال او لذت ببرند» رفته‌رفته این افسانه پدیدار شد که آذربایجانی شوخی سرش نمی‌شود. شمشیر می‌کشد، قمه می‌کشد و بالاخره دیر فهم است.

این بود به عقیده من بناء پیدایش این افسانه.

از آنچه تا اینجا نوشتم مقصودم این است که در قضاوت راجع به اهالی شمال غرب با آن همه صفات خوب که برای آنها قائل شده‌اید در قسمت دیر ادراک کردن تنها شما هم ای دوست و بیوگراف عزیزم افسانه‌ای را که گفته شد فقط یک افسانه‌ای حساب بفرمائید که صوفی مسلک و منفی— بافهای قرون انحطاط پیش‌کشیدند و این اشتباہ وایلوژیون ناشی از همان تعمق و دققی است که آذربایجانی‌ها که در تمام موارد زندگانی به کار می‌برند. چند ستون بعد از ستون بازیگران عصر طلائی در جواب هزار و یک سؤال بجا خودتان مرقوم می‌فرمائید که قضایا را نباید فقط از تئیجه‌شان قضاوت کرد بلکه باید به عوامل توجه نمود چه خوب بود که در موقعيت‌ها و اصلاحات امیر طهماسبی عوامل رانیز دخالت می‌دادید.

من بدشما قول می‌دهم که نمود در حد موقعيت از خود آذربایجان و آذربایجانی‌ها و اخلاق آنها بود که غریزه اجتماعی در نهاد آنها قوی‌تر می‌باشد و همینکه یک فرمانده یا حکمران اطمینان و احترام کرد و گذاشت که آنها کاربکنند سخره عظیم قفلان کوه در ظرف چند روز مبدل به راه اتومبیل روشده و عشائری مانند عشایر رشیدشاھسون که هیچ قوه‌ای نتوانسته بود با ظالم و تشر و فحش آنها را معطیع نماید به طیب خاطر و برای همیلت و وطن‌همیگی آماده کار و خدمت شدند و اصلاحات بزرگی بهمیل و اراده مردمان کشوری و لشکری آنجا به عمل آمد. اگر میل داشتند باشید که مفهوم مخالف قضیه را بگیرید هفده سال جلوتر آمده به سال ۱۳۱۹ مراجعت فرمائید خواهید دید که میرزا عبدالله مستوفی استاندار وقت در نهایت قدرت رژیم استبداد در اثر مختصر بی‌ادبی که نسبت به آذربایجانی‌ها مرتكب شده بود و با وصف هتاکی و ظلم و حبس اشخاص محترم در مورد گندم حتی به وصول حقوق حقه دولت هم موفق نگردید.

من با امیر طهماسبی مرحوم هیچ‌گونه موافقت یا مخالفت نداشته و ندارم و در مدت اقامتش در تبریز همواره نهایت احترام را نسبت

بدمعمرین خانواده ارادتمند بهجا آورده بود و جزو بازیگرهای شما به تمام معنی بازیگر ماهری بوده است لیکن دوست غریزم بیم دارم از اینکه همان مهارت و استادی را که لئونارد دوونسی در چشمهای مونالیزا به کار برده است شما هم اینجا به کار بزنید!

امیر طهماسبی و آبادی

بگذار مخاطب خیال کند فکری که نو
به او تلقین کرده‌ای از خود اوست
(از کتاب دوست‌یابی)

مفاد آخرین عبارت مقاله پیش ما این بود که مردمان آذربایجان اگر به کسی یا به چیزی یا به عقینه‌ای ایمان آورند ایمانشان ثابت و محکم است و یکدل و یکجهت بد طرف مقصود می‌روند — ب عقیده من این شریف‌ترین توصیفی است که ممکن است از کسی کرد زیرا که این دلیل داشتن کاراکتر است و بقول انگلیسی‌ها «هیچ چیز برای انسان لازم نیست مگر کاراکتر» خوشبختانه نقص و نارسانی عبارت مرآ آقای لیقوانی نماینده آذربایجان در ضمن مقاله ملاطفت‌آمیز و گله‌دارشان تکمیل و اصلاح کردند — دور از من فکر تحفیر آذربایجانی با اینکه من خودم نیمه شیرازی هستم و فامیلم مازندرانی، معدلك بدون رو در بایستی نسبت به هم ولایتی‌ها صراحتاً می‌گوییم که تیپ آذربایجانی با رشادت و ثبات و یکدنگی که دارد یکی از شریف‌ترین و مفید‌ترین فرزندان ایران است و هیچ تعجب نمی‌کنم (وحتی امیدوارنیز می‌باشم) که بالاخره یکی از تیپ این فرزندان بیاید و دست این مادر فرتوت دلشکسته وطن را گرفته و از شر جلافت و بی‌پرسیبی و شل ولی ما اولادان ناخلاف خلاص کند.

آقای لیقوانی در ضمن اینکه سرمشق بسیار دلپسند و ادبیانه‌ای از انتقاد کردن بهما دادند یکی از عوامل مهم موقیت امیر طهماسبی را در آذربایجان نیز واضح‌تر نمودند و به این یادداشت‌ها کمک مؤثری کردند — آذربایجانی (همان خصوصیاتی که ایشان شرح دادند و کاملاً مورد تصدیق من است) یکی از عوامل قابل توجه پیشرفت سریع و جدی امیر لشگر عبدالله‌خان به شمار می‌رود.

حضرت امیر هم قطعاً با ذکاوتی که داشت بهزودی بهاین نکته متوجه شد و سعی بسیاری در جلب محبت و ایمان اهالی نمود - برای این کار از هیچ تظاهر مقتضی خودداری نداشت - مثلاً گاهی شخصاً بهشکایت پیره زنان دورافتاده رسیدگی می‌کرد، در دهات سرکشی می‌نمود و بهدلجهوئی از خانواده‌های ستمدیده و فقیر می‌پرداخت - حتی گاهی در اختلافات فامیلی و شکایات زن و شوهری داوری و ریش‌سفیدی می‌کرد از یکی از افسران نزدیک او شنیدم که یک روز شکایتی از زنی به‌ها رسید - زن از عادات غیرعادی و توقعات بیجای شوهر خودشکایت کرده بود و می‌گفت که شوهرم به علت امتناع مرا تهدید می‌کند و کتک‌می‌زند آن افسر نقل می‌کند که فردا من و دو نفر دیگر را امر داد به‌آن ده برویم و گفت خودم هم خواهم آمد - از قضا ما قدری معطل شدیم و وقتی که رسیدیم دیدیم امیر لشگر لباس غیرنظمی پوشیده و خودش زودتر از ما به‌آنجا رسیده و با آفتابه که در دست دارد در کنار نهری آب به‌دست زن فقیری می‌ریزد و به‌طهارت بچه‌اش کمک می‌کند - آن زن همان شاکیه بود و وقتی از طرز احترامات ما فهمید که حضرت امیر شخصاً آب به‌دست او ریخته بی‌اختیار به‌پای او افتاد واشک می‌ریخت - این روایت در ده پیچید و شاید هنوز هم برای آنها یکی از حکایات تاریخی مهم بهشمار می‌رود.

از این قبیل تظاهرات که نیمی به‌اقتضای طبیعت و نیمی روی حساب محبوبیتش بود زیاد می‌کرد، و از نتایج مستحسن آن بیشتر تشویق می‌شد. وقتی از سرجنبانان شهری و رعایا آسوده خاطر شد و به محبت و یگانگی آنها مطمئن گردید (و اینجاست که کاملاً حق با آقای لیقوانی است، زیرا متأسفانه در ایران ولایاتی هست که مردمان آن هر قدر هم قربان و صدقه شما بروند نباید مطمئن باشید که نیمساعت بعد بر علیه شما با دشمنان نسازند) امیر طهماسبی توأماً به‌دوکار مهم پرداخت، یکی آبادی آذربایجان و دیگری سرکوبی یا جلب رؤسای عشاير و یاغیان کهنه کار. شاهکار عبدالله‌خان که به‌نظر من باید دیگران عبرت بگیرند، در طرز انجام این دونقه است.

البته هر کسی قدرت مطلق داشته باشد می‌تواند بذور خانه مردم بیچاره را خراب کرده و خیابان گشاد و راست و طویل بسازد - در خیابان‌های تهران مکرر خودم دیدم که زن و بچه علیل و فقیر در پناه نصف طاق خراب شده خود روی نمد پاره‌ای نشسته واز ته قلب به‌بانی این

زیبائی شهر نفرین می‌کند — ولی امیر طهماسبی که می‌دانست گشاد کردن خیابان ناچار ملازم است با خراب کردن خانه عده زیادی از مردم دارد، و البته عده زیادی ناراضی خواهند شد و این قضیه از محبویت او خواهد کاست، با کمال مهارت جلسات شوری از متنفذین و معتمدین تشکیل داد و هر طور بود آنها را بدفایده بزرگ اینکار متلاعنه کرد، و جبران خانه خرابها را نیز بدطور عادلانه و بدبهای مناسبی پیشنهاد نمود در واقع طوری شد که خود آذربایجانیها بدرآهنگی و کمک امیر لشگر اقدام به اینکار کردند — یعنی درست بخواهید رل معکوس گردید، و بهجای اینکه امیر لشگر از اهالی خواهش کند یا امر نماید که خیابانها را گشاد کرده و اگر لازم شد خانه‌های مجاور را نیز خراب نمایند به عکس معتمدین قوم از فرماده لشگر کمک خواستند و ظاهراً او را باینکار واداشتند — این منتهای سیاست دانی است و من در این دوره بیست ساله رژیم گذشته هیچکس را نمی‌شناسم که دارای چنین مهارت مفید و مؤثری باشد (جز یک نفر که انساء الله شرحش در موقع خود خواهد آمد).

امیر طهماسبی و عشایر

تواضع ز گردن فرازان نکو است
گدا گر تواضع کند خوی اوست

امیر لشگر در ضمن عمل روز بروز در فن جلب قلوب ماهرتر و پختنتر می‌شد — موقیت‌های محلی از یک طرف و تشویق‌های ماهرانه سردار سپه از طرف دیگر طبیعت فعال و حسابگر او را بیشتر به کار می‌انداخت، به طوری که هفت‌های نبود که ترازنامه‌کارهای آذربایجان پیشرفت‌های مهمی را در امور مشکل این نقطه حساس نشان ندهد آبادی و خیابان‌سازی شهرها، جاده‌کشی متعدد در تقریباً تمام نقاط آذربایجان، ساختن مریضخانه از پول مردم، ساختن چندین سر بازخانه به همت خود اهالی در نقاط مختلف وغیره وغیره هر روز نفوذ دولتی و مخصوصاً قدرت معنوی حضرت امیر را در دل آذربایجانی بیشتر و عمیقتر جایگزین می‌کرد.

امیر طهماسبی بدکمک «حس ششمی» که داشت و همچنین به کمک مطالعه و دققی که در شناسائی روحیه آذربایجانی می‌کرد چنان رگ‌خواب

آنها را به دست آورده بود که، می‌توانست به آسانی و بدون فشار آنها را به انجام خواهش‌های خود وادارد، و این ماهرانه‌ترین اقسام سیاستمداری حکومت است — مثلاً همین که سر بازخانه‌ای در اشنویه به کمک مردم ساخت فوراً خودش بهارومیه شتافت، و در ترد اهالی آنجا به قدری از سخاوت و فداکاری و جوانمردی اهالی اشنویه تعریف کرد، و برتری اخلاقی آنها را به چشم سرجنبانان ارومیه کشید، که حس رقابت و «بابا غرابی» ارومیه‌ای را شدیداً تحریک نمود — پیش خود گفتند: به! اشنویه ازما جوانمردتر است، اشنویه سخاوت دارد، اشنویه فداکاری می‌کند؟ — باید نشان بدهیم که ما از آنها حمیمی‌تر و با سخاوت‌تریم.

وقتی خوب ماید آنها مستعد شد آنوقت عبدالله‌خان به علی‌خان بهادری که حاکم ارومیه بود محترمانه دستور داد که دعوتنی از تمام اعیان و تجار و علمای ارومیه کرده و حضرت امیر را نیز دعوت نماید — در آن مجلس حضرت امیر باز به قدری در تعریف و تمجید از اهالی جوانمرد اشنویه مبالغه کرد که طاقت ارومیه‌ای‌ها تمام شد و با فریاد وطن‌برستی تعهد کردند سر بازخانه خوبی مفت و مجانی به همت خود اهالی ارومیه ساخته و تحويل لشگر شمال‌غرب کنند. شنیدن شرح جوانمردی اهالی اشنویه به‌طوری در ارومیه‌ای‌ها تأثیر کرد که فردای آن روز یکی از مجتهدين متصرف محلی موسوم به (میرزا محمود آقا) خودش کلنگ دست گرفته و به کنند پی سر بازخانه مشغول شد — این عمل پیداست چه تأثیری در مردم کرد و چگونه همه با دل و جان به پیشوای دینی خود پیروی کردند — خلاصه در مدت کمی ساختمان را به اتمام رسانیدند و سر بازخانه‌ای بزرگ‌تر و بهتر به فرمانده لشگر غرب تحويل کردند.

این سیاست در عین سادگی، هرگز نخورد ندارد، و در تمام شئون اجتماعی به کار می‌خورد — نظیر همین را در کتاب دوست‌یابی دیدم، که «در کارخانه‌ای یکدسته از کارگران همیشه از کار خود نزدیکه و «عملیاتشان از دیگران عتب می‌افتد — شارل شواب معروف یک روز سر عمله» «آنها را صدا زده و علت را از او می‌پرسد — سر عمله جواب می‌دهد» «نمی‌دانم، من یکان یکان آنها را تحریض کرده‌ام ناسزا و فحش گفته‌ام» «و حتی بد اخراج تهدید نموده‌ام... هیچیک مفید واقع نشده است — این» «گفتگو در اوایل شب بود، پیش از آنکه دسته کارگران شب کار وارد» «شوند، شواب گفت یک قطعه گچ بهمن بدهید و بگوئید ببینم چند دفعه» «امر و ز ذوب فولاد به عمل آمده است. سر عمله جواب داد شش دفعه —»

«شواب بدون اینکه چیزی بگوید با گچ در کف راه رو عدد ششی نوشت»
«و رفت.»

«وقتیکه کارگران شبکار رسیدند و عدد را دیدند معنی آن را»
«پرسیدند دیگران گفتند امروز رئیس آمد و پرسید چند دفعه ذوب»
«کرده‌ایم ما گفتیم شش دفعه و او به زمین نوشته و رفت.»

«بامداد که شواب وارد کارخانه شد به جای شش ۸ بزمین نوشته»
«دید — عملجات روزکار هم که داخل شدند همان عدد را دیدند و با خود»
«گفتند بلی این آقایان شبکار خود را از ما نیرومندتر می‌پسدارند،»
«خواهند دید! پس با شدتی تمام دست به کار زدند و چون شب فرا رسید،»
«عدد ده درشتی که از دور دیده می‌شد بزمین نگاشته رفتند.»

امیرلشگر امیر طهماسبی هم با همین سبک در مدت کمی موفق شد
در تبریز، مرند، خوی، ماکو، اوایق، قره‌عینی، سلاماس، کنه شهر،
سومای، ارومی، ساوجبلاغ، اشنویه، شرفخانه، قرجهداغ، خیو، اردبیل،
و آستانه سربازخانه بسازد و حتی در بعضی نقاط هم دارالایتمام و دار —
المساکین و قرائتخانه و مدرسه ایجاد نماید — و تقریباً در تمام آذربایجان
خطوط شوسه به دست خود مردم بسازد، و ساکنین آذربایجان را که به خست
معروفند خود به خود به پرداخت چندین میلیون پول در این راه وادار نماید

پس از آنکه شهرت قدرت و رافت و خدمتگزاری امیرلشگر از
شهرها گشست و در دهات و عشاير نیز پیچید و اسم حضرت امیر با سلام
وصلوات توأم شد آنوقت امیر لشگر موقع رامناسب دید که به مشکلترین و
حساسترین مسائل آن نقطه اقدام کند، و با احتیاط تمام به جمیع آوری
اسلحه اقدام نمود.

برای اینکه به اهمیت این کار متوجه شویم باید درست در خاطر خود
مجسم کنیم و بفهمیم که تفنگ در نظر یاکسوار ایل یعنی چه — تفنگ
یعنی قدرت، تفنگ یعنی به دست آوردن غنائم، یعنی دفاع از ناموس و مال،
یعنی زیربار دولت نرفتن، یعنی همه‌چیز، یعنی خدا... گرفتن تفنگ از
ایل مثل اینست که از خانم دلربای تهرانی روز و آینه را برای ابد دور
کنی یا مدیر کل نیمسیری را منفصل‌سازی، یاسلب مصونیت ازوکیلی
نمائی. ملاحظه می‌فرمایید که در اینصورت جمع آوری اسلحه را از عشاير
آذربایجان آنهم در مدت به این کمی، آنهم با وجود انگشت‌کردن
بیگانگان، یکی از مشکلترین کارها باید شمرد، بهخصوص که ما آرامش و

تقریباً بدون خونریزی صورت گیرد – یعنین کارمشکلی را امیر لشگر طهماسبی فقط به قدرت فکر و کار و پشت‌هم‌اندازی و روان‌شناسی و متد انجام داد، و انصافاً خوب هم انجام داد، برای نمونه یکی دو فقره از رویه‌هایی که موجب موققیت شد به طور اختصار برایتان می‌نویسم تا از همین نمونه متوجه متد و روش عالی کار این امیر لشگر کم‌سواد بشوید و تحسین کنید.

حضرت امیر همین که از نظم امور لشگرش فارغ شد فوری بین اشخاص مطلع به اوضاع و احوال آذربایجان، چند نفر را که بصیرتر بودند و به تاریخ هم دست داشتند انتخاب نمود و از آنها خواست که تاریخ مفصل آذربایجان را، هم از روی مدارک تاریخی گذشته و هم از روی محسوسات محلی، با دقت و شرح جزئیات برایش تهیه کنند.

از این گذشته همان اشخاص را مأمور کرد که علیحده تاریخ‌چه هریک از طوایف را از اول پیدایش آنها تا آنروز جمع‌آوری نمایند. الساعه که این عبارات را می‌نویسم روی میز مقداری از همان جزو‌های خطی که در جزو کاغذ‌های عبدالله‌خان تصادفاً به دست افتاده ریخته است – در سرلوحة یکی از آنها نوشته «سکیفها یعنی ترکهای قدیم و به قول ایرانیها «تورانیها» و یا «ساقها» و به قول عربها «یاجوج و ماجوج»‌ها از نقطه‌نظر تاریخی این طبقات از اولین سلسله خاقان ترک «ایت بره ک» می‌شود و با حضرت ابراهیم خلیل‌الله هم عصر بوده‌اند...» در این جزو اقسام طوایف آذربایجان رایکی به یکی شرح داده و وجه تسمیه هریک را بیان کرده و به طور مختصر گذشته هر طایفه‌ای را تا آنروز بیان می‌کند.

جزوه دیگری در مقابل من افتاده که تاریخ اسمعیل آقای سمیتقو را در آن نوشته‌اند و مطالب بسیار جالب توجهی راجع به شرح فرستادن بهبی که در یک جعبه شیرینی برایش فرستاده بودند و چگونه این قضیه او را به راه‌زنی و کشتن مردم ترغیب نمود وغیره در آن نوشته شده است (که انشاء‌الله موقعی دیگر تفصیل آنرا به مناسبتی خواهم نوشت).

کتابچه خطی تمیز مرتب دیگری هست که فقط به نوشتمن قسمتی از فهرست مندرجاتش اکتفا می‌کنم:

فصل اول وضعیات ماکو قبل از ایل بیات ماکو – فصل دوم علت تسمیه بیات و هویت آنها در ماکو – فصل سوم، شرح حکومت مصطفی‌بیک فصل هشتم حکومت اقبال‌السلطنه – فصل نهم دخالت روسها – فصل دهم

دخلت ارامنه و عثمانیها در ماکو و بقیه حکومت اقبال‌السلطنه – فصل سی و سوم، طوایف مختلفه – بروکی – پنیری – زیلان – شاهسون. کتابچه دیگری هست که پشتیش نوشته «تاریخچه ساوجبلاغ مکری» و روی آن با مرکب قرمز یک کلمه بزرگ «محرمانه» سرتاسر پشت‌جزوه را گرفته – در این کتابچه‌ها گذشته از تفصیل و خصوصیات هریک از طوایف در صفحه آخر هم یک فهرستی به‌طور تابلو تهیه شده که عده‌پیاده و سوار و خانوار و نوع تفنگ و اسم ریش‌سفیدان و سرکردگان هر یک از آنها را با دقت ذکر نموده‌اند.

به‌این طریق عبدالله‌خان پیش از اینکه اقدام به‌خلع سلاح یا سرکوبی یا جلب هریک از طوایف بکند، با دقت کامل خصوصیات اخلاقی و ارزش نیرومندی آنها و حب و بغض و عادات هریک را مطالعه کرده و باهر کدام از راه سلیقه خود او وارد قلبش می‌شد – اگر کسی وطن‌پرست بود، از راه خدمت به‌میهن او را جلب می‌نمود – اگر رئیسی به‌مذهب علاقه داشت در مقابلش جانماز آب می‌کشید – اگر طایفه‌ای به‌عشق کینه‌ورزی و انتقام از بیگانه‌ها خوش بود، از همان راه او را امیدوار و مطیع می‌کرد... خلاصه با مهارت قابل تمجیدی با این سبک به خلع سلاح و تسکین جنب و جوش ایلات و عشاير پرداخت و به‌این قصد بنای دید و بازدید را با رؤسا و ریش‌سفیدان ایلات گذاشت.

تقریباً تمام رؤسای عشاير در مجلس اول یا دوم ملاقات، مفتون اخلاق و حسن سلوک او می‌شدند، و او را حقیقتاً از خودشان می‌پنداشتند و حمایت و دوستی او را برای خود مسلم می‌دیدند – شهرت جلال و قدرت او هم البتہ در این تأثیر فوری بی‌تفوّذ نبود – به‌این معنی که عشايری که سالها از یک مستوفی پوسیده‌ای مکرر عتاب و خطاب دیده بودند، و معمولاً حاکم یا نماینده دولت را مظهر تکبر و چپاول و اجحاف می‌شناختند، پس از اینکه مدت‌ها آوازه اقتدار قشون جدید را می‌شنیدند، یکمرتبه روزی که با حضرت امیر فرمانده کل لشگر شمال غرب روبرو می‌شدند می‌دیدند که این مرد، با آن همه عظمتی که شهرتش دارد، معدّلک به‌آنها نه‌عتابی می‌کند و نه خطابی – نه از آنها باجی مطالبه می‌نماید نه خراجی – با آنها دوستانه صحبت می‌کند، با آنها غذا می‌خورد، لباس آنها را می‌پوشد و در ردیف آنها با همان لباس محلی عکس بر می‌دارد به آنها امیدها می‌دهد و عده‌ها می‌کند، صحبت از وطن‌پرستی می‌نماید، احساسات ساده و شدید این کوه‌نوردان را می‌فهمد و از همان راه به قلب آنها وارد شده

و پیش‌کراول نفوذ معنوی خود را در صخره آن دلهای سخت مستقر می‌سازد — اسماعیل آقای سمتیقو که برادرش را یک مأمور دولت برای گروی چند هزار تومان کشت، و حاکم پیر مرد بی‌قشونی هر روز تلگراف تهدید آمیز به او می‌فرستاد، چطور مفتون امیر لشگر مقتدر صاحب قشونی نشود که بی‌تکبر با او صحبت می‌کند و با او غذا می‌خورد و لباس او را می‌پوشد؟.

خلاصه با تدایر مخصوص خود، علی‌رغم دسیسه‌های داخلی و خارجی امیر طهماسبی موفق شد که تقریباً تمام عشاير را خلع‌سلاح یا مطیع خود سازد و تمام آذربایجان را از شهرنشین و دهاتی از ایل و عشاير دوست و پیرو خود بنماید.

این موقیت غیرعادی و این محبویت منحصر به‌فرد وسیلهٔ خوبی به‌دست حسودان و بخیلان، که بحمدالله همیشه در اطراف ساعع صاحب قدر تنان وجود دارند، داد و به‌آنها کمک مؤثری نمود تا بتوانند تخم سوء‌ظن را در زمین مهیا و مستعد قلب سردار سپه بکارند.

عبدالله‌خان در یکی از مسافرت‌هایش به‌تهران متوجه شد که «هوا پس است» و زنود کار خود را کرده‌اند — چه بکنیم چه نکنیم؟ — در تهران که بدون اجازه نمی‌توانیم بمانیم، و از آن مسافت دور هم دستمان به نمامان نمی‌رسد — اگر محبت مقریین حضرت اشرف را بتوانیم به خود معطوف کنیم قطعاً دفاع به‌موقع آنها جلوگیری از آتش کینه ارباب خواهد کرد — ولی بین مقریین در گاه عده زیادی بامجان دور قاب‌چین هستند که همیشه مترصدند بینند تمایلات ارباب چیست تا مطابق همان تمایلات چاپلوسی خود را وفق دهنده و اظهار عقیده کنند — اگر اینها حس کنند که حضرت اشرف با من بی‌مهر است تمامشان در تهمت و افترا نسبت به‌من ب瑞کدیگر پیش‌دستی خواهند کرد — پس باید کسانی را که لوطی‌گری سرشان می‌شود انتخاب کرد — زاهدی و بهرامی و یزدان‌پناه و خدایارخان بد نیستند — همه اینها کم و بیش مردمانی حق و حساب‌دان و دوستی شناس هستند و حمایت همه اینها بسیار مؤثر است.

عبدالله‌خان با این چهار نفر به‌خصوص بنای مغازله را گذاشت و با مهارتی که داشت دل هرچهار نفر را کم و بیش ربوه، و چهار رکن محکم برای اتکاء خود در تهران ساخت، و بعد از حصول اطمینان از این نتیجه به آذربایجان برگشت — گرچه حرف همه اینها در حضرت اشرف نفوذ داشت، ولی خدایارخان هم از دیگران با او هم‌دنдан‌تر و هم رفیق‌تر

بود — خدایارخان با همان زبان قزاقی خود وزیر جنگ صحبت می‌کرد، و غالباً با مثل‌های قدیمی معموله بین خودشان مطالبی را به حضرت اشرف می‌رسانید که دیگران نه طریقه آن بیانات را می‌دانستند و نه وسیله و محرومیت آن را داشتند. بهمین جهت عبدالله‌خان دوستی خدایاران را برای خود گرانبهاتر تشخیص داد و از تبریز مرتب بمعکاتبه با او پرداخت — مقادیکی دوتا از آن نامه‌ها را که تصادفاً به چنگم افتاده برای تأیید مراتب بالا می‌نویسم و از صاحب آن معذرت می‌خواهم، چون این مطالب جنبهٔ تاریخی پیدا کرده دیگر جنبهٔ خصوصی خود را از دست داده است، و افشاری این قبیل خصوصیات تا وقتی که به‌کسی ضرری نرساند حقاً مجاز است:

«تصدقت گردم با زیارت دستخط‌های تلگرافی و اظهار مراحمت مجدداً عرض می‌کنم از دست و زبان که برآید کثر عهده شکرش بدرآید آقای من البته خوب می‌دانید که عملیات و اقدامات بندۀ بی‌آلایش است بدون خرده زواید اگر اقدامی شده است عملی و بدون خودنمائی و خودسازی بوده است و یقین بفرمایید با کمال اطمینان عرض می‌کنم همیشه عملیات ناحیه آذربایجان بسایرین تفوق داشته همیشه عملیات ناحیه آذربایجان عملی و به‌طور صحیح بایک جدیت شبانه‌روزی که فقط و فقط خودم شخصاً به‌انجام آن کوشیده و موفق شدم حتی در کمک فکری هم مخالفت کرده‌اند بعضی‌ها مثلاً راجع به‌مسئله اولی که اهالی جمهوریت نخواسته به‌جان عزیزت باور کنید راست می‌گوییم بهارواح خاک پسدرم به‌تمام مقدسات عالم نه فقط موافقت نکرده نه در مرکز آذربایجان نه در ایالات و غیره کارشکنی هم می‌کردند به‌انواع و اقسام ولی ابدآ بندۀ به‌خدای لایزال اظهاری نکردم که چرا موافقت نمی‌کنید مخالفت می‌کنید و ابدآ اهمیت ندادم بالآخره بندۀ را به‌بابی و بهائی‌گری معروف و معروفی نمودند نزد بعضی از علماء ملاحظه بفرمایید بی‌شرفتی تا چه‌اندازه با همه این ترتیب، ابدآ اعتنا ننموده و ملاحظه فرمودید که آذربایجان اهالی آن چه قسم عملیات نکرده عملیات اساسی و تمام این مطالب که عرض می‌کنم خدا را گواه می‌گیرم باز از هزار و یک عملیات خود عرض نکرده‌ام حتی این اواخر رفت‌مرفته اظهار عقیده می‌کردند بعضی‌ها که باله چه خوب بود که از اول می‌دانستم و داخل عملیات نمی‌شدند در هیچ قضیه نه راجع به‌جمهوریت نسلسلهٔ قاجاریه و نه‌غیره اقدامی ننموده‌ام می‌دانستم که این کار عاقبت ندارد چه به‌هرحال نمی‌خواهم چیزی

عرض کنم با همه این مشاهدات خدا می‌داند شبانه‌روز کار می‌کردم و کار کردن بنده حقیقتاً باعث تعجب خودم شده است که این یکنفر چه قسم جان دارد که خسته نمی‌شود و ابداً در این قضایا به سر مبارک به‌غیر از این ساعت که به حضرت‌عالی عرض می‌کنم ابداً به کسی اظهاری نکردم اخیراً در مسئله کناره‌جوئی حضرت اشرف شبی که تلگراف به‌بنده رسید فوراً از ماکو حرکت در بین راه از جلفا به عموم لشگریان داخل و خارج تلگرافاتی نمودم که البته به‌نظر مبارک رسیده قبل از ورود به تبریز با تلفن صاحب‌منصبان را احضار نمودم که در قلعه بیگی حاضر باشند لدی‌الورد مستقیماً به‌قلعه بیگی رفته به‌صاحب‌منصبان تلگراف حضرت اشرف را قرائت و تلگراف خودم را که به‌لشگر مخابره نموده بودم نیز قرائت و در تهیه اعزام شدن شدم فردای آن‌روز چون لازم بود که حتماً عده حرکت نماید عده را حرکت و تلگرافاً عرض نمودم به‌حضرت‌عالی حضرت حرکت عده اهالی شهر را به‌هوش‌آورده و یقین می‌کنند که حقیقتاً حضرت اشرف است که امنیت و آسایش و حیثیت همه‌چیز برای آنها است عده‌ای از تجار و فلاحتین با یک حال پریشان آمدند ترد بنده که از اعزام قوا و حرکت خود صرف‌نظر نمایم تا اقدامات آنها نتیجه بیخشند قبول ننموده در این بین هم به‌اطراف در خصوص احضار سوار عشایر را اکراد که مخصوصاً لازم بود اهالی عموماً از حرکت قوا و عشایر مطلع شوند تلگرافات و دستورات می‌دادم این مسئله به‌کلی مرا مضطرب و شبانه عده معتبرانه‌ی در قلعه بیگی بود در نظمیه جمع و بنده را احضار رفتم شرح مفصلی مذاکرات شد به‌آنها پس از آنکه اظهار کردم عده باید حرکت بکند باید حضرت اشرف را پایش را بوسیده و به‌مقر خود بیاورند بعد مراجعت کنند امروز به‌شماها معلوم می‌شود که باعث امنیت و آسایش کیست امروز قدر و قیمت قشون و سبب حیثیت خودتان را می‌دانید و می‌فهمید و نطق‌های زیاد که به‌مرگ خودت به‌مرگ محمود عموماً در آن موقع دستمال از جیب بیرون آورده بنده هم مثل روضه‌خوان مشغول بودم و آنها بلند بلند گریه می‌کردند و دعا می‌کردند به‌حضرت اشرف به‌هر حال پس از آنکه از توقف قشون مأیوس شدند تحت اسلحه رفته با قشون حرکت به‌تهران نمایند بالاخره پس از عجز و لابه‌های زیاد پنج روز مهلت خواسته که از حرکت خودداری نمایم ولی قشون به‌تدريج برود ملاحظه فرمائید چه اثراتی همین مسئله اعزام قشون در افکار و اذهان اهالی آذربایجان تولید نموده تازه باز مسلمان شدم از بابی و بهائی گری

خارج شدم به هر حال آقای بنده عملیات خودم را خوید نمی‌خواهم عرض کنم و فضولی است البته انعکاسات آن در مرکز و در پیشگاه مقدس حضرت اشرف و حضرت عالی خوب مشهود خواهد بود مخصوصاً حرکت قوا برای بعضی مذاکرات مرکزی خیلی مهم و مؤثر بود که باز آنها را هم خود حضرت اجل عالی بهتر مسبوق می‌باشد به هر حال ارادت مند چیزی در این زمینه عرض نمی‌کنم باز هم در خاتمه از مراحم بی‌پایان آن خداوند گاری آن شخص پاک فکرت و نیک طینت با یک زبان لال تشکر می‌کنم و دستت را می‌بوسم خدارا گواه می‌گیرم به اندازه‌ای در مقابل این مراحم حضرت عالی خجل و سرافکنده هستم به مرگ برادرم ابدآ نمی‌توانم شرح بدhem جزاینکه از خداوند توفیق می‌خواهم که در مقابل این دریای مرحمت حضرت عالی شاید به اندازه قطره‌ای بتوانم خدمت نالایق خودم را به وجود آورده و در زمرة خدمتگزارانت باشم ای کسی که حامی بیچارگانی خداوند از شما حمایت و نگهداری کند تصدقت جان ناقابل من.»

از این نامه به خوبی معلوم می‌شود که حساب عبدالله‌خان، گرچه نسبت به موقوفیت‌های آذربایجانش صحیح بوده ولی در موضوع تأثیر این خوشخدمتی‌ها در دل سردار سپه درست نتیجهٔ معکوس بخشیده است – و این نامه دیگر بهتر نرد دل و نگرانی او را از دشمنان و حسودان خود ظاهر می‌کند:

«قریانت گردم از قادر منان صحت و سلامتی وجود مبارک را خواهان و پیوسته عزت و اقتدار حضرت عالی را از باری‌شأن مسئلت می‌نماییم از حالم بخواهید لله‌الحمد بدتر از سابق مشغول گذراندن عمر خود می‌باشم شکر خدایرا که دوره زندگانی و عمر انسان ثابت نیست والا هزارها نفوس انتخار می‌نمودند بر هر تقدیر با اینکه روزگار با کمال خشونت در معاملات خود با بنده رفتار می‌نمایند همان اکتفا و توکل من به خدای من و صحبت دوستان است موقعیکه از تهران مراجعت نمودم به تبریز و انتریکاتی که در غیاب من بدیخت اشخاص خوش ذات نمودند بی‌اندازه مرا مکدر نموده است که شرح آن تجدید تصدیع خاطر است و فقط دلتنهک و شاکی هستم از بخت خود که تاریخ زندگانی‌ام با غصه و اندوه تماماً نوشته می‌شود امروز مجدداً مرقومهٔ شریف را تکراراً مرور می‌نمودم شاید به واسطهٔ نصابیح آن دوست عزیزم تخفیفی به عالم خیالم بدhem بر عکس وقتی که به روح مطلب تعمق می‌نمایم (که نتیجهٔ خدمات من بالآخره منجر به رفع سوء‌ظن و غیره می‌باشد) بی‌اندازه مکدر می‌شوم کاغذ

حضرت عالی را پس از زیارت نمودن پاره کردم که حسب الامر جنابعالی کاغذ پاره شده باشد بعد تصور کردم بهتر اینست که عودت دهم خاطر مبارک بهتر آسوده باشد اینکه راجع بهنشان یا دستخط مرحمتی بندگان حضرت اشرف بهپاس خدماتنم اشاره فرموده بودید از این حسن عقیده و محبتها آندوست عزیزم بیاندازه متشرک شدم بنده تصور می‌نمایم خدمتی که قابل این نوع مرحمت شود ننموده‌ام من از خداوند مسئلت می‌نمایم که توفیقی بددهد خدمتی که حقیقتاً قابل خدمتگزاری بوده نشان یادستخط را مستحق و قابلیت را داشته باشم و از خداوند مسئلت می‌نمایم که حضرت اشرف به مقاصد عالیه خود بر سند و اهالی بدیخت ایران هم به خود یک قشون نیرومندی در تحت توجهات بندگان معظم بیینند آنوقت خادمین را پاداش و خائنین را جزائی عطا فرمایند عجالتاً چون موقع مقتضی نیست تصور می‌نمایم بین خادم و خائن باید فرقی گذاشت تا به موقع انساء الله زیاده قربانت خودم.

با وجود حمایت و دفاع صمیمانه و لوطنیانه رفقایش در تهران معدلك بدگمانی و حسادت سردار سپه تسکین پیدا نکرد — مخصوصاً چون حسادت چیزی نیست که با نصیحت و حرف خاموش شود، به عکس هرچه از عبدالله‌خان تعریف می‌کردند کینه وزیر جنگ شدیدتر می‌شد رفته رفته این سوءظن ریشه گرفت و گزارش غیرمستقیمی که از محبوبیت امیر طهماسبی می‌رسید آنرا بهشدت تقویت کرد و سوءظن را مبدل به کینه سختی نمود.

وزیر جنگ می‌دانست که آذربایجان، یعنی مسقط الرأس، زردهشت و آتش مقدسش، همیشه آتشکده احساسات بوده و خواهد بود. اگر احساساتی در آنجا برخاست به‌این زودیها خاموش شدنی نیست — پیش خود می‌گفت ما چرا روزه شکدار بگیریم — چرا امیر طهماسبی را که بت ایل و عشایر سلحشور آذربایجان گردیده در آنجا باقی بگذاریم — از دو حال خارج نیست یا واقعاً امیر لشگر طهماسبی ایسن دوستی و پشتیبانی اهالی را بدقصد طغیان بر علیه من برای خود تجهیز کرده که در این صورت تا زود است باید آتش را از پنجه دور کنیم — یا اینکه هنوز این خیال به دماغ او نرسیده و واقعاً در خدمتش صمیعی است — در صورت دوم هم باز مصلحت نیست اجازه دهم مردی که یک چنین استعداد و لیاقت و هوشمندی غیرعادی در سیاست از خود نشان داده بیش از حد گلفت شود...

سردارسپه با این قبیل افکار گزارش‌های آذربایجان را مطالعه می‌کرد و با حوصله و دوراندیشی عجیبی که داشت نقشهٔ عزل عبدالله خان را در پستوی دل خود طرح می‌نمود.

یکروز بالاخره تصمیم گرفت برای احضارش امتحانی کند – ولی فوری همه‌های از آذربایجان برخاست و مردمان شمال غرب متفقاً اصرار خود را در نگهداری فرمانده محبوب خود اظهار نمودند.

عجب! معلوم شد نگرانی ما بیجا نبود – حالا دیگر باید به هر طریقی شده شر او را از آنجا کند – اگر به عنوان گزارش یا چیز دیگر اورا به تهران بخواهیم ممکن است (در صورت داشتن قصد طغیان) تمکین نکند، و از همین حالا رشته پاره شود. پس خوب است قدردانی و تشویق را همینطور ادامه داده و خودم چندی بعد به بانه‌های آنجا بروم و به مرکز بیاورم.

در خلال این احوال، امیر طهماسبی که گول تلگرافات و تشویق‌های فریبینده سردارسپه را نمی‌خورد، به خوبی می‌دانست که ارباب باطنش با او پاک نیست، پیوسته در صدد خوش خدمتی و خدمت‌نمائی بود تا بلکه با آن وسائل دل او را نسبت به صمیمیت خود مطمئن سازد – خبر مراجعت احمدشاه از فرنگ و سیلهٔ خوبی به دستش داد – پیش خود گفت سردار سپه لابد یک قسمت از نگرانیش از اینست که مبادا من به واسطهٔ سابقه درباری باز با شاه بازم، و حالا که او به قصد حفظ قدرت از دست رفته خود به ایران بر می‌گردد من هم از محبوبیت و نفوذی که در یکسی از حساس‌ترین ولایات ایران دارم به نفع شاه استفاده کنم، و کلاه سردار سپه را پس معرکه گذارم – پس اگر من مدرک محرز و مشیت خلاف این را به او نشان بدhem قطعاً به صمیمیت من مطمئن می‌شود و قدر و منزلت من از پیش هم بیشتر می‌گردد.

به این خیال بنای انتریک را بر علیه احمدشاه گذاشت و از آن بعد تلگرافات مختلف و متعدد بود که از طبقات مختلف آذربایجان، مبنی بر انتزجار از قاجاریه به مجلس و بمروزنامه‌ها و به خود پهلوی می‌رسید.

برای نمونه یکی از آن تلگرافات را که واضح‌تر و مسروحت‌تر است و اثر انگشت نامرئی امیر طهماسبی بهتر دیده می‌شود می‌نویسم: «مقام منیع بندگان حضرت اشرف آقای پهلوی فرمانده کل قوا و قائد ملی ایران دامت عظمته کپیه اداره اطلاعات شما که در ظرف مدت قلیل زمامداری خود به وسیله عملیات خارق‌العاده و معجزه آسا یک ملت عظیم تاریخی و

یک مملکت بدینختی را که در نتیجه سوء رفتار و خیانت زمامداران سلف و بی‌علاقگی شاه قجر بر لب پر تگاه پیش رفته بود مستخلص و مستقل ساخته در خط تمدن و زندگانی با شرافت ملل حیه دنیا انداختید شما علاوه بر رفتار عمومی نسبت به ایرانیان با ملت آذربایجان همان ملتی که در ظرف هجده سال آنهمه تلفات در راه استقلال وطن داده ملتی که در بقایای افراد آن در حال حاضر قلوبشان از طرز معامله شاه قجر همان شاه قجری که خود و پدرش و جدش در تبریز بزرگ شده و نیات سوء آنان بر فرد فرد آذربایجانی مشهود است مجروح و ابدانشان در اثر گلوله‌های آتشیار قشون پدرش هنوز خون‌چکان و در دنیا است به قسمی رفتار فرموده‌اید که توده ملت یکباره و یک صدا آنحضرت معظم را ناجی وطن و پیشوای ملی شناخته به قلب پرافتخار پدر ملت مفتخر ساخته است در چنین موقعی که سر شاه قجر از مکیفات اروپائی پر از نشسته شده و به خیال عودت به ایران افتاده و به شخص محترم شما این خیال خود را در لباس مراجعت به وطن اعلام می‌دارد چرا بایستی یک چنین خائنی طرف توجه واقع شده و مفتخر به جواب یک نابغه و یک سردار فداکاری مانند حضرت گردد آقای پهلوی آنکسی که ملت ایران عموماً و آذربایجان خصوصاً در پهلوی مقام خالق موجودات قلب خوینین خود را برای حضرت مقام نفس نموده خیال نفرمائید که یک ملت غیور مانند آذربایجان تن به یک چنین پستی و رذالت داده و آلت اجنبی را به مملکت خود راه دهد خیر اینطور نیست ملت ما هوش و مطلع نرقضا با بوده به خوبی می‌داند که شاه احمد به ایران نمی‌آید مگر برای آنکه به یک عملیات شرم‌آوری مبادرت نماید که فعلاً اظهارات آن را از طرف خود مقتضی نمی‌دانیم آقای پهلوی ملت آذربایجان چنین انتظاری از شما نداشت و ندارد امیدوار است عیلاً این رفتار خود را جبران فرموده قلوب مشتاقان استقلال مدفن نیاکان را شاد سازید ما ملت آذربایجان به مجلس تلگرافاً اطلاع داده به حضرت هم اطلاع می‌دهیم در صورت عدم اعتنا و اهمیت به آمال ملی و مشروع ما که قطع دست یک چنین خائن بی‌علاقه به ایران است بدون دقیقه معطلی و فوت وقت مبادرت به یک اقداماتی خواهیم نمود که تهران وزمامدارانش در جلوگیری و اسکات آن عاجز بمانند.

(کمیسیون مختلط نهضت ملی آذربایجان)

وقتی مهربانیها و مخصوصاً آخرین توصیه و سفارشی که احمدشاه در موقع رفتن به فرنگ از امیر طهماسبی به سردار سپه کرد، به نظر بیاوریم.

و این آنتریکهای مهلك عبداللهخان را با آن مقایسه کنیم، یکی از خصوصیات برجسته اخلاق این مرد مدبر و زرنگ، و در عین حال بیوفا، برایمان روشن می‌شود – می‌بینیم که وفاداری و حقشناصی و این قبیل عواطف بار سنگینی بهدوش وجدان سهل‌انگار حضرت امیر نبود – در کمال سهولت هرجا نفعش اقتضا می‌کرد یک قلم قرمز روی حق و حساب و لوطی‌گری می‌کشید. در این مورد لابد بهخود می‌گفت راست است که احمدشاه بهمن خیلی محبت کرده، ولی حقشناصی امروز من چه فایده‌ای برای او و برای من خواهد داشت – جز اینکه منهم بهتناب پوسيله او بهچه بیافتم تیجه دیگری ندارد – حالا که سلطنت او محکوم بهفناست، بگذار ماهم بسهم خود یک لگدی بزنیم که اقلا برای خودمان فایده‌ای داشته باشد...

این بود استدلالی که احتمالا امیر طهماسبی همیشه با وجدان خود می‌کرد، و طریقه‌ای که با آن صدای عواطف را خفه می‌نمود. البته سردار سپه که مرد بسیار زیرک و آدم شناسی است، این بیوفائی و حقوق‌شناسی امیر لشکر خود را بهخوبی می‌دانست و بهمین جهت تمام خوش‌خدمتی های عبدالله خان را که برای اثبات فداکاری، حتی تاپای خیانت‌ولینعمت قدیم خود هم ایستاده بود، بهدیده سوء‌ظن می‌نگریست، و همین خوش خدمتی نگرانیش را از او بیشتر و اطمینانش را کمتر می‌نمود... ولی در ظاهر دم نمی‌زد و مترصد فرصت بود تا خودش شخصاً به‌اسم سرکشی و بازرسی به‌آذربایجان رفته و این مرد خطرناک را با خود به‌تهران بیاورد و بال او را طوری بچیند که دیگر از پیش او نتواند به‌خدمت دیگری برود...

این بدنقشه‌ای نبود، و بهمین منظور هر هفته به‌شکلی هر اتفاق‌قدرتانی در تهران و در آذربایجان از طرف سردار سپه ابراز شد، تا اینکه موقع رسید و تصمیم غزیمت خود را برای سرکشی شمال غرب اعلام نمود. امیر طهماسبی وقتی خبر آمدن سردار سپه را شنید با اصرار از او تقاضا کرد قدری تشریف‌فرمائی را به‌تأخیر بیاندازد، زیرا می‌خواست خدمت‌نمائی خود را به‌طور شایسته‌ای جلوه‌دهد – می‌خواست راه‌قافلانکوه نه به‌دستور او شروع شده بود خاتمه یابد و بهارباب خود بنمایاند که چگونه با همت و جدیت می‌شود حتى کوه را از میان برداشت. چنانکه لابد می‌دانید سابقاً مسافرین آذربایجان در گردنه معروف قافلانکوه به‌زحمت زیادی دچار می‌شدند – این کوره راه خطرناک را فقط با قاطر می‌شد

رفت آنهم نه تمام سال — امیر طهماسبی می خواست برای اولین دفعه اتومبیل حضرت اشرف از این راه عبور کند و خدمات فوق العاده او را از همان نمونه بسنجد — سردار سپه خواهش او را پذیرفت و منتظر دعوتش نشست — چند ماه بعد تلگرافی از فرمانده شمال غرب رسید که مژده تمام شدن راه را در برداشت — سردار سپه با عده کمی از خواص با اتومبیل به طرف آذربایجان حرکت کرد — ولی قبل از استور محروم‌های هم به آیرم کد آنوقت در رشت بود فرستاد و او را نیز به تبریز خواند.

در گردنه قافلانکوه که فعلاً با همت امیر طهماسبی باز شده، فرمانده ششگر و عده معدودی به پیشواز آمده بودند روبان سه‌رنگی جاده تازه‌ساز را بسته بود — عبدال‌الله‌خان پس از نطق تملق آمیزی قیچی کوچکی به دست سردار سپه‌داد تا روبان را بریده و راه را افتتاح کند — از آن تاریخ به بعد وحشت و ضمناً ابهت و شهرت گردنه قافلانکوه شکست و مسافرین در کمال آسایش توانستند در تهران توی اتومبیل راحتی نشسته و یکسر به تبریز بروند.

در بیرون شهر تبریز چندین هزار نفر به پیشواز حضرت اشرف آمده بودند — چادرها و خیمه‌های زیادی تا چشم کار می‌کرد تناب بر تناب برپا شده بود — یکی از همراهان برای من نقل می‌کرد که تاکنون هر گز چنین پیشواز و چنین جمعیتی ندیده بود — خلاصه حضرت اشرف با جلال و جبروت فوق العاده باشکوهی وارد شهر تبریز گردید.

در ظرف چندین روز فرمانده لشگر با کمال خوشوقتی به نشان دادن پیشرفت‌ها و اصلاحات و بهبودیهایی که در زمان او به عمل آمده بود پرداخت — راه‌های بسیار و جاده‌های شوسه را ارائه داد، سر بازخانه‌هایی که غالب آنها، چنانکه گفته شد، به همت خود مردم ساخته شده بود به چشم کشید — رؤسای عشایر را به خدمت خواند، و منجمله خواست اسماعیل — آقامیتقو معروف را نیز با سردار سپه ملاقات دهد — عبدال‌الله‌خان قبل از اسماعیل آقا تلگراف کرد که در سلماس حاضر شود تا به خدمت حضرت اشرف شرفیاب گردد — حضرت اشرف هم به اتفاق عبدال‌الله‌خان و چند نفر همراهان خودش که از تهران در رکاب آمده بودند وارد سلماس شد — اسماعیل آقا با ۸۰۰ نفر سوار کرد تمام ملبس به لباسهای قشنگ و مهیب کردی، تمام مسلح صفت کشیده و منتظر ورود فرمانده کل لشگر هستند — سردار سپه وقتی عده همراهان خود را که فقط در دو اتومبیل بودند، دید و منظره ۸۰۰ نفر سوار کرد مسلح را پشت سر اسماعیل آقا مشاهده

کرد و سربازخانه را نیز از سرباز خالی دید، بی‌اندازه وحشت کرد، و حق هم داشت — مگر این همان اسمعیل آقائی نیست که چهارصد نفر زاندارم بیچاره را با آن شقاوت کشت؟ مگر این همان سوارهای نیستند که مکرر با نهایت بی‌رحمی همین خنجرهای مهیب خود را از پرشال قطور خود کشیده و شکمها را پاره کرده و پستانها را بریده سرها را از تن جدا کرده‌اند؟ این فرمانده لشگر ما عجب احمقی است که من و خودش یا اینطور کت بسته بهدام این جانوران انداخته — یک امر اسمعیل آقا الان کافی است که مارا مثل همان زاندارمها قطعه‌قطعه کنند...

با وجود وحشت زیاد باز سردار سپه؛ مثل همیشه رل خود را خوب بازی کرد، ابدأً اضطرابی از خود نشان نداد (فقط یکی دونفر از محارم او که به‌اخلاقش خوب آشنا بودند و از علائم مختصر ظاهر پی‌به‌مکنونات درونی او می‌بردند فهمیدند).

اسمعیل آقا به‌محض دیدن سردار سپه از اسب پائین جست و به‌رسم خود سلام داد و خوش و بش کرد. ولی سردار سپه عمدأً اعتمای زیادی بداو نمود و خیلی با تکبر جواب سردی به‌او داد و یکسر رفت به‌طرف سربازخانه.

در جلوی سربازخانه افسری ایستاده بود و با نهایت احترام سلام داد، ولی فرمانده کل قوا که به عمل دیگر ناراضی و خشمگین بود توجه و اظهار لطفی نکرد و حتی شلاقش از شدت خشم شکست. غضب حضرت اشرف فروزنیشست، و بعدوار دسر بازخانه شد.

همه حاضرین مبهوت ایستاده بودند و هیچ کس معنای این را نمی‌فهمید و سردار سپه پیش از اینکه دیگران از بہت بیرون آیند به طرف منزلی که برای شب او تهیه شده بود روانه شد.

آن شب را تا صبح نخواید و تمام در اطاق راه رفت — انصافاً حق داشت. چرا سمیتقو شبانه با هشت‌صد نفر سوارش نریختند به‌سر این ده پاترده نفر؟ هنوز هم کسی نفهمیده. حتی شنیدم خود سمیتقو هم بعداً از غفلت خود تعجب می‌کرده و افسوس می‌خورد است — همان موقعی که بعد از مدتی باز اسمعیل آقا با قشون خود به‌جنگ لشگر شمال غرب آمد، شنیدم که به‌زدیکانش گفته بود «من احتمال قوی می‌دهم که در این

جنگ شکست خورده نابود شوم ولی معدلك جنگ خواهم کرد. زیرا سرنوشت من ایست و باید مطیع سرنوشت خود باشم، والا در همان شبی که سردار سپه و عبدالله‌خان با چند نفر دیگر دست و پا بسته مثل مرغ ذلیلی دم دام من افتاده بودند، حق این بود که از اقبال خود استفاده می‌کردم و تمام آنها را می‌کشتم — چون لگد بهخت خود زده‌ام محکوم بهفنا هستم...»

خلاصه آن شب از شانس سردار سپه، سمیتقو، به قول خودش، ازاقبالش استفاده نکرد و صبح همه سالم از سلماس بیرون رفته و بسمت سلماس کهنه رهسپار شدند.

اسمعیل آقا که خیلی از بی‌اعتنایی سردار سپه رنجیده بود به عبدالله خان درد دل کرد و علت را پرسید — او هم قافیه را نباخت و فوری در جواب گفت تغیر حضرت اشرف قطعاً برای اینست که تو در موقع ایستادن پاهایت را گشاد گذاشته بودی و به طرز غیر مؤدبی در حضور فرمانده کل قوا و ناجی ایران رفتار کردی — سردار سپه هم که مراقب وضع بود به دیگر اعظم گفت اسمعیل آقا را در اتومبیل خودت بنشان (قصدش از اینکار این بود که از سوارهایش جدا باشد و نتواند قصد بدی درباره آنها بکند) ولی در ظاهر مثل این بود که این توصیه اظهار مرحمتی است و قتی بسلماس کهنه رسیدند اسمعیل آقا به دستور قبلی عبدالله‌خان به تعظیم و تکریم سردار سپه پرداخت و بندگان حضرت اشرف هم آنوقت به مراحم خود او را امیدوار فرمودند — رفتار عبدالله‌خان و پروپاگاند ماهرانه او چنان اسمعیل آقا را مرعوب کرده بود که اظهار مرحمت حضرت اشرف، مخصوصاً پس از بی‌مرحمتی دیروز، سمیتقو را غرق شادی کرده و از صمیم قلب خواست تقدیمی تشار قدوم حضرت اشرف کند — ولی سردار سپه گفت فقط من از تو یک چیز بیشتر نمی‌خواهم، اگر قول می‌دهی انجام دهی بگوییم — سمیتقو لابد در خیال بالیره‌ها و اسبهای خود وداع کرده و گفت هر چه بفرمائید حاضرم تقدیم کنم — سردار سپه گفت گذشته گذشت ولی چیزی که از تو می‌خواهم فقط اینست که بهمن قول بدھی «بعد از این ایرانی حقیقی و وطن پرست باشی»...

در مراجعت از سلماس کهنه، بهرامی که به واسطه طبع شاعرانه‌خود مفتون سیمای خوب و مردانه اسمعیل آقا شده و ظاهراً اورا بسیار مرد محبوب و خوش نفسی دیده بود از او پرسید که چگونه ممکن است یک چنین جوان مؤدب و معقولی مرتكب اینهمه جنایات شده باشد؟ اینهمه

شکم پاره کرده و چهارصد ژاندارم بیگناه را با آن وضع فجیع کشته باشد؟ آیا واقعاً این افسانه‌ها راست است؟

اسمعیل آقا در جواب گفت: بله تمام راست است، ولی تصور نکنید که من جانی و آدم کش هستم. خیر. من فقط از آن روزی که مأمور محترم دولت برادرم را در گرو هشت هزار تومن بهزندان انداخت و من هر چهداشتم فروختم و بیش از چهار هزار تومن نتوانستم برای رشوة او تنهیه کنم، و آن مأمور دلسوز چهارهزار تومن را کافی ندید و برادرم را کشت، من از آن روز قسم خوردم هر جا هر مأموری از دولت به چنگم افتاد با قساوت بکشم...

ولی حالا می‌بینم که وضع به‌کلی تغییر کرده و رفتار امیر لشگر و گفتار امروز خود حضرت اشرف به‌خوبی معلوم کرد که مأمورین دولت امروز به‌هیچوجه ربطی با مأمورین دولت‌های سابق ندارند، اینست که منهم قول داده و تعهد کرده‌ام که همانطوری‌که حضرت اشرف خواسته است، بعد از این واقعاً «یک ایرانی حقیقی و وطن‌پرست» بشوم. و خواهم شد...

این بود به‌طور مختصر شرح ملاقات اسمعیل آقا سمتیقو و حضرت اشرف سردارسپه، و چنانکه ملاحظه کردید کوچکترین اشاره سمتیقو می‌توانست به آنها آسیب رساند،

در این مورد است که انسان هرقدر هم دیر باور باشد باز ناچار سهم بزرگی برای شانس و قضا و قدر قائل می‌شود و با کمال حقارت اعتراف می‌کند که هنوز مجموع تمام اراده‌های ما در مقابل قدرت «مقدرات» بیش از قدرت کاه در برابر کوهی نیست... (کمک‌های عجیبی که بخت و اقبال به‌سردارسپه کرده و از خطرات جانی نجات‌داده، داستانهای شنیدنی دارد که انشاء‌الله در موقع طرح بیوگرافی خود رضاشاه به‌عرضستان خواهیم رساند).

خلاصه پس از طی تشریفات بازدیدها و بازرسی‌های لازم و بخشش خلعتی به سمتیقو، سردار سپه سلامس را ترک کرده و به‌اتفاق همراهانش به تبریز برگشت. راوی می‌گوید وقتی سردارسپه از سمتیقو به‌اندازه کافی دور شد در نزدیک قهوه‌خانه‌ای توقف کرد و نفس عمیقی کشید و به زبان‌حال گفت: عجب تلهای دوچار شده بودیم! واقعاً این مردیکه احمق ما را در چه مهلکه‌ای انداخته بود چیزی نمانده بود که مفت نفله بشویم:

بحمدالله به خیر گذشت... ولی تا در خاک آذربایجان هستم، صلاح نیست
کوچکترین ملامتی به امیر لشگر بکنیم، بگذار از اینجا خارج شویم تا
حقت را کف دستت بگذارم...

امیر لشگر غافل از نیرنگ روزگار و غافل از «توداری» عجیب
سردارسپه، متصل لبخندها و تعریف و تمجیدهای حضرت اشرف را با نهایت
خوشوقتی تحويل می‌گرفت، و همین‌طور بهنماش آبادیها و تأسیسات و
خدمات بر جسته خود ادامه می‌داد، تا وقتی که هرچه دیدنی بود دیده
شد و خوش و خرم به تبریز برگشتند.

در تبریز که رسیدند امیر طهماسبی منتظر نشان و ترفیع و انعام
و همه چیز نشست و مطمئن بسود که با اینهمه خدمات و جانفشناسی و
موفقیت، ناچار مفتخر به قدردانی شایانی خواهد گردید — سردار سپه
هم این انتظار او را با مهارت و سیاست و توداری قابل تمجیدی برآورده
ساخت، و با کمال گرمی گفت «واقعاً شخص لایقی مثل تو باید به کارهای
مهمنتری گماشته شود و ما در تهران احتیاج زیادی به امثال تو داریم».
بهتر است با خود من بیائی...

رئيس وزراء با این ریشخند امیر لشگر آیرم را کد به تبریز
رسیده بود به جای عبدالله خان گذاشت و او را از راه آستارا به تهران
آورد...

تا وقتی که هنوز از آذربایجان خارج نشده بودند، سردارسپه متصل
او را مورد مرحمت و قدردانی قرار می‌داد، ولی همین که به آستارا
رسیدند و دیگر احتمال نمی‌رفت اهالی قدرشناس آذربایجان از دوربتوانند
پشتیبانی مؤثری بنمایند، یکمرتبه عقده‌اش ترکید و بیچاره عبدالله خان
که جز خدمت زیاد و محبوبیت گناهی نداشت فحش و تهدید زیادی از
ارباب شنید و با دوبرودش یکمرتبه خوابید — فهمید که آن خدمات
در خشان به جای اینکه به نفعش تمام شود به پرسرش کمک کرده و او را
منفور و محسود رئیس نموده است — او هم مثل دیگران ملتافت شد که
«شخصیتی» در ایران نباید وجود داشته باشد، و هر کس ابتکاری به خرج
دهد و نامی و محبوبیتی پیدا کند محکوم به خرد شدن است...

عبدالله خان با گوشهای آویزان در رکاب مبارک حضرت اشرف به
تهران آمد و چند صباحی غصه‌دار و مایوس می‌گشت فقط اسمًا معاون
وزارت جنگ بود.

ممکن است خوانندگان پرسند اگر سردار سپه از عبدالله خان مظنون

بود و لیاقت و شیطانی او را خطرناک تصور می‌کرد پس چطور بعد از عزل او از فرماندهی لشگر شمال غرب، شغل مهمتری که عبارت از معاونت وزارت جنگ باشد به او داد.

برای توضیح این مطلب باید مراجعه به‌چگونگی پست وزارت جنگ نمود و به‌خاطر آورد که با بودن سردارسپه به‌سمت فرماندهی کل قوا در تهران، شغل وزیر جنگ یک شغل تشریفاتی بیش نبود، و در تمام مدت دیکتاتوری او کلیه کارهای حساس این وزارتخانه در ارکان حزب حل و عقد می‌شد، و گزارشها مستقیماً از ارکان حزب به‌فرماندهی کل قوا تقدیم می‌گردید — تا وقتی که سردارسپه خودش رئیس‌الوزراء بود باز می‌شد جنبه تشریفاتی این عمل را قانونی دانست ولی وقتی که او به‌سلطنت رسید دیگر اینکار مخالفت صریح با اصول قانون اساسی داشت، زیرا اگر راست است که در مملکت مشروطه آمر حقيقة خود ملت است، و اگر راست است که تمام دستگاه قوه مجریه باید در مقابل نمایندگان ملت مسئول باشند، پس چون وزارت جنگ هم یکی از چرخ‌های دستگاه مجریه است ناچار باید مسئولیت کارهایش به‌دست رئیس دولتی که مجلس معین کرده و مسئول شناخته باشد،

بنابرآنچه عرض شد پست معاونت یا خود وزارت جنگ شغل حساس و محل قدرتی نبود که بودن شخصی نظیر عبدالله‌خان نگرانی ایجاد کند.

خلاصه عبدالله‌خان چند صباحی در تهران به‌عنوان معاون وزارت جنگ ویلان و نیمه‌مغضوب گشت، و در ضمن برای صلاح و صرفه خود در جلب سوگلی‌های سردارسپه کوشید و به‌این منظور خو درا بیش از پیش در دل ساده یزدان‌پناه و در قلب احساساتی بهرامی جا کرد، تا به‌حدی که روزی این دو مرد پاک‌دل قد مردانگی علم کرده و با طرح نقشه قبلی مصمم شدند در نزد حضرت اشرف شفاعتی از امیر‌طهماسبی بکنند.

در آن موقع سرتیپ مرتضی‌خان، هم فرمانده لشگر و هم حاکم نظامی تهران بود — و چون به کارهای لشگری بیشتر علاقه داشت تا به حکومت نظامی، و از طرف دیگر هم چون مایل بود شغل مؤثرتری به عبدالله‌خان رجوع شود تا به‌اینو سیله بلکه خوشخدمتی‌های آتیه‌اش رفع

کینه ارباب را بنماید، بهاین دلائل مصمم شد موقعیکه بهرامی هم شرفیاب است، مطلب را مطرح کند — روی همین نقشه در اولین فرصتی که به دست آمد گفت «قربان کارهای لشگر بقدرتی زیاد است که من مشکل بهامور حکومت نظامی می‌رسم، و بعلاوه حکومت سنج کار بندۀ نیست، اگر اجازه فرمائید ممکن است شخص بسیار مناسبی را برای اینکار پیشنهاد کنیم...» — دیراعظم هم دنبالش را گرفت و دو نفری لیاقت و خدمتگزاری‌های امیر‌طهماسبی را بقدرتی با آب و تاب بدرخ رئیس‌الوزراء کشیدند که او عاقبت قبول کرد، ولی گفت بسیار خوب من قبول می‌کنم، اما شما این مرد دور را نمی‌شناسید و عنقریب خودتان از این خیرخواهی و رفاقت با او پشیمان خواهید شد...».

سرلشگر عبدالله‌خان امیر‌طهماسبی به‌این‌طریق حاکم نظامی تهران شد و با همان جدیت و پشت‌هم اندازی و خوش‌رقصی سابق بهقدرت و شهرت و مقاصد سردارسپه بنای خدمتگزاری را گذاشت.

در آن‌موقع غالباً رئیس‌الوزراء محبوب، با سران سپاه و ایادی خود در مجالس خصوصی می‌نشست و ناهار می‌خورد و حتی قمار می‌کرد، و ضمناً مقداری از مطالب مهم را، بدون اینکه ظاهرآ جنبه مشورت داشته باشد، با بی‌اعتنایی و بهطور تصادفی در میان می‌انداخت، و با مهارت و سیاست خاصی تنایجی که می‌خواست حاصل می‌کرد — یکی از همان روزها که عده کمی از امرا را به‌ناهار دعوت کرده بود، تزدیک ظهر به دیراعظم هم گفت «ناهار را با ما بخور.»

در اواخر ناهار سردارسپه در ضمن صحبت بنای کاوش را در جیب‌های پیراهن نظامی خود گذاشت، وزیر لبی می‌گفت «این کاغذ را چکار کردم، کجا گذاشتم» — بالاخره جزو مقداری کاغذهای دیگر ورقه‌ای را جدا کرد و داد به سرتیپ مرتضی‌خان.

— اینرا بخوان و ببین چه نوشته.

— یزدان‌پناه کاغذ را آهسته خواند و رنگش برافروخت و لبهای نازکش سفید و مرتعش شد و یکمرتبه مثل فنر از روی صندلی جسته پاها را محکم بهم زد، دست را با سرعت و عصبانیت بالا گذاشت و با صدای به و گرمش گفت «قربان تقاضای محاکمه دارم!»

مطلوب کاغذ عبارت از گزارشی بود که حاکم نظامی تهران راجع به‌یزدان‌پناه به‌عرض رئیس‌الوزراء رسانیده و در آن نوشته شود که سرتیپ مرتضی‌خان با یکی از سفارتخانه‌ها رفت و آمد مرموزی دارد...

سردار سپه بانگاه ملامت‌آمیزی به بهرامی و یزدان‌پناه فهمانید که «نگفتم شما این مرد را نمی‌شناسید و از شفاعت او پشیمان خواهید شد؟». عصر همان روز امیر‌طهماسبی برای رفع سوء تفاهم بهخانه سرتیپ مرتضی‌خان شناخت. ولی آن مرد یک‌دندۀ یکرو، او را نپذیرفت و پیغام داد: من بیش‌فان را در خانه خود راه نمی‌دهم...

امیر‌طهماسبی یکی از عوامل مؤثر تغییر سلطنت

عبدالله‌خان که به‌واسطهٔ حوادث سیاسی و رفتار سردار سپه بیش از پیش به‌ارتقاء جبری «منجی ایران» متوجه شده بود پیش خود گفت فعلاً تنها کاری که ما می‌توانیم بکنیم اینست که خودمان را هر طوری هست جزو معماران کاخ سلطنتی جدید بیاندازیم، احمدشاه دیگر کارش ساخته شده و دربار پوسیده او دیر یا زود ویران خواهد شد، از عقل دور است که کسی به‌طاق شکسته‌ای پناهنه شود — باید کمر را محکم بست و در بنای ساختمان جدید‌تر کرد، و در آن مأمن متحکمی هم برای خود ساخت.

با این نیت و حساب سیاسی حاکم نظامی تهران یک خط بزرگی روی دفتر خاطرات دربار قاجاریه کشیده و به‌پیروی از فردیک یکبار دیگر دستور خطرناک او را نصب‌العین خود نمود و در دل گفت «در سیاست بهترین مسلک‌ها پابند نبودن به‌هیچ مسلکی است.» عاطفه یعنی چه، حق‌شناصی یعنی چه، وفا یعنی چه...؟ فکر تغییر سلطنت در دماغ سردار سپه کم‌کم داشت قوت می‌گرفت، مخصوصاً که عده‌ای از اطرافیانش از روی تملق و عده دیگر شاید به این اتش دامن می‌زدند و او را تشویق و تشجیع می‌کردند.

آیرم در آذربایجان آتش را روشن می‌کرد، و امیر‌طهماسبی و عده‌ای دیگر (که شرحشان یکی‌یکی در موقع خود خواهد آمد) در تهران به‌آن آتش دامن می‌زدند، و هریک به‌قدر قوت نفس خود...

استعمال آن کمک می‌نمود — نفس امیرطهماسبی از غالب آنها قوی‌تر و ممتدتر بود پشتکارش زیادتر و پشت‌هم اندازیش با به‌کاربرتن تجربیات گذشته صائب‌تر. چنانکه خودش هم در کتابش (بهطور ضمنی) اعتراف می‌کند و با عبارت پردازی شبیه رمانهای پلیسی می‌نویسد:

«... هوا ابر است و ننم می‌بارد. چهار نفر دویدو راه می‌روند، ولی معلوم است در حال جدائی و بعد مسافت از یکدیگر متفق و متعددند و با ایماء و اشاره چشم، منویات خود را به یکدیگر می‌رسانند و از پلیس ملاحظه دارند و دورهم جمع می‌شوند، و رویهم رفته از قیافه آنها معلوم است که در حال تردید و اضطراب بلکه عصبانی هستند و مسموعات بدئ، از تبریز دارند. این جمله از یکی بیخگوشی بهدیگری گفته شد «هیچ چاره‌ای نیست مگر آنکه بهخانه رئیس وزراء پناه برده هرچه بادا باد متحصن شویم، و لااقل از آذربایجان کسب اطلاع نموده بلکه بتوانیم از حادثه منزقی‌الوقوع و یا واقع شده کسب اطلاع و یاجلوگیری نمائیم. «ایستاده بودم و این اشخاص مرد و مضطرب را که با نهایت احتیاط اطراف خود را می‌پائیدند تحت نظر گرفته دیدم دو بدو سوار درشکه شده و راه افتادند در نزدیک منزل رئیس وزراء و رئیس کل قوا (رضاخان پهلوی) پیاده شده خواستند وارد خانه گردند.

«شب بود باران می‌بارید و در نظر قراول این اشخاص مجھول بودند و از ورویشان جلوگیری نمود ولی واردین مقاومت نمودند و دم درب داد و بیداد بلند شد. هرچه بود قال و قیل به داخله خانه سرایت نمود و مستخدمین رئیس وزراء را مستحضر ساختند و مؤلف را بهدم در کشانید قضیه را استعلام نمودم جواب دادند: متحصنهایم».

چنانکه از همین چند سطر پیداست، امیرطهماسبی با اینکه خواسته است به کمک دیگران در این نوشته زرنگی به کار برده و آنرا به صورت رمان پلیسی در آورده و اقدام این چهار نفر را غیرطبیعی جلوه دهد، معذلك چندین اشتباه «پلیسی» کرده که اشتباهش را از خلال آب و تاب عبارتها ظاهر می‌سازد: مثلاً می‌نویسد «از قیافه آنها معلوم است که از تبریز خبر بدی دارند». من نمی‌دانم کدام «شرلوك هلمز» هرقدر هم در فن پلیسی نابغه باشد، می‌تواند از قیافه چهار رهگذر ناشناس، آنهم در شب، آنهم در زیر باران و هوای ابر، بفهمد که از تبریز خبرهای بدی دارند؟ و دیگر اینکه بیخ گوشی انها را با وجود تمام احتیاط‌هایشان بشنود، و بعد با اینکه به دنبال آنها می‌آمده زودتر از آنها به داخله

خانه رئیس‌الوزراء برسد بهطوری که صدای قیل و داد آنها او را به دم در بکشد... و غیره و غیره.

از این عبارات بهخوبی پیداست که باحتمال قوى اصل اين توطئه بهتحریک خود او بوده و نقشه را جزء بجزء خودش تهیه نموده است — ولی معذلك بمخلاحظات زیاد منجمله بهمخلاحظه اينکه مبادا مخالفت و بيوقائي علني او نسبت به احمدشاه موجب بدنامي و اشتهرار او بهغداري شود، اصرار داشت کسی از عمليات او واقف نشود، والاچنانکه بعداً خواهيد ديد، او دیگر واهمهای از ملامت قاجاريه نداشت و اهميتي به قضاوت خود آنها نمي داد.

روي اين حساب، فکر دورانديش عبدالله‌خان نقشه‌ها را طوري طرح مى نمود که نتيجتاً بههراي اقدامات مخفى و پشت هماندازیش در برانداختن قاجاريه زيادتر مى شد به همان اندازه هم، در اوایل، ظاهرسازی کار بيشتر مراعات مى گردید، تا به جائی که حتى در ظاهر گاهی با پيشرفت مقاصد پهلوی خواهان نيز مخالفت مى نمود.

تلگراف زير که با موافقت و تحریک خود حاكم نظامي تهیه شده نمونه‌اي از اين پشت هماندازی را نشان مى دهد.

«مقام منيع حضرت اشرف اعظم آقای رئیس‌الوزراء دامت شوکته در ظرف يكماه قریب بیست فقره تلگرافات از آذربایجان رسیده و هیئت متعددین آذربایجان را مأمور رساندن آن به عموم اهالی و مجلس نموده‌اند حکومت نظامي مانع از انتشار آنهاست با عدالت و مملکت پروری بندگان حضرت اشرف عالي دور است که صدای ناله اهالی ستمدیده آذربایجان که عموم ملت سرتاسر با آنها هم‌آواز است بلا جواب بماند مستدعی است در اين امر مخصوص اجازه مرحمت شود که حکومت نظامي ممانعت ننماید.

از طرف هیئت متعددین آذربایجان

«اسمعيل هشتريودي»

بالاخره در نتيجه اين قبيل تلگرافات و عرايض نماينده متعددين اهالي ستمدیده آذربایجان، حضرت اشرف دلشان رحم آمد و اين عمل غير قانوني (!) حکومت نظامي را تقبیح نمودند و حق را بهشاكيان دادند! چنانکه در حاشیه همان تلگراف نوشتن «حکومت نظامي تهران»، بر طبق تقاضاي آقایان نمايندگان تجار آذربایجان اجازه داده مى شود که تلگرافات و اصله از ولايات را منتشر نمایند.

«رياست عاليه کل قواه و رئیس‌الوزراء — رضا»

بازیگران عصر طلایی

از این تلگراف ظاهراً اینطور پیداست که بیچاره عبدالله خان از روی وفاداری و حق‌شناسی که نسبت به ارباب قدیمیش احمدشاه دارد به‌طوری جانفشنایی برعلیه مخالفین می‌نماید که حتی پا روی قانون آزادی مطبوعات گذاشته و حتی پیه مغضوب واقع شدن در مقابل سردار سپه را نیز به تن خود مالیده و نمی‌گذارد تلگرافات مخالفین احمدشاه در روزنامه منتشر شود...

* * *

پس از چندی، همان چهارنفری که در شب تاریک و بارانی، از قیافه‌شان پیدا بود که «سموعات بدی از تبریز دارند» و می‌خواستند در خانه رئیس‌الوزراء متحصن شوند، و چون در آنجا نشد به‌مدرسه‌نظام پناه‌نده شدند، بالاخره رفته ازدحامی به‌پا کردند و عده متحصنهای را به‌چندهزار نفر رسانیدند، و علی‌رغم وفاداری (!) طفلك امیر‌طهماسبی، به‌قدرتی تلگراف «پهلوی‌خواهانه» از استمیدیدگان رسید و در جراید منتشر گردید، که حتی نمایندگان مجلس هم عاقبت از باران فحش ولایات به تنگ آمدند، و عده‌ای از آنها با تجار و متحصنهای هم‌صدا شده و در تاریخ ۸ آبان ۱۳۵۶ پیشنهادی به‌مخصوص زیر صادر کردند:

«نظر به‌اینکه شکایات راجع به‌سلطنت قاجاریه به‌درجه‌ای رسیده که ممکنست را به‌طرف مخاطره می‌کشاند، نظر به‌اینکه حفظ مصالح ملی سالم است و ترین منظور و اولین وظیفه مجلس شورای ملی است و هر چه فروخته باشد به بحران فعلی خاتمه داد امضاء کنندگان با قید فوریت پیشنهاد می‌کنیم هبدهمین شورای ملی تصمیم ذیل را اتخاذ نمایند.

مجلس شورای ملی اتفاقی سلطنت قاجاریه را اعلام داشته و حکومت موقت را به‌آقای رضاخان پهلوی واگذار می‌کند.

تعیین تکلیف راجع به‌حکومت قطعی موکول به‌نظر مجلس ششم است که با حق تجدیدنظر در مواد ۵ و ۳۶ و ۳۷ و ۴۰ و ۴۸ متمم قانون اساسی انتخاب می‌شود و راجع به‌این مواد دارای حقوق مجلس مؤسسان شناخته خواهد شد.

امضاء: داور — شیروانی — اخگر — یاسائی — سلیم ایزدی — عبدالحسین صدر — محمدحسن ملک‌التجاه — حسن‌ملک — آشتیانی — رضا دامغانی — میرزا زائی — عراقی — مفتی سهرمزی — میرزا ابراهیم‌ضیاء — رضا مهدوی — رضا حکمت».

کار متحصّنین بالا گرفت و امیر طهماسبی از تردیک ولی در خفا مراقب جزئیات کار بود — چادرهای بسیاری در مدرسه نظام برای پناهندگان برپا کرد و با همان نظم و دققی که داشت هر طبقه را علیحده در چادری سکنی داد — صف کفashان، بزاران، دباغان و غیره هریک محلی جداگانه داشتند — آشپزخانه و دم و دود تمام متحصّنین به خوبی راه بود و خوش و خرم در مدرسه نظام میزیستند، فقط یک چیز برای تکمیل خوشبختی آنها کسر بود، که آنهم بهزودی داشت عملی می‌شد، و چیزی نمانده بود که مجلس شورای ملی صدای متعدد موکلین ولایات را شنیده و مهارکشور را از لای انگشتان چاق و نرم و بیعرضه احمد شاه بیرون کشیده و در پنجه قوی منجی ایران بگذارد.

بالاخره اینکار هم شد، و چنانکه می‌دانید، (و شرح جزئیاتش در بیان احوال خود رضاشاه خواهد آمد) در تاریخ هشتم آبان طرح قانونی تغییر سلطنت تنظیم شد، و در نهم آبان در جلسه علنی مجلس قرائت گردید و پس از مذاکرات بسیار جالب توجهی که شخصیت و ارزش واقعی رجال سیاسی ما را در میان آن آش شله‌قلمکار مشهود می‌کند، ماده واحده کذاهی تصویب شد، و سلسلهٔ قاجاریه منقرض گردید.

هنوز مرکب امضای مادهٔ واحده خشک نشده و دو ساعت هم از تصویب آن نگذشته بود که امیرلشگر طهماسبی مأمور شد دربار شاه مخلوع را تحويل بگیرد.

خدوش با کمال میاهات می‌نویسد: ساعت دو بعدازظهر مأمور تحويل گرفتن دربار گردیدم و ساعت دو و ده دقیقه وارد عمارت سلطنتی شدم و مشکوّةالدوله پیشخدمت احمد میرزا را خواستم و به محمدحسن میرزا (ولیعهد مخلوع) که در غیاب احمد میرزا در ظرف سه سال قائم مقام او بود و در پس پرده هزار رنگ به آب می‌زد، احتطرنمودم که فوراً تهیه مسافت خود را دیده و همین شب از تهران خسارت و به طرف اروپا حرکت و به برادر خود ملحق شود.

عبدالله‌خان این کار را هم با همان دقت و نظم مخصوصش مورد نظر قرار داد، و بنا به اعتراف خودش و تصدیق گواهان دیگر، اول شورف ولیعهد را که می‌خواست بیرون برود تحتنظر گرفت و حتی کالسکه‌ای هم برای آخرین روز در اختیار اهل دربار نگذاشت، و بهقراری که شنیده‌ام در جوابشان پیغام داده بود که «دیگر آنها اهل دربار نیستند تا بتوانند از جلال درباری استفاده کنند، اگر می‌خواهند بیرون بروند

می‌توانند درشگه کرایه‌ای سوار شوند...» پس از آن آغاباشی معتمدالحرم را نیز احضار کرده و دستور داد هرچه زودتر اندرون را تخلیه کنند و اسبابهای شخصی خود را از دربار بیرون بیرند و مخصوصاً تأکید کرد که تا فردا نباید اثری از درباریان سابق دراینجا باقی بماند.

در این ضمن صاحب‌جمع آمده و از طرف ولیعهد به عبدالله‌خان می‌گوید. که والاحضرت می‌فرمایند... — (فوری عبدالله‌خان با خشونت بهاو خطاب می‌کند که بگو محمدحسن میرزا) — بله... محمدحسن میرزا می‌فرماید برای رفتن حاضرم ولی وسائل حرکت ندارم پول هم ندارم تا لوازم حرکت را تهیه کنم و در صورت امکان طالب ملاقات ومذاکرات دوستانه هستم و چهل هزار تومان از دولت طلب دارم ممکن است از این بابت وجهی بدنهند به علاوه قرض و کارهای شخصی دارم که باید کسی را مأمور تصفیه‌امورات خود نمایم».

عبدالله‌خان در کتابش می‌گوید: «جواب دادم ملاقات ممکن نیست مذاکرات دوستانه نیز با هم نداشته و نداریم، امر بندگان اعلیحضرت پهلوی است که باید بهموقع اجرا گذاشته شود فوراً یک نفر را برای تسویه امور و محاسبات خود تعیین و حرکت نماید و کارهای شما انجام خواهد شد و اگر عرایض دیگری داشته باشید به عرض والاحضرت پهلوی خواهد رسید...»

«ساعت دو و نیم بعداز ظهر بود که هوشق‌الدوله، مغورو میرزا (با ابنکه این شخص از دوستان قدیمی و صمیمی عبدالله‌خان بود معدّل او را مغورو میرزا خطاب می‌کند) وزیر دربار سابق که قبلاً به‌وسیله تلفن احضار شده بود حاضر شد و به‌ایشان اظهارشد هرچه زودتر رؤسای مسئول دربار را حاضر نماید که فوراً اشیاء سلطنتی و اطاق‌ها باید مهر و موم شود...»

خلاصه حاکم نظامی تهران به‌طوری در انجام امر پافشاری و خوش خدمتی کرد که همان روز مهر خود را که روی آن «بای‌اب‌عبدالله» کنده شده بود روی لاکهای تمام درها و انبارها و خزانه‌های دربار سابق زده و تا ساعت ده بعد از ظهر هر طوری بود زیر درباریان را جارو کرد و محمدحسن میرزا را با چند نفر همراهانش از تهران بیرون فرستاد...

عاقبت زرنگی زیاد

چون اعمال انسان غالباً در اثر اتفاقات
و حوادث است بنابراین همیشه نباید
اشخاص را از کارهایشان قضاوت کرد
 بلکه باید از معتقداتشان بهچگونگی
 شخصیتshan پی برد.

(فرانس)

پس از این همه خوشخدمتی، عبداللطخان مقام نخست وزیری را برای خود مسلم می دانست — واقعاً در مقابل آنهمه جدیت و پشت هماندازی که کمک مؤثری به برآنداختن سلسله قاجاریه نموده و تاج و تخت مملکت ایران را نصیب «داش رضای» ساق خود کرده بود، دادن نخست وزیری به امیر لشگر طهماسبی زیاد به نظر نمی آمد.

عبداللطخان به همین خیال جدیت خود را مضاعف کرد تا کارهای تشریفاتی سلطنت رضاشاه انجام گیرد و به طوری که می دانید تمام این عملیات مهم به سرعت برق صورت گرفت. در نهم آبان سلسله قاجاریه منقرض شد — در ۱۵ آذر مجلس مؤسسان تشکیل گردید — در بیست و یکم اصول چهار گانه متمم قانون اساسی به تصویب رسید — در بیست و چهارم مراسم تحلیف به عمل آمد — در بیست و پنجم اولین جلسه با حضور خود اعلیحضرت همایون تشکیل گردید. ولی رئیس وزراء پهلوی به تخت شاهنشاهی اعلام شد، و در بیست و نهم اولین کابینه وزراء با حضور خود اعلیحضرت همایون شاهنشاه پهلوی، و «داش رضای» چند سال پیش وقتی فروغی شد نه امیر طهماسبی، و «داش رضای» شد، وزارت جنگ را برای «بندگان اعلیحضرت همایون شاهنشاه پهلوی» شد، امیر تو مان رئیس ساق کارد احمدشاه کاملاً کافی دید، و به نظرش آمد که برای ریاست وزراء اولین کابینه اش مرد جا افتاده سنگینی که معرفت و سواد هم داشته باشد مناسب تر از هر شمشیر بندی است. از این گذشته امیر طهماسبی چرا نباید راضی باشد! مگر این کافی نیست که در اولین هیئت وزراء او را هم ریف داور (وزیر فوائد عامه) و سردار اسعد (وزیر پست و تلگراف) و حسین مشار (وزیر خارجه) و فاطمی (وزیر عدليه) و بیات (وزیر ماليه) و دادگر (وزیر داخله) و یوسف مشار (کفیل وزارت معارف) قرار بد هند؟...

رضاشاه وقتی به تخت سلطنت مستقر شد و مطمئن گردید که قانون اساسی پشت اوست و یقین کرد که ناظران بر امور ایران هم از سیاست کلی اوراضی است، دیگر کم کم وقوع به هیچکس نگذاشت و هیچ شخصیتی را نخواست در مقابل خود سربلند و محترم بییند — این حالت تقریباً در تمام کسانی که مدتها در تاریکی بوده و فشار دیده‌اند، دیده می‌شود که وقتی به مقام عالی می‌رسند بقول دکتر «فروید» آن «ازار حقارتی»، که مدتها قلبشان را فشرده یکمرتبه به «عطش جلال»، مبدل می‌گردد، و در آن حالت اصرار دارند تمام محترمین را در مقابل خود خوار و خفیف بیینند — آنوقت است که معمتملقین متقلب، مقرب می‌شوند و مردمان با مناعت و پر عزت نفس مورد بعض واقع می‌گردند، و در اینصورت طبیعتاً کارها به دست نادرستان شارلاتان بی‌حیثیت پست می‌افتد و درستکاران عالی‌مقام شریف را به کنار می‌اندازند...

امیر لشگر عبداللخان، گرچه شیوه تملق را هم در دربا رسابق و هم در نظام خوب آموخته بود و مثل غالب نظامیها که بقول آندره موروا در درجات پائین متملقند و در درجات بالا جابر و ظالم، او هم فن چاپلوسی نسبت به متفوق را از بر می‌دانست، ولی معذلك چون از یکطرف به پاس خدمات بر جسته‌اش توقع زیاد داشت و از طرف دیگر هم بیوفائی و حساب گری و هم زرنگیش تولید سوء‌ظن در ارباب نموده بود، به‌اینجهت مکرر مورد گوشمالی واقع می‌شد، و چنانکه عادت رضا شاه بود، گاه به گاه چکشی به کله همه، مخصوصاً او، می‌زد که مبادا این فیلها یاد هندوستان کنند.

در یکی از همین موارد که شاه چکش سختی به کله امیر طهماسبی نواخته و سر پرشورش را گیج کرده بود و دل حساسش را سخت به‌درد آورده، و او را حقیقتاً به خیال اتحار کشانیده بود، این سردار نامی با همه زرنگی و پشت‌هم اندازی و حساب گریش، وقتی در اثر آن چکش به‌فکر انتقام افتاد، کار بسیار کودکانه و مضحكی کرد.

طرز انتقام او به قدری عوامانه و مخصوصاً به‌اندازه‌ای مضحك است که اگر با مدارک مسلم از حقیقت آن مطمئن نشده بودم هرگز باور نمی‌کردم.

شرح این قضیه شنیدنی از این قرار است، که پسران یکی از درباریان احمدشاه به‌واسطه ساقمه دوستی پدرشان با امیر طهماسبی، دلشان به‌بیچارگی او می‌سوزد، و برای چاره‌جوئی او را با خود نزد شیخ صاحب کرامتی

می‌برند — این شیخ که هنوز هم (با وجود شغل دولتی که دارد) دارای مرید بسیار می‌باشد، مدعی بوده و هست که استخاره می‌کند، دعا می‌دهد، در علوم غریبیه دست دارد و با جادو می‌تواند هر کس را بخواهد به صورت سوسک یا قورباغه درآورد (خدای این یادداشت‌ها از نظرش نگذرد والا ممکن است جناب شیخ من بیچاره را هم به صورت سوسکی درآورد و دیگر نتوانم طراحی بقیه بازیگران عصر طلائی را از نظر شما خوانندگان بگذارنم!)

خلاصه امیرطهماسبی وقتی مکرر کرامان عجیب و غریب شیخ را از دوستان دلسوز خود می‌شنود و به ادعاهای جسورانه خود شیخ گوش می‌دهد و صورت حق به جانب او را می‌بیند کم کم به گفته‌های مرشد ایمان پیدا کرده و برای انجام مقاصد خود از او می‌خواهد که در صدد چاره‌یی برآید و سایرین را از شر این بلا خلاص کند.

یکمرتبه حس شاهپرستی جناب شیخ بر وظیفه جادوگری و دعانویسیش غلبه می‌کند: و لابد اجنه هم به او اطلاع می‌دهند که دیر با زود ممکن است این توطئه کشف شود و جناب مرشد را در زندان قصر بیاندازند و دیگر در آنجا خود اجنه هم نخواهند توانست بهداد کسی برسند — بنابراین در دل می‌گوید صلاح در این است که در ظاهر با این امیرلشگری که به جای توب و تفنگ صحبت از جادو و حمل می‌کند بسازیم، و در خفا موضوع را به شاه برسانیم و به این وسیله هم خود را به دربار نزدیک و مقرب می‌کنیم و هم ممکن است شاه را به قدرت علوم غریبیه خود معتقد نموده و در دامن خود نگاشت داریم — وقتی این امیرلشگر زرنگ باهوش خط و سواددار، به این زودی به اوراد ایمان می‌آورد، لابد خود شاه که سوادی هم ندارد، و کسی است که جداً به یمن شنل آبی واسم محمد و خوش قدمی اتومبیل رولزرویس وغیره‌اش معتقد است، خیلی زودتر بهدام من خواهد افتاد.

جناب شیخ به این نیت تقاضای شرفیابی کرد، ولی پذیرفته نشد. دو و سه‌بار تقاضا کرد و مخصوصاً تذکر داد که برای عرض بسیار لازم و مهی است که مربوط به وجود خود شاه است — بالاخره شاه گفت اگر مطلب مهمی دارد، بنویسد — بیچاره شیخ نتوانست ملاقاتی کند و شخص اول ایران را مجدوب نفوذ ماوراء الطبیعته خود نماید. نوشتند کی اثر ملاقات را دارد؟ چقدر نویسنده باید ماهر و خواننده مستعد باشد تا بشود صدیک مکنونات

را به او فهماند. ولی چاره چیست، حالا که تا اینجا آمده‌ایم دیگر نمی‌توانیم برگردیم — کاش اقلاً طوری می‌شد که عرضه سری ما به دست جریان اداری دربار نیافتد...

مرشد نامه مفصلی نوشته و شرح قضایا را با آب و تاب زیاد روی کاغذ آورد و مخصوصاً به وسیله‌ی کی از پیشخدمت‌ان محرم شاه تقدیم نمود، که مباداً بهرامی (رئیس دفتر مخصوص) با ذهن روشنی که دارد بفهمد و موضوع را مستخره کرده و نگذارد ایمان شاه به شیخ جلب شود.

شاه پس از خواندن عرضه شیخ موقع مناسبی برای تخفیف امیر طهماسبی به دستش آمد و خواست موضوع را علنی کند و امیر لشگر جادوگر را رسماً به محکمه بکشد — ولی دنیراعظیم او را از این موضوع منصرف کرد و گفت برای حیثیت قشون خوب نیست که بدانند یک امیر لشگر مشهور که خدمات برجسته او در آذربایجان معروف خاص و عام است در آخر کار دست به دامن اجنه و اوراد شده است.

از محکمه علنی صرف نظر شد و کار به محکمه خصوصی رسید، بدین معنی که محکمه اتفاقی در دفتر خود بهرامی از چند نفر از مقربین منجمله یزدان‌پناه و آیرم و درگاهی و خود بهرامی تشکیل گردید تا بد این اختلافات نظامی(!) رسیدگی شود.

شیخ را احضار کردند و با امیر طهماسبی مواجهه دادند پس از مذاکرات و رسیدگی مفصل به محکمه ثابت شد که امیر طهماسبی از دست فشار ارباب متول نهایادی غیبی و کمک «ازما بهتران» شده است...!

پس از این قضیه شاه که به قدرت و شخصیت خود معتمد شده و روز بروز دیگران در نظرش حفیرتر می‌آمدند، امیر طهماسبی را خیلی کوچکتر دید و او را دیگر قادر به اینکه ضری بر ساند و جای او را بگیرد نپنداشت — به اینجهت چندی او را به حال خود گذاشت و بعد چون با مقایسه با اغلب وزراء باز امیر طهماسبی را زرنگتر تشخیص داد، دوباره او را به شغل مبتذل وزارت آن دوره مفتخر نمود و او را وزیر فوائد عامه کرد.

انصافاً در وزارت فوائد عامه هم خوب کار کرد، و با اینکه نظر مستقیم و خرد فرمایشات ملوکانه وسیله و رشته امور را متصل از دست بیقدرت وزراء بیرون می‌کشید و هر گز مهلت و فرصت‌اینکار و عرضه‌نمایی به کسی نمی‌داد، معذلک امیر طهماسبی نظم و نرتیبی که در سازمان آنجا داد، و اسلوب صحیحی که در حل و عقد کارها پیش گرفته بود، موجب

تحسین جانشینان منصف او گردید — بهطوری که خودم از سرلشگر جهانبانی شنیدم که با کمال انصاف و حق گوئی می‌گفت «وقتی بهرونده‌های گذشته رسیدگی می‌کردم دیدم تنها کسی که در کارهای این وزارتخانه متده صحیح و نظم حسابی داشته و اثر آن را در پرونده بیاد گار گذاشته است همان امیر طهماسبی بود...» و این نکته بهخصوص در ایران که خرابی عمده کارها بهواسطه نداشتن سازمان صحیح و سازمان‌شناس لائق است، نهایت اهمیت را نارد و وجود امیر طهماسبی را یک عنصر بسیار مغتنم و مفیدی بهشمار می‌آورد.

متأسفانه کشور ایران نتوانست استفاده زیادی از قابلیت و عرضه او بنماید، زیرا چندی بعد موقعی که این ایرانی لایق برای بازرسی غرب می‌رفت، عمدهاً یا سهواً بهدست لرها و به فرمان «ایکس» کشته شد و نشد که این بازی گر لایق بازی خود را به آخر برساند..



دشتی

دشتی

«تقریباً هر کس را بهتر بشناسید او»
«را بهتر خواهید یافت» موروا

آن روز عصر وقتی آقای ناصرالله فلسفی (استاد دانشگاه تهران) که آنوقت عضو اداره پست بود، بهمن تکلیف کرد بهاداره روزنامه شفق سرخ برویم و بمرفقا سری بز نیم من با کمال اشتیاق قبول کردم و بدون کدورت و تأسف از نیمه کاره گذاشتن گردش عصر از پله های تنگ اداره شفق سرخ که در یکی از کوچه های خیابان لاله زار بود بالا رفتم — مدت ها بود میل داشتم مدیر این روزنامه تندر و نویسنده مقالات سوزان را از تزدیک ببینم — دلم می خواست ببینم این پهلوانی که قلم را مثل شمشیر دست گرفته و بپروا بد قلب سپاه نویسنده گان سیاسی آن دوره زده چه جور آدمی است که آنقدر از خود مطمئن است — آیا خنده هم می کند — آیا شوخی و لطیفه هم سرش می شود — پیش خود تصور می کردم که غذای این آدم باید منحصر به فلفل و آتش باشد و لابد زیست در و دیوار اطاقدش تمام عکسهای سقراط و افلاطون و ژانڑاکروس و استخوان کله روبسپیر و دانتون است .

از پله ها بالا رفتم و با طپش مختصری در قاب به پشت دفتر آقای مدیر رسیدیم در باز شد و صدای خنده و شوخی بلندی شبیه به همه مه کلاسی که معلم در آن نباشد، از درون اطاقدش بیرون آمد، به طوری که من تصور کردم عوضی آمده ایم — ورود ما موقتا همه را ساکت کرد، جز مرحوم عشقی را که هنوز خنده خود را جمع نکرده، لطیفه نیش داری به طرف من و فلسفی انداخت و حضار (یعنی طباطبائی مرحوم و شهرزاد که خود را کشتند و چند نفر دیگر از جوجه نویسنده گان) باز خنده را سر دادند — من با چشم هنوز پی مدیر می گشتم، که فلسفی دست مردا گرفته به کنار اطاقدش تزدیک میز تحریر نیمداری که مردی پشت آن نشسته و سرش

به نوشتمن مشغول بود برد و گفت «آقای دشتی» آقای خواجه‌نوری را به شما معرفی می‌کنم. یک امیرزاده هندی که عمامه کوچک عربی و کت و شلوار فرنگی خوش دوختن در برداشت با دلخوری سرش را از نوشتمنش بلند کرده و بدون اینکه نیم‌خیزی هم بکند دستش را به‌طرف من دراز نمود و باشتاد احوال‌پرسی کرد و گفت بفرمائید بنشینید — ما نشستیم ولی تمام انتظاراتم معکوس به‌نظرم آمد — نه به دیوار اثری از عکس‌بزرگان دیدم و نه ابهت و جلالی در این دفتر یافتم، نه کتاب و کتابخانه یا اقلال گنجه کتابی در هیچ‌جا دیدم، بلکه بعد از روزنامه‌های مختلف زیادی غیر مرتب هر گوشۀ اطاق ریخته و فقط چند صندلی چوبی و یک میز گرد کوچکی به علاوه میز تحریر آقای مدیر آرایش دفتر یکی از مهمترین روزنامه‌های پایتخت را تشکیل می‌داد...

آیا آن عبارات آتشین و آن استدلال‌های محکم مقالات شرق سرخ که ما با لذت و تمجید می‌خواندیم و عمق غالب جمله‌های آن گره به‌ابرو و چین به‌پیشانی ما انداخته و در فکر غرقمان می‌کرد، در این اطاق بی‌نظم و این محیط شوختی و خنده و پشت این میز رنگ پریده نوشته شده و به وجود آمده است؟ در آن سن باور کردن این مطلب برایم قدری مشکل بود و هنوز این مثل را نشینیده بودم که بزرگان گفته‌اند «هر نویسنده بزرگ و هر صنعتگر خیلی معروفی را اگر از تزدیک بشناسید او را خلاف انتظار خواهید یافت.»

نهمتک های نویسنده‌های جوان و نه خنده و نه سر و صدا و جنب و جوش آنها هیچ‌کدام کوچکترین تأثیری در کار دشتی نمی‌کرد و مثل این بود که یک دیوار نامرئی ما را از آن میز جدا کرده و اصلا هیچ صدائی به‌آن‌طرف نمی‌رسد. مهمترین چیزی که در این برخورد اولی توجه مرا جلب کرد، این قدر تمرکز قسوای فکری بود، زیرا من خودم در موقع نوشتمن اگر مگزی در اطاق زیادی جولان می‌داد، حواسم پرت می‌شد و سرخخ از دستم در می‌رفت تا چهارسده باینکه چند نفر در دو متري من بگویند و بخندند...

نیم ساعت بعد بعنی پس از آنکه دو سه چای در استکانهای نیم شسته نوشیدم، کار دشتی تمام شد و یک نفر به‌عدة ما بذله‌گوها اضافه گردید و یکمرتبه آن نویسنده ساکت اسرارآمیز خیلی دور از زمین به محض ورود در جرگه، رفیق خندان و شوخ و لطیفه‌سرائی گردید، واو که کم جریان صحبت تغییر کرده و جنبه بخشی و تحقیقی به‌خود گرفت.

اتفاقاً در همان روزها دو سه روزنامه منجمله ستاره ایران چندین ستون خود را سیاه کرده بود از فحش‌های صریح غیرادبی نسبت به چند نفری که شاید خواهش‌های بیجایی را انجام نداده بودند، و بهمناسبتی صحبت از آن بینیان آمد و مباحثه روی قباحت فحاشی و کلاشی بعضی روزنامه‌ها کشیده شد — تمام این جوجه نویسندگان متفقاً معتقد بودند که مقام نویسندگی مقام رهبری قوم است و رهبری قوم مرتبه بسیار عالی است و نباید آن را بداین قبیل پستی‌ها آلووده کرد. اصرار آنها بیشتر برای این بود که می‌ترسیدند رفته رفته مردم به قدری از بعضی روزنامه‌نویسان کم‌سواد و پرمدعا و مغرض آن دوره فحش بشنوند که دیگر از هر آثار قلمی بیزار شده و در مخیله ساده توده کلمه نویسندگ و هوچی یک معنا پیدا کند.

در این مباحثه هر کس سخنی می‌گفت و راهی پیشنهاد می‌نمود. آقای مدیر هم با کمال حرارت در تمام گفته‌ها دخالت می‌کرد و غالباً حرف گویندگان را قطع می‌نمود — کسی جرئت نداشت بدخلاف عقیده آقای دشتی حرف بزند و اگر می‌زد باید پیه این حرف را بهتش بمالد که مکرر کلمات «نه‌اینطور نیست» و «حتمماً اشتباه است» و «باید درست بهمنطق آن پی برد» را با سختی تحمل کند — عباراتی شبیه «تصور می‌کنم» و «گویا اینطور باشد» ابدأ در بیانات آقای مدیر نبوث و مخصوصاً ژست‌های قاطع نست که به سرعت حرکت می‌کرد و جنبه نطق انقلابی به‌این صحبت دوستانه می‌داد، شدت عصبانیت و حساسیت فوق العاده و صراحت لهجه زیادی از حد دشتی را آشکار می‌کرد..

پس از یادداشت‌های مختصر بیوگرافی داور، «که امیدوارم بعداً تکمیلش کنم» حیران بودم که بعد از کسی شروع کنم — آیا به ترتیب اهمیت شخصیت «بازیگران» بنویسم؟ یا مقدم و مؤخر بودن تاریخ ر مراعات کنم؟ یا اینکه اصلاً به ترتیب حروف تهجی پیش بروم؟ — در این فکر بودم که یکی از رفقا از در وارد شد و راه خوبی پیش پایم گذاشت. گفت اسامی این چهل و نه نفر را روی کاغذهای کوچک نوشته و همه را در جعبه‌ای بریز و به طریق قرعه‌یکی را بیرون بکش — اسه هر کسی بیرون آمد بیوگرافی او را بنویس. همین کار را گردیم؛ چنانکه ملاحظه می‌فرمایید ایندفعه قرعه به نام دشتی بیرون آمد. ایز توضیح برای اینست که مقدم و مؤخر بودن نام بازیگران سبب گله نشود.

اولین برخورد با دشتی

«دشمن جان من است عقل من و هوش من»
کاش گشاده نبود چشم من و گوش من»

.. می گویند غالباً اشخاص خیلی سریع الاتصال و تیز هوش، کم حوصله و گاهی تندخوا می شوند، زیرا جایی را که خودشان با نورافکن هوششان روشن و واضح می بینند، باور نمی کنند که چشم داران دیگر مثل کوری در تاریکی، سرگردان و گمراه خارج از جاده دست و پا بزنند – اینست که از استدلال غلط دیگران به عذاب می آیند و همانطور که صحبت با آدم کر حوصله را از سر بدتر می برد، همانطور هم نفهمی مخاطب غالب تیز هوشان کم تحمل را عصبانی می کند، و به واسطه تکرار کم کم عادتشان می شود، خاصه اگر طبیعتاً عصبی مزاج هم باشد.

دشتی هم که درست تیپ آدم تیز هوش و کم تحمل و عصبی مزاج است در آن جلسه دوستانه رفتگر فته در ضمن بحث بر عصبانیت افزوده می شد، تا وقتی که یکی از حاضرین از روی کمال سادگی یکنوع سانسوری برای روزنامه های فحاش پیشنهاد کرد، تا «به قول خودش» دامن مطهر مطبوعات به رذالت مفرضان ملوث نشود – آنوقت بود که یکمرتبه حرارت آقای مدیر مبدل به آتش فشان شد، و من، هم لذت بردم و هم تأسف خوردم. دشتی مثل اسپند از جا پرید و رفت تزدیک گوینده و صورت ارغوانی رنگ خود را چنان تزدیک او برد که تزدیک بود یعنی هایشان به هم سائیده شود.

گفت آقای آزادیخواه همین مطبوعاتی که احساسات عدم رضایت در اطراف آن منتشر است – ثابت ترین و گرانبهاترین آثار مشروطیت و دوره آزادی است و متأسفانه عناصر مرتजع و کسانیکه برای آزادی فکر و عقیده از هر میکروبی مضر ترند می خواهند بهمحو این یگانه یادگار تمدن حقیقی مجاهدت کنند – اگر ما در اینجا از مطبوعات انتقاد می کنیم برای این است که بر ابهت و عظمت مطبوعات افزوده شود و روزنامه بهمجرای سیر تکاملی خود بیفتند تا جامعه بهتر بتواند از قائدین فکر خود استفاده نماید. ولی سانسور مطبوعات که شما پیشنهاد می کنید یعنی خفه کردن آزادی – یعنی کشتن عقیده – یعنی فنای تمان – این افکار مسموم از ناحیه مرتजعین و سیه کارانی که می ترسند روزنامه پرده از

کارشان بردارد، منتشر می‌شود و متحیرم که چطور منطق عوام فریبائمه این زالوهایی که خون ملت را مکیده و ورم کرده‌اند، واکنون از نمک مطبوعات می‌ترسند، در شما جوان پاک تحصیل کرده آزادیخواه هم تأثیر کرده است — می‌گویند بعضی از جرائد فحاشند و کلاشند ما هم تصدیق داریم که باید از فحاشی و کلاشی جلوگیری کرد، و قانون اساسی ما، که سند بیمه آزادی ماست، راه آن معین کرده است، ولی در هر حال کسی را که حساب پاک است به‌هیچوجه نباید از فحاش ترین روزنامه‌نویسان کوچکترین ترسی داشته باشد — زیرا اگر روزنامه‌ای افترازد، قانون طریق تنبیه او را به‌طور صریح تعیین کرده است — مگر ندیده‌اید که چگونه اصل بیستم متمم قانون اساسی تکلیف هر کسی را که خلاف در مطبوعات چیزی بنویسد روشن نموده است.

اما در همان اصل هم به‌طور وضوح ممیزی در مطبوعات ممنوع گردیده — زیرا مولد تمدن دنیا فکر است و فکر برای رشد و نمو خود محتاج به فضای باز و آزاد می‌باشد — کمترین سانسور و ممیزی فوری او را دچار اختناق کرده و بهسوی مرگ می‌کشاند...

ما همه ساکت نشسته بودیم و دشتی در اطاق قدم‌زنان صحبت می‌کرد و به‌تدربیج از عصبانیت و حرارت‌ش کاسته می‌شد — چیزی نمانده بود که باز شوختی و خنده را از سر بگیریم که یکی از جوانترین حضار گفت البته تمام اینها صحیح است ولی به‌نظر من اگر روزنامه‌ها و نویسندگان اسم اشخاص را نبرده و وارد در خصوصیات نمی‌شدند بهتر بود — چه ضرر داشت که انتقاد را به‌طور کلی بکنند و نام کسی را نبرند... هنوز حرف او تمام نشده بود که ایندفعه طوفان شد.

چطور چه ضرر داشت؟ این حرفهای احمقانه یعنی چه؟ اینکه شما راجع به عدم دخالت در «زندگی خصوصی» شنیده‌اید، غرض اینست که اگر مثلاً رئیس در کار اداره‌اش جدی و درستکار است نباید عیش کر که چرا در زندگی خصوصی کبوتر بازی یا ورق بازی می‌کند، والا هرگز کسی نگفته که اگر حاکمی تمام مردم را غارت کرد و اشخاص بیگناه را شکنجه نمود، در روزنامه اسمش برده نشود و فقط به‌این اکتفا گردد که به‌طور کلی بنویسند «غارتگری و شکنجه بیگناهان کار خوبی نیست.»

روزنامه تنها جائی است که باید خوب و بد اشخاص را در آن گذاشت — مخصوصاً روزنامه است که پاداش خدمتگزاران به ملت را معلوم می‌کند و به‌جامعه معرفی می‌نماید — روزنامه است که باید پرده

از روی سیاه‌کاری خیانت شعاران بردارد تا مردم آنها را بشناسند و به همین جهت هم هست که می‌گویند روزنامه محترم است، قوی است و مقدس است.»

«آیا این وظیفه روزنامه نیست که بگوید شاهزاده ف... چگونه یک کرور ملک سلطان‌آباد را در شیراز خریده، و در هریک از حکومت‌هائی که به کرمان، کرمانشاه و آذربایجان رفته همینطور املاک زیادی تهییه نموده است.»

«یا آقای ف... در کردستان دست تطاول به‌اموال مردم گشوده و پسر سیزده ساله و برادر هفت ساله بیگناه آقای ... ممالک را به اسم یاغیگری بهزندان انداخته!»

«یا سردارم... در حکومت رشت خود چه فجایعی نمود و هنوز روح دکتر حشمت از اعماق قبر به گیلان و این محیط بی‌قضاؤت نفرین می‌کند... آخر اگر روزنامه نگوید پس که بگوید؟ — شما یک نظر مختصری به روزنامه‌های خارجه بیاندازید تا بی‌منطق بودن حرفتان بدخودتساز ثابت شود...»

بعد از چند دقیقه دیگر که از پله‌های اداره شفق‌سرخ پائین می‌آمدیم منهم به تقلید تالیران به‌آقای فلسفی گفتم «حیف که این هوش به‌ایز سرشاری و فکری به‌این قدرت و به این عمق در هزارجی به‌این عصبانیت گذاشته شده است.»

(چون این یادداشت‌ها یکنوع بیوگرافی است و چون بیوگرافی یکنوع تاریخ است و چون در تاریخ اگر سوم شخص مفرد را احتراماً با جمع یا اورند خنک می‌شود منهم به‌همان رویه‌سوم شخص را مفرد می‌نویسم. بنابراین ضمیر «او» که در این مقالات ملاحظه می‌کنید دلیل بر تحریر احترام نیست فقط از نظر اسلوب است.)

در زندان

«با هوش وابله هردو در اطاق تاریک»

«بزرگی‌هستند: باهوش‌چون در جستجو»

«و گردش است سرش مکر ربه درودیوار»

«می‌خورد ولی ابله که در بی چیزی»

«نمی‌گردد در وسط اطاق راحت آرمیله»

(آناتول فرانس)

در اواخر کابینه وثوق‌الدوله یک روز صبح که دشتی از خانه بیرون می‌آمد دو نفر کارآگاه را، که آنوقت مأمور تأمینات می‌نامیدند، دید که در جلوی در قدم می‌زدند.

— آقای علی دشتی شما هستید؟

— بله.

— بفرمائید با هم برویم تا تأمینات — رئیس ما می‌خواهد تحقیقات مختصری از شما بکند.

سابقه بگیر بگیری که در آن چند ماه دیده شده بود فوری به دشتی فهمانید که کشمکش با این دو مأمور هیچ فایده‌ای ندارد. ناچار به اتفاق آنها به تأمینات رفت.

تحقیقاتی که به عمل آمد عبارت از این بود که بدانند این تازه‌وارد جوان که این بدن لاغر و چانه باریک ریش‌دار خود را اینطور باشامت و بپروا سپر کرده و به این آزادی در روزنامه‌ها مقاله بر ضد سیاست دولت می‌نویسد کیست؟ مگر ندیده و نشینده که چطور مخالفین کابینه در زندان افتد و حتی بعضی هم جانشان از زندان بدن رها گردیده است؟

این تحقیقات ده روز طول کشید و در این ده روز نظمیه آنوقت صلاح ندید زحمت رفتن و آمدن هر روز را به دشتی تحمیل کند — این بود که او را در زندان سیاسی که به «نمره ۲۰» معروف بود پذیرانی کردند.

عجب! چطور ممکن است مرا به جرم اینکه عقیده‌ام برخلاف رویه کابینه است در زندان بیاندازند؟ — تازه نشُن‌سیاست و مقاله‌نویسی زندگی یک آهنگ مرا داشت تنوعی می‌داد — آخر من که نه دزدی کرده‌ام نه کسی اکشتمام و جز خیر مملکت خیالی در دل ندارم، بهچه علت مرا زندانی می‌کنند؟ این چه آزادی است؟ — این چه مشروطه‌ایست؟ کجا است قانون

اساسی که می‌گوید «باید گناه مقصراً فوراً یا منتهی در ظرف ۲۴ ساعت به او اعلام و اشعار شود»؟...

این قبیل افکار به انواع مختلف، در شب اول زندان هجوم کرد و تا صبح نگذاشت دشتی از آن بستر و هوای مسموم و متعفن «نمره ۲۰» استفاده بکند ولذت این پذیرائی سردی که در ابتدای ورود به ایران نصیبش شده درک نماید - پیش خود فکر می‌کرد در جائی که بدون تقصیر می‌شود بیگناهی را بدون حکم محکمه فقط به جرم اظهار عقیده، به زندان انداخت، چه تعجبی دارد که فرد اهمان زندانی را به پای دار بفرستند. آیا این نقاشی‌های مدادی که دیوارهای سرد زندان را آرایش داده، ومکرر چوبیدار، و کله مرده، وهیکل‌های بهدار آویخته، در آنها دیده می‌شود، نقش آخرین تشنجات فکر محبوسین مقتول نیست؟. عده‌ای از آنها اشخاصی مثل من بوده‌اند که چند شبی قبل از کشته شدن در همین مکان تنها به سر برده و بعد یک روز هنگام سحر در را به روی شان باز کردند و پیش از آنکه نسیم سحری رایحه آزادی را به مشامشان برساند، چشم بی‌نور شان از بالای دار، فضای تاریک و روشن، میدان توپخانه (میدان سپه فعلی) را برای آخرین بار نظاره و وداع کرده است. تقصیر گرفتاری من از کیست؟ باید انصاف داد که تا اندازه‌ای تقصیر از خود من است.

می‌شود تصدیق کرد که حقاً تقصیر تا اندازه‌ای با خود دشتی بود - زیرا هر کس با آتش بازی کرد، ناچار دستش می‌سوزد، مگر اینکه انر و سیخ وغیره فراهم داشته باشد - و دشتی با دست خالی می‌خواست با آتش بازی کند، یعنی فقط به انکاء شهامت و منطق می‌خواست تقریباً یکه و تنها عقاید خود را که کاملاً خلاف رویه دولت بود صریح و بلند بگوید و به قدرت قلم، احساسات مردم را برانگیخته و نگذارد، به ضرر کشور اقدامی بشود - این سلیقه و رویه، در جوامع کم رشد، صاحب‌ش را غالباً محو می‌کند و بندرت احتمال موقیت دارد - ولی چه می‌شود کرد، افسار آدمیز ادعا صه در جوانی، غالباً در دست عادات و تمایلات غریزی و غرور است نه در دست عقل و منطق - و عادات و تمایلات و غرور دشتی هم منطق عقلی او را در اختیار آورده و متهورانه و ادار به ضدیت با کابینه و ثوق‌الدوله‌اش می‌نمود. آنچه بنده تصور می‌کنم اینست که دشتی پیش از قرارداد و ثوق‌الدوله نه در خط ثویسندگی بود و نه در خط سیاست - گرچه سابقاً چند مقاله‌ای در روزنامه‌های شیراز راجع به اجتماع و ادبیات به قلم آقای علی دشتی منتشر شده بود ولی آنها ابدآ رنگ وطعم و شعله مقاله‌های سیاسی که

بعداً منتشر نمود نداشت.

فقط وقتی جنجال قرارداد برپاشد دشتی که تازه از کربلا بهشیراز واز شیراز بهاصفهان آمده بود (تا پس از مدت‌ها دوری از وطن بهطرف پایتخت رهسپار شود) شور سیاسی در سرش افتاد، و در مقالاتی که در اصفهان برخند قرارداد بهچاپ رسانید قابلیت و مهارت مقاله‌نویسیش را بهخودش. و دیگران آشکار ساخت – همان مقالات او لیسه‌اش بهقدرتی محکم و پرشور وقوی و برجسته بود که فوری هم نظر موافقین و هم‌نظر مخالفین قرارداد را بهخود جلب کرد والبته در نتیجه روزنامه توقيف گردید – دشتی که محیط اصفهان را برای جولان روح سرکش خود گذافی نمی‌دید بهتهران آمد و باهمان حرارت و التهاب و تهور بهاتشار مقالات کوبنده‌ای بر ضد دولت پرداخت – تأثیرزیاد عبارات آتشین دشتی بهاعضای کابینه فهمانید که این نویسنده سیاسی جوان را نمی‌شود یکدستی گرفت – یا باید او را همراه کرد یا قلمش را شکست – این بود که دشتی را برای تحقیقات بهتأمینات کشانیدند.

تبیید دشتی

«هیچ عیب ندارد که شما فهمیم و فیلسوف»
 «باشید ولی اگر هستید طوری رفتار»
 «کنید که کسانی که باشما حرف می‌زنند»
 «شما را به سادگی خودشان تصور کنند.»

(فرانس)

رفتار و گفتار دشتی درست مخالف این گننه فیلسوفانه آناتول فرانس بود – زیرا ایده‌آل عدالت‌خواهی و سازمان اجتماعی غیرقابل اجرائی که ژان ژاک روسو در کتاب «کنتراسوسیال» برای بهشتیان روی زمین و عده و تبلیغ کرده بود، در دماغ جوان و پرحرارت دشتی تأثیر عمیقی بخشید. و روح «بابا غرابی» و مناعت مشهور شیرازی و دشستانی هم به آن علاوه شده و در نتیجه یک آدم تندر، پرمناعت و آزادی‌پرستی ساخته بود که تحمل هیچ عزیز بی‌جهتی را نداشت – هیچ حرف دور از منطق عقلانی را گوش نمی‌دان، و با هر چیزی که خلاف عقل و انصاف بهنظرش می‌رسید، بی‌تأمل می‌جنگید – در زندان هم همین کار را کرد – هر روزی که بر بازداشتش

در زندان اضافه می‌شد بهجای اینکه نرم‌تر شود خشن‌تر می‌شد و در تحقیقات اداره تأمینات روز بروز با عبارات زنده‌تر و خصمانه‌تر بر علیه دولت و کابینه جواب می‌داد.

پس از ده روز استنطاق وزندان، وقتی دیدند این روح سرکش رام شدنی نیست، واژ طرفی هم فهمیدند که بستوبند محکمی با داخل و خارج ندارد، از بین برداش را ضروری ندانسته فقط دور کردن او را از ایران کافی دانستند و روز دهم در زندان نمره ۲ را به رویش گشودند... دشتی خرم و خوشحال اسبابهای جیب خود را از صاحب منصب کشیک تحويل گرفت که خارج شود — ولی دم در دو ژاندارم منتظر او بودند و شنیدند که صاحب منصب کشیک به آنها دستور داد «این شخص را پست به پست ببرید تا سرحد ایران و از ایران خارجش کنید.»

نیمساعت بعد آن دو ژاندارم با دشتی (بدون پول و بدون هیچ گونه اسباب سفر) در گاری پستی لمیده و به طرف قزوین رهسپار بودند — داد و فریاد و فحش و تغیر تا مدتی با صدای زنگ گردن اسباه و آهنگ یکنواخت سم آنها توأم بود — ولی بهزادی بیهوده بودن اعتراض معلوم شد و دشتی ساکت و مغموم روی اسبابهای گاری نشسته وجثه لاغرش با حرکات ضربی آهنگ صدای اسبان، به اطراف گاری می‌خورد.

شب رسیدند به شاه‌آباد و بدین کوفته خود را قدری استراحت بخشیدند — ولی صبح وقتی بیدار شدند معلوم شد که گاری پستی شبانه پس از چند ساعت توقف، رفته است. چه باید کرد — نه پولی دارند و نه مرکوبی — ولی حکم حکم است و ماید اجرا شود — به ژاندارم‌ها نگفته‌اند به چه وسیله محبوس خود را باید به سرحد برسانند — ولی حکم داده‌اند که او باید به سرحد برسد — در این صورت اگر مرکوبی بپیدا نشد باید پیاده رفت — این مأمورین وظیفه‌شناس هم کاملاً به دستور رفたار کرده و همینکه آفتاب قدری بالا آمد به طرف قزوین راه افتادند و ۲۲ فرستخ راه را پیاده طی نمودند...

از قزوین تا کرمانشاه بخت یاری نمود و گاری باری آنها را برد و در کرمانشاه بخت بیشتر یاری کرد، و کابینه و ثوق‌الدوله به ترتیبی که شنیده‌اید افتاد و بنابراین ژاندارم‌ها هم محبوس خود را تحت نظر شهربانی کرمانشاه گذاشته و دست از گریبانش کشیدند...

در اینجا باید گفت که «سموئل اسمایلز» نویسنده معروف انگلیس حق بزرگی به گردن داشتی دارد — جوانی را در نظر بیاورید که ما کمال

آزادی در بین النهرين بین اهل علم زندگی کرده و هیچگونه محدودیتی ندیده باشد، تمام وقت خود را به مطالعه و به مباحثه علوم دینی و غیره گذرانیده و هرگز چشمش زندان و زندانی ندیده و از استنطاق و فشار و تبعید سخنی نشنیده باشد، نه حکومت محلی به او کاری داشته و نه حکومت کشور خودش هرگز دستور و تحکمی به او نموده باشد، یک همچو شخصی که دنیا را فقط از خلال تئوری‌های کتاب و رشته‌های منطق عقلائی مشاهده کرده، یکمرتبه در اول ورودش به وطن دچار چنین بلاهائی گردد، اول مقاله‌های او را توقيف نمایند، بعد استنطاقش کنند، سپس به زندانش بیافکنند و بعد پیاده او را تبعید نمایند و مثل آدم ناجور و مضری او را از وطن خارج نمایند... اینهمه بلا برای طبیعی مثل طبع دشتی نحملش عجیب به نظر می‌آید، ولی دشتی نه تنها دست از کار مبارزه نکشید بلکه به عکس همین که بعد از مشیرالدوله کاینه سپهدار روی کار آمد، فوراً به تهران برگشت و با نفسی قویتر و قلمی چالاکتر و شعلایی سوزان تر به مبارزات صحنه سیاست پرداخت — مثل این بود که حبس و تبعید یک نوع جهش بلندتری به نوشته‌های پرهیجان او داده است — چون دیگر از حبس و تبعید بیم نداشت و به اصطلاح ترشی ریخته بود اما همه‌اینها جواب کافی برای تعجب من نبود و یقین داشتم که علت دیگری تحمل این مشقات را بر او آسان کرده است. وقتی بعداً با دشتی نزدیک‌تر شدم روزی اشکالم را از او پرسیدم، گفت در بین النهرين که بودم روزی تصادفاً کتاب «اعتماد به نفس» سموئل اسمایلز به دستم رسید، و مطالعه آن چنان تحولی در روح من به وجود آورد که تا صبح نخوابیدم، و روز بعد واقعاً خود را تغییر یافته دیدم و خوب به خاطر دارم که جریان سرنوشت من پس از مطالعه آن کتاب به کلی تغییر کرد، زیرا گفته‌های اسمایلز چنان اعتماد به نفسی در من دمیده بود که از هیچ‌گونه مبارزه هراسی نداشتم...

اعتماد به نفس. اعتماد به نفس همین خصلتی است که روانشناسان آنرا از مهمترین ویتامین‌های مقوی روح شمرده‌اند و بنابراین هر سیستم تربیتی یا اداری که این اکسیر شفابخش را از مردم بگیرد، چنان خسارتنی بر آن جامعه وارد می‌سازد که بمسالیان دراز هم قابل جبران نخواهد بود.

حضرت اشرف و آقای دشتی

«گرز بزرگ زندگی و تقدیر، سرم را»
 «ممکن است بشکند ولی گردنم را خم»
 «نمی‌کند.»

(مثل چینی)

در موقع کودتای سوم حوت، که تمام سرجنبانان را به امر سید ضیاءالدین بهزندان انداختند، طبعاً دشتی را هم با دیگران محبوس کردند — و حتی اجازه خواندن و نوشتن هم به کسی ندادند — فقط بعد از ۱۶ روز بهاتmas و خواهش بسیار، اجازه دادند قلم و کاغذ به محبوسین داده شود و در نتیجه تحفه ارزنهای بهادبیات این دوره فارسی افزوده شد، یعنی کتاب ایام محبس به وجود آمد.

یکصد روز تمام، یعنی تمام مدت نخست وزیری سید ضیاءالدین، این آقایان در باغ سردار اعتماد زندانی بودند، و فقط موقعی که به اشاره سردار سپه وزیر جنگ، کایینه افتاد و سید ضیاءالدین به فرنگ رفت همه زندانیان، منجمله دشتی، را آزاد نمودند.

پس از چند ماهی که گذشت ضرب دست حضرت اشرف (در آن موقع حضرت اشرف مطلق سردار سپه وزیر جنگ را می‌گفتند) با آن اعلامیه «حکم می‌کنم» باعث شد که غالب مردم هاستها را کیسه کرددند — فقط یک عدد کمی از آزادیخواهان و چند نفری از روزنامه‌نویسان مانده بودند که هنوز قانون اساسی را طلس نگهبان خود تصویر کرده و گاهگاهی علني یا در پرده اظهاراتی می‌نمودند آنها هم هر یک بدنوبه خود مشت سختی خورندند و با دست بسته و قلم شکسته به گوشهای افتادند: فرخی مدیر روزنامه طوفان تا آمد اصول مشروطیت را به رخ حضرت اشرف بکشد، به یک نهیب ناچار شد به سفارت روس متحصن شود — مدیر ایران آزاد تا خواست آزادی مطبوعات را که یکی از مهمترین اصول حکومت ملی است، یادآوری نماید، به یک غرش تبعید شد — مدیر روزنامه ستاره ایران در قسمت «طرائف و ظرائف» خود شوخی گوشهداری نسبت به قاتلین کلنل

محمد تقی خان نمود و این دفعه آتش غضب حضرت اشرف به جوش آمد.

در همان ایام، یعنی روز بعد گوشمالی مرحوم صبا «مدیر ستاره ایران» با اینکه فضای تهران را تعجب و بہت آمیخته بهترسی فرا گرفته بود، دشتی در شماره دهم شفق سرخ مقاله‌ای منتشر نمود که تأثیر عجیبی در اذهان کرد – می‌شود گفت که یک قسمت مهم شهرت شرقی سرخ و مدیر آن مدیون مقاله شاتزدهم حمل ۱۳۵۱ می‌باشد.

فرض کنید یک شیر مهیبی به جمعی حمله کند، و چند نفر را بدرد، و در حالی که جسد پاره پاره آنها روی زمین افتاده و دیگران با ترس و لرز بعضی فرار می‌کنند و بعضی در گوشاهای بدیوار چسبیده‌اند، یک نفر از جمعیت خارج شده و قلم خودنویس آهنینی را در انگشتان لاغر خود فشrede و با آن حریه کوچک برآن شیر حمله کند – سرمهاله شماره دهم شرق سرخ هم عیناً همان تأثیر را در جامعه بخشید و برای نمونه، چند تکه از آن مقاله عجیب را که عنوانش خطاب به «آقای سردارسپه» بود در زیر بخوانید و خودتان قضاوت کنید.

«آقای سردارسپه! بخوانید و بدقت هم بخوانید زیرا از وقتی که متصدی وزارت جنگ شده‌اید کمتر اینگونه کلمات گرانها به مسامع شما رسیده است.

طبع مجامله کار ایرانی غیر از تقدیم کلمات تحسین و جمله‌های تمجید و تعریف نسبت به رؤساه و بزرگان چیز دیگر نمی‌تواند بگوید. و در نتیجه این خصلت مذموم است که زمامداران، رؤساه و وزراء و سلاطین پیوسته دچار خبطه‌ای مهلك گردیده‌اند و وقتی ملتغفت خطاها خویشتن شده‌اند که دست آنها از دامان هر چاره کوتاه بوده است.

محمدعلی میرزا وقتی ملتغفت خبطه‌ای خود شد که در سفارت روس متحصن و جز حفظ حیات پست خود همچو وجهه همتی نداشت و البته در آنوقت بود که به اطرافیان متملق و درباریان بی‌حقیقت خود لعنت کرد، و فهمید آن همه تحسین و تمجید مقدمه این روز سیاه بوده است.

آقای سردار سپه! شاید آن روزی که مدیر ستاره ایران را به أمر شما شلاق زدند یک نفر بهشما نگفت که این رفتار در خاطره عموم ملت چقدر سوء اثر بخشید.

آن روزی که مدیر ایران آزاد بس حکم شما تبعید شد کسی این قدر در راه دوستی شما فداکاری نداشت که از اصدار این حکمی که به قلوب عناصر آزادیخواه یک صدمه غیضی می‌زد جلوگیری نماید.
من یقین دارم اگر کسی تحسین نکرده اقلاً جلوگیری یا انتقاد هم نکرده است.

چرا؟ برای اینکه طبع ایرانی محامله کار است و به اسم نزاکت حاضر نیستند صریحاً اعمال دیگری را مورد تتقاد قرار دهنده مخصوصاً اگر آن دیگری یک رئیس مقترن و نافذالکلمه مانند شما بوده باشد.
ولی با آنکه نه حال تحسن به سفارت روس و نه حوصله محبوس شدن در صحن حضرت عبدالعظیم را دارم.

با آنکه می‌دانم بیانات من که مدت‌ها است ازدهان هیچ‌کس نشنیده‌اید با سامعه شما الفتی ندارند و شاید موجب این شود که مقدرات تلخی نظیر مقدرات مدیران ستاره ایران و ایران‌آزاد منتظر من بوده باشد.
با آنکه اینها را می‌دانم معذلك می‌نویسم، برای اینکه نمی‌خواهم تندرویهای شما منتهی به یک عکس‌العملی شود که ایران را از استفاده از وجود شما محروم نماید.

در مملکتی که آزادی را به قیمت خونهای مقدسی به دست آورده و حکومت را از محمدعلی میرزا و درباریان و وزراء گرفته و به قانون داده‌اند آیا قضاوت در مندرجات جرائد از وظایف یک نفر نظامی به کلی خارج نیست؟

آقای سردارسپه! من یک قلم بیشتر ندارم و آن را هم حکومت نظامی شما می‌تواند درهم بشکند و حالت روحیه‌ام نیز برای تحسن در هیچ‌جا و تشبیث به هیچ ییگانه‌ای حاضر نیست، ولی معذلك چون نمی‌خواهم سرنوشت‌هائی نظیر اسلاف شما منتظر شما بوده باشد این حقیقت خالی از آلایش را می‌گوییم...

شما برای اجرای نیات خود و برای توسعه قوای نظامی و عظمت دادن ایران باید نه تنها مطابق قانون و اصول حکومت ملی ایران رفتار کنید بلکه دست به دست آزادیخواهان داده بنای استبداد و مفاسد موجود اجتماعی را متزلزل کرده برای کلیه مظاهر اجتماعی خود یک طرح تازه و جدیدی بریزید...»

دشتی و حضرت اشرف

«کسیکه از مرگ نترسد هیچ حربه»
«به او کارگر نیست»

(مثل فرانسوی)

این بیانات که خودش مستغنى از توصیف است به دست حضرت اشرف رسید و حضرت اشرف وقتی روزنامه شماره دهم شفق را از یکی از سرتیپ‌های محروم صحیح زود گرفته و سرمهاله آتش باز آن را خواند، سخت برآشافت و چیزی نمانده بود که امر شدیدی نسبت به نویسنده آن صادر کند ولی هیچ امری صادر نکرد و همه تعجب کردند — همه مات و مبهوت ماندند که چطور نویسنده آن مقاله سالم جسته و ظاهراً تعجب هم داشت. زیرا جانی که کوچکترین اشاره لفافدار دیگران حبس و تبعید و شلاق نصیبیشان می‌کرد — آیا واقعاً تعجب ندارد که یک چنین مقاله نصیحت و ملامت‌آمیزی به این جسارت، بدون تنبیه بماند — هنوز هم کسانی که این قضیه را در خاطر دارند تعجب می‌کنند و دلیل آن را نمی‌فهمند.

ولی گویا علت این باشد که آشنائی کامل به روحیه آنوقت حضرت اشرف نداشته و ندارند والا کسی که اصول عقاید و تمایلات اصلی شخصی را خوب بشناسد می‌تواند با اشتباه کم، اقدامات و واکنش‌های آن شخص را در هر مورد پیش‌گوئی کند — مثلاً اگر شما بشناسید که فلان رفیقتان علاقمندی به پوش خیلی زیاد و درستکاریش خیلی کم است، می‌توانید به خوبی پیش‌گوئی کنید که اگر یک میلیون ریال بدون قبض به‌او بسپرند پس نخواهد داد.

حضرت اشرف پس از خواندن آن مقاله و پس از اینکه خشم آنیش خاموش شد، نهستور حبس دشتی را داد نه او را تبعید کرد و نه شلاق زد — حتی روزنامه‌اش را هم توقیف ننمود — چرا؟

به دو دلیل — اول اینکه چون او سرباز بود و در جنگ و سلحشوری بار آمده بود واژ مباحثات و مطالعات افکار وغیره دور بود اهمیت و احترام اشخاص را در درجه اول از روی رشادت و شهامت‌شان قضاوت می‌کرد — همانطوری که ورزشکاران غالباً اهمیت اشخاص را از چگونگی استعداد ورزشان می‌سنجند — همانطوری که خط‌نویسان سابق دانشی دیگران را فقط از روی خوبی و بدی خط‌شان تعیین می‌کردند.

همانطور هم حضرت اشرف مهمترین سراتب اخلاقی اشخاص را در آن دوره، رشادت می‌دانست و به تحصیلات و فکر و نویسندگی و سیاست‌بافی و اشرافیت فامیلی و غیره اهمیت زیادی نمی‌داد، و بهمین جهت هم بود که تقریباً تمایلات غیر نظامیان را، که به‌واسطه جنگجو نبودنشان آنها را، بی‌رشادت می‌دانست، تحقیر می‌کرد – و نظامیان رشید را ولو هرقدر هم با او جسور و خشن بودند، تا آخر هم احترام می‌گذاشت – چنانکه مثلاً سرلشگر یزدان‌پناه را با وجود اینکه تقریباً منحصر کسی بودکه غالباً در مقابل بیانات و اوامر او جسارت و رشادت کرده و ما صدای بم و گرمش گاهی «نه قربان اینطور نیست» می‌گفت، همیشه دوست می‌داشت و قلباً محترم می‌شمرد.

حضرت اشرف وقتی مقاله‌تند و صریح دشتی را خواند از یک طرف از این شهامت و رشادت خوش آمد از طرف دیگر لحن بیفرض و ساده آن که نصایح سودمندی در برداشت در او تأثیر کرد، و چون هنوز تملق‌منتد چاپ‌لوسان زهر خود را در وجود او جایگیر نکرده بود و ضمناً چون موقفیت‌های پی‌درپی هنوز اثر مضر خود را نبخشیده و او را زیاده از حد مغorer ننموده بود، آن نصایح بی‌آلایش را قلباً پسندید، و نه تنها در صدد آزار نویسنده آن بر نیامد بلکه به عکس جلب او را مفیدتر تشخیص داد. ولی دشتی که نشئه خطر و کیف جنگیگین با قوی‌تر از خود، سرمستش کرده و شهرت مقالاتش هم به آن افروده بود – پیغامه‌ای غیر مستقیم و نصایح رفقا را، راجع به تزدیک شدن با حضرت اشرف، توجه نکرد، و در دادن جواب مساعد مسامحه می‌کرد و به نشر مقالات خود دادمه میداد. و مرتب به نعل و بهمیخ می‌زد مثلاً در سرمهاله‌شماره پانزدهم می‌نوشت «...اقتدار، کبر و نخوت تولید می‌کند. کبر و نخوت چشم بشر را از دیدن معايب خود کور می‌نماید و در تحت تأثیر این عامل اخلاقی کمتر پادشاهی است که بتواند موقفیت اجتماعی خود را با موقفیت یکی دیگر از سلاطین ساقط شده مقایسه نماید.

مثلاً محمدعلی میرزا شاید نمی‌توانست تاریخ مقدرات خود را با سرنوشت لوئی شانزدهم مقایسه نماید والا از پیمودن همان راهی که او را به پای گیوتین رسانید احتراز می‌کرد.

آری خود پسندی بشر و رطبه‌های عمیفی در زیرپای او می‌گشاید و وقتی ملتفت خطای خود می‌شود که در اعماق آن سرنگون افتاده و هیچ

روزنہ امیدی ببروی او گشوده نیست...»
از این قبیل عبارتها هر هفته در شفق سرخ دیده می‌شد تا وقتی
که...»

بیعت به سردار سپه

«بزرگش نخوانند اهل خرد»
«که نام بزرگان بهشتی برد»

خبری در تهران گوش به گوش رسید که سردار اقدس (شیخ خزرعل) به بختیاری آمده و با خوانین بختیاری ملاقاتهای نموده است - سیاسیون آن دوره که مثل غالب سیاسیون ما (به قول فرنگیها) چشمشان از نوک بینیشان دورتر نمی‌دید، بداین خبر اهمیت ندادند - ولی دشتی موضوع را علنی کرد و در روزنامه رسماً علت و موضوع را از صاحبان السلطنه پرسید - او هم چند روز بعد بدون اینکه آن را تکذیب کند جواب داد این مسئله کوچک و عادی بوده و در خور اهمیتی نیست - چند وقت بعد حادثه خونینی ثابت کرد که سوءظن دشتی بهجا بوده است - یعنی موقعی که وزیر جنگ (سردار سپه) عده‌ای نظامی به خوزستان می‌فرستاد ناقدرت حکومت مرکزی را در آن صفحات کم‌کم مستقرنمايد و از خودسری شیخ خزرعل بکاهد و به جنایاتی که به او نسبت می‌دهند خاتمه‌دهد - یکمرتبه عده‌ای از بختیاریها ۲۵۵ نفر از جوانان بیگناه نظامی را غافل‌گیر کرده و تمام را قطعه قطعه نمودند - آزادیخواهان تهران از این حادثه غیر متوجه، با خصوص از طرف بختیاریها - خیلی به حیرت افتادند - زیرا از ایلی که آنقدر جانفشانی در راه مشروطه کرده و نهال آزادی و اساس حکومت ملی ایران را با خون خود آبیاری نموده بود، هرگز چنین انتظاری نداشتند و علت آن را نمی‌فهمیدند - در آنموضع دشتی چند مقاله بسیار مؤثر منتشر کرد و یادآوری نمود که «بالاخره ملاقات سردار اقدس با خوانین بختیاری نتیجه خود را ظاهر ساخت و صفحه خاک بختیاری از خون فرزندان وطن رنگین شد و دویست و پنجاه نفر را در خاک بختیاری قصابی کردند و آنها را قطعه قطعه نمودند...»
بعد از این خبر هنوز چهار نمره بیشتر منتشر نشده بود که کابینه فوام السلطنه دستور توقيف شفق را صادر کرد تا به خیال خود این قلم

مقتدر را بشکند — دشتی که رشادت خود را ثابت کرده و مردی نبود که از این نهیب‌ها از میدان در رود، کار خوشمزه‌ای کرد که هنوز هم در بین مدیران جرائد قدیمی موضوع صحبت است — و آن این بود که روزنامه‌ای منتشر کرد که بالای آن کلیše روزنامه «عصر انقلاب» بود و در زیر آن کلیše بزرگ «شفق سرخ» به‌اضافه عبارت کوچکی متنضم اینکه «عصر انقلاب بدجای شفق سرخ منتشر می‌شود.»

منحصر نمراهی که از «عصر انقلاب به جای شفق سرخ» منتشر شد، آن را هم فوراً توقیف کردند — دشتی بازهم دست برنداشت و فردا مطالب شفق سرخ را در روزنامه دیگری چاپ کرد که در بالای آن نوشته بود «عهد انقلاب» — روز بعد روزنامه‌ای دیگر منتشر کرد که در سرلوحه آن هم کلیše بزرگ شفق سرخ، هم عصر انقلاب و هم عهد انقلاب، هرسه دیده می‌شد...

تمام این قضايا، و وطنخواهی صادقانه‌ای که حضرت اشرف در ابتدای کار کم کم از خود بروز داده بود و سر و صورتی که، بعضی کارهای از هم گسیخته، در نتیجه ظهور حضرت اشرف پیدا می‌کرد، و نظم نسبی قشون بی‌سروته سابق، و فرستادن قشون به‌خوزستان و غیره، باعث شد که وجود حضرت اشرف، در دل غالب ایرانیها، منجمله دشتی رخنه کر، و حسن تمجید صمیمانه‌ای ایجاد نمود.

садگی و بی‌آلایشی که سردارسپه در لباس پوشیدن و رفتار و گفتارش داشت بمحبت او در دلها رفته رفته می‌افزود — و مردم ایران که مدت‌ها از عبارات پر صدا و توخالی زمامداران سابق خسته شده بودند، کم حرفی و مختصر گوئی و صدای آهسته و کم ادعای وزیر جنگراخیلی می‌پسندیدند — دشتی هم کم کم از یک طرف تحت تلقین تمایلات عمومی واقع شد، و از طرف دیگر نمی‌توانست منکر صمیمیت و جدیت و کاربری وزیر جنگ گردد — تا یک روز که در خیابان رژه منظم قشون را دید و لباسهای نو و صدای مهیج سروی که می‌خواندند و پای محکمی که به‌زمین می‌کوبیدند، تمام نمونه واضحی از غرور ملی و قدرت ایران به نظرش آمد، و دل ایده‌آل پرستش، بی‌اختیار به‌طپش آمد — پیش خود فکر کرد که موجد این مقدمه عظمت و غرور ملی سردار سپه است — از کجا که واقعاً قصد باطنیش خدمت به این آب و خاک نباشد؟ — حالا که قدرتی پیدا کرده و عرضه‌ای به خرج داده چرا کمکش نکنیم و راه و چاه را به‌قدر وسع خود نشانش ندهیم، تا هم بهتر به‌انجام این کارهای خوب

موفق شود، و هم شاید بتوانیم از آن خبطه‌های مهلك قانون اساسی کش و غیره‌اش جلوگیری به عمل آوریم...

این خیالات در دماغ دشتی قوت گرفت و طولی نکشید که ورق احساساتش روی منطق جدید برگشت، و یک روز بدون مقدمه بدیدن حضرت اشرف رفت – پس از اندکی صحبت، با نرمی گفتار و جذایت مخصوصی که سردارسپه در آن وقت داشت، آخرین تردید قلب احساساتی دشتی را نیز از بین برد و ب اختیار به او گفت از این تاریخ قلم و زبان و فکر من در اختیار پیشرفت مقاصد میهن پرستانه حضرت اشرف است.

سومین حبس

«از گفته دوستی بترجمم»

«کو عیب مرا هنر نماید»

«کو دشمن عیب‌جوی چالاک»

«تا عیب مرا بهمن نماید»

... از آن تاریخ به بعد همانطوری که وعده کرده بود، دشتی زبان و قلم و فکر خود را، در کمک بهارتقاء و پیشرفت سردارسپه، صادقانه به کار انداخت – دوستان خود را یکی یکی نزدیک و مرید او کرد، مقالات مؤثر و مکرر در دفاع از او نوشت، و خودش هم یکی از مقریین و معتقدین او گشت – تا اینکه پس از واخوردن قضیه جمهوریت، موضوع سلطنت پیش آمد و سلطنت قاجاریه ازین رفت و رضاخان سردارسپه، به کمک عوامل مختلف داخلی و غیره، موفق شد به اینکه سوگند خود را نسبت بهنگاهداری سلطنت قاجاریه فراموش کرده و خودش صاحب تاج و تخت کیان شود.

تا آنوقت دشتی هم مثل سایرین روز بروز بر تمجید و اعتقادش نسبت به شاه جدید می‌افزود – ولی کم‌کم، همین که سردارسپه جای خود را به رضاشاه داد، مثل این بود که واقعاً شخصیت و اصول عقایدش هم تغییری پیدا کرد – و تغییرات اخلاقی و رفتار شاه جدید به‌طوری دور از تصویر معتقدات سردار سپه بود که همه متعجب شدند ولی دیگر کسی را یارای دم زدن نبود – (انشاء الله شرح مفصل این موضوع و علل آن را در موقع خود خواهم نوشت) فقط دشتی و چند نفر دیگر هنوز

نمی‌خواستند این حقیقت واقع را باور کنند، و هنوز گاه در شفق سرخ و گاه شفاهای بهطور نیمه صریح، اشاراتی می‌کردند و لزوم احترام مرحوم قانون اساسی را یادآوری می‌نمودند، و تذکر می‌دادند که شخصی که نام منجی ایران بر او گذارده‌اند دیگر بهداشت ملک و زمین احتیاجی ندارد، زیرا تمول جبری بهقه و قدرتش نمی‌افزاید، بلکه بهعکس از هر دو می‌کاهد...

سانسور شهربانی رفته در جرائد سخت‌تر می‌شد بهطوری، که دیگر از این اشارات و تذکرات هم جداً جلوگیری کردند، روزنامه معنای حقیقی خود را از دست داد و فقط عبارت شد از مقداری خبرهای چاپی یکنواخت و غیر جالب توجه، بهاضافه مقداری ستایش و مذاخر از شاه. البته طبع بلندپرواز دشتی که با این تضییقات الفتی نداشت از این رویه روزنامه‌نگاری سخت آزرده گردید و در صدد رها کردن آن برآمد— ولی نمی‌دانست چطور عمل کند که دست کشیدن از روزنامه، در نظر باریک بین و ظنین شاه، اعتراض و خصوصت معرفی نشود — بهفکرش رسید که اگر اینکار را بهتدريج انجام دهد، سوءظنی ایجاد نخواهد کرد — این بود که ابتدا مدیریت و مسئولیت شفق سرخ را به‌همایل تویسرکانی واگذار نمود و خودش فقط عنوان «صاحب امتیاز» را برای خود نگاهداشت — این رویه ادامه داشت تا وقتی که شفق سرخ به‌امر شهربانی توقيف گردید، و هنوز هم توقيف است.

البته سانسور می‌توانست روزنامه را توقيف کند و قلم دشتی را زنجیر نماید، ولی جلوی زبان او را هیچکس نمی‌توانست به‌آسانی بگیرد — سانسور شهربانی که سهل است خود دشتی هم غالباً نمی‌توانست زبانش را در اختیار درآورده و احساساتش را مکثوم دارد — گزارش‌های پی‌درپی راجع به زبان درازی دشتی به‌شهاب می‌رسید و روزی‌روز خشمش نسبت به او زیادتر می‌شد — لابد پیش خود می‌گفت: چطور کسی را که من مقرب خود قرار داده‌ام و در مسافرتها همیشه ملتزم رکاب است و وکالتش را مديعون من می‌باشد، باز هم با وجود تمام این مراحم به‌خود حق می‌دهد از کارهای بزرگ ما تنقید بکند؟ خلاصه دستور توقيف او را صادر فرمود و دشتی برای دفعه سوم به‌زندان افتاد و مدت چهارده ماه در زندان قصر و مریضخانه نجمیه و خانه خودش محبوس ماند — تا بالاخره پس از آن مدت این گوشمالی را برای زبان درازی و حق‌گوئی او کافی دانسته و او را آزاد ساختند.

* * *

سبک نوشه‌های دشتی در نویسندگان تحصیل کرده و باذوق تأثیر بسیار عمیق و مفیدی کرده و فوائد بسیاری داشته است که مهمترین آنها بهنظر من دوچیز است: اول تشویق به صراحت لهجه و رک‌گوئی است که بهخصوص در ایران بسیار ضروری می‌باشد — زیرا اصول مجامله و تعارفاتی که از مداحان دوره‌های استبدادی گنسته در روح ما ایرانیان رسون خ کرده، به طوری پرده‌پوشی و ماستمالی را در گفته‌ها و نوشه‌هایمان معمول می‌دارد که اصل حقیقت را غالباً مکتوم و مستتر می‌نماید — در واقع می‌شود گفت غالب مقالات که راجع به اعمال اشخاص یا تأییفاتشان منتشر می‌شد از دو حال خارج نبود، یا سراپا تعریف و تمجید بیحد و حساب بود، یا تمام فحش و ناسزا و تقبیح و تحقیر — حد وسط نداشت (و هنوز هم متأسفانه زیاد نظایر آن دیده می‌شود) — دشتی نشان داد که می‌شود در هر شخص و هر نوشه‌ای مقداری خوبی و مقداری بدی پیدا کرد و آنها را با صراحت لهجه کامل بدون تعارف نوشت — و سرمشق داد که صراحت لهجه داشتن و تعارفات بیجا نکردن و مداعی ننمودن به‌هیچ‌وجه منافات با مؤدب بودن ندارد.

دوم اینکه باب انتقاد را، به معنای حقیقیش، او در شفق باز نمود و یکی از مهمترین عوامل پیشرفت و تکامل را که عبارت از همین «انتقاد» باشد او جداً تشویق کرد — بدینختانه رویهٔ مأموران حکومت «عصر طلائی» به‌کلی مخالف انتقاد و صراحت لهجه بود و هرجا نهال یا تخمی از آن می‌یافتدند از ریشه کنده و جای آنرا هم شخم می‌زندند — این بود که دوباره وضع انتقاد و صراحت لهجه به‌حال زار سابق افتاد و از آن هم به‌مراتب پست‌تر شد — یعنی از افراط به‌تفریط و از تفریط به افراط کشید — شاهد من بعضی از مقالات است که راجع به‌همین یادداشت‌های «بازیگران عصر طلائی» در روزنامه‌های دیگر نوشته می‌شود — صراحت لهجه آنها به‌قدری است که حتی جسارت و جرئت امضا کردن مقالهٔ خود را هم ندارند و انتقاد آنها هم عبارت از فحاشی و اتهام و افترا است...

جواب من به‌منتقدین

تو پاک باش و مدار ای حکیم از کس باک

من رنجش خاطری از متنقدین فحاش و اتهاماتشان ندارم، و از

بعضی مدیران هم دیگر تعجب نمی‌کنم که چرا راضی به درج فحش و افتراء می‌شوند، فقط تأثیرم از اینست که این هتاکی مستمسک به جائی بدبست مخالفین «آزادی قلم» در ایران می‌دهد، و برهان مجسمی به رخ ما خواهند کشید، و خواهند گفت هنوز رشد اخلاقی بعضی روزنامه‌نویس‌های ما به درجه‌های نیست که استحقاق آزادی قلم داشته باشند، و آنوقت به‌این بهانه قلم حق‌گویان و سنتقدین واقعی را هم بهزنجیر خواهند کشید.... ولی من با وجود تمام این فحاشی و هتاکی، باز هم طرفدار جدی آزادی قلم و اعتقادم براینست که فایده آزاد بودن قلم، حتی در چنین وضعی، صدبار پیشتر است تا ضرر شد — منتها باید روزنامه را به‌کسی داد که رشد علمی و اخلاقی او اجازه و استحقاق داشتن و به‌کار انداختن یک چنین حربه دو دمی را داشته باشد....

راجع بدنازراها و افتراءهایی که به‌تحریک یار خوار بازیگران نسبت بهمن نوشته‌اند اصولاً عقیده دارم که هرگز نباید به این قبیل انتقادات (!) و این شبوه ادبیات (!!)) جوابی داد، و اگر هم بعضی از آنها را تعقیب جزئی کنم فقط از نظر پریسیب حفظ تقوای قلمی و کمک در متنه نگاه داشتن روزنامه است، والا از نظر خودم کدورت و ملالی از نویسنده‌گان آن مقالات ندارم.

نسبت به انتقاد کمایه و نامعقولی که در مهر ایران به‌قلم منتقد گمنام چاپ شد به‌نظرم بیشتر شبیه بود به‌تكلیفی که یک شاگرد کلاس اول متوسطه تحت فشار متحنی قرار گرفته به او گفته باشند تو باید در مدت یک ساعت سی و چند عیب در این مقاله «بازیگران عصر طلائی» پیدا کنی، و او هم با عجله و بدون مطالعه قلم‌انداز بنویسد:

۱ - چرا اسم دو نفر رفیق داور که زن متمول می‌خواستند معلوم نشده؟

۲ - برای چه معلوم نشده پول روزنامه داور از کجا می‌رسیده؟

۳ - به‌چه دلیل تاریخ تولد داور تعیین نگشته؟

۴ - چرا اسم فیثاغورث به‌جای سقراط یادداشت شده؟

۵ - به‌چه منطق معلوم نگردیده که داور در کدام مدرسه و در چه محلی درس خوانده و نشو و نما کرده است...؟

به‌این حساب ممکن بود برسد به‌جائی که بیرون از چرا نام دلاک داور مجهول مانده و آیا داور شب روی دنده راست می‌خوابیده یادداشت چپ... از ایرادات آقای منتقد گمنام و از نامه‌هایی که برایم رسیده و

ملاطفتها و مذاکراتی که دوستان و رفقا و خوانندگان لطفاً با من در خصوص «بازیگران عصر طلائی»، کرده‌اند آنها را که جوابشان باخوبیشان نیست و باید توضیحی بدهم چند نکته است که به شرح زیر به‌عرضتان می‌رسانم:

۱ - می‌گویند بیوگرافی که به‌این مختصری نمی‌شود و این چه‌جور بیوگرافی است که در آن تاریخ تولد و تاریخ فوت هم معین نشده. در اینجا اثر اعجازآمیزی که من همیشه برای «کلام»، قائلم به‌طور واضحی ظاهر گردیده و می‌بینم که کلمه بیوگرافی افکار عجیب و غریبی در مغز خامها ایجاد نموده است - یک نفری که روزنامه کوشش در بالای مقانه اورا «دانشمند!» معرفی کرده بیوگرافی را سباب عکاسی (فتونگرافی) پنداشته - دیگری تصور کرده است این نوشتده‌ها مقالات سیاسی است - یکی دیگر از روی عادت خود قیاس کرده و این مقالات را برای تهدید و تطمیع جلوه داده - حتی یکنفر رفیق خوب خودم که دکتر درادیبات هم هست تعجب کرده از اینکه چطور یکنفر ایرانی می‌تواند بیوگرافی پنجاه نفر را بنویسد و حال آنکه امیل‌لودویک معروف تاکنون راجع به ده نفر بیشتر نوشته است...

خوب، حالا دیگر اگر توضیح واضحات کنم و بگویم بیوگرافی چیست و درس ابتدائی کلاس ادبیات را یادآوری نمایم، عذرم در نظر اهل ادب خواسته است.

بیوگرافی ساخته شده از دو کلمه یونانی، «بیوس» یعنی زندگی و «گرافی» یعنی نوشتن. ولی این کلمه ترکیبی «نوشن زندگی»، کم کم از صورت تاریخ زندگی خشک و خالی بزرگان بیرون آمده و نام یک نوع از ادبیات دامنه‌داری را به خود گرفته است که اصولاً مربوط می‌شود به تجزیه و تحلیل خلقيات و اعمال اشخاص معین، و رفته‌رفته انواع پیدا کرده است که مهمترین آنها را «پرتره» یعنی تصویر و «اسکیس» یعنی طرح و اتوبیوگرافی یعنی شرحی که کسی از زندگانی خودش نوشته است، و غیره و غیره می‌باشد. ولی لغت اصلی آن یعنی کلمه «بیوگرافی»، هم مثل تلگراف و تلفن واژه بین‌المللی شده و بندۀ از باب کردن در زبان فارسی آن ابدآ باک ندارم.

بنابراین اگر شما فقط در پنجاه کلمه هم شرح حال مختصری راجع به، هنلا هندنبورک بنویسید، این نوشته شما از نوع بیوگرافی است، و اگر کتاب کلفتی هم با تفصیل زیاد، مثل کتابی که امیل‌لودویک از هندنبورک

نوشته تألیف نمائید، آنهم از نوع بیوگرافی است.

به‌نویسنده‌گانی که در انتقاد «بازیگران عصر طلائی» نوشته و غرغر کرده‌اند که هرگز مایبیوگرافی را نشنیده و نخوانده‌ایم که به‌این مختصّری بوده و تاریخ تولد هم نداشته باشد، باکمال ادب جواب می‌دهم که اگر آنها نشنیده و نخوانده‌اند تقصیر از بندۀ نیست، و به‌طور نمونه نشانی چند قطعه را برایشان تعیین می‌کنم تا بخوانند – نوشته‌های امیل لو دویلک بیوگراف معروف را راجع به بریان – راتنو مازاریک – لوید جرج – و نیرلوس – موسولینی – واستالین . بخوانید و بینید که مجموع تمام این نوشته‌ها از دویست و هفتاد هشتاد صفحه کوچک تجاوز نمی‌کند. مثلاً آنچه این استاد بیوگرافی در کتابش راجع به استالین نوشته از مقداری که من راجع به داور نوشتم کمتر است.

نوشته‌های کنت اسفورزا را که راجع به فرانسوایزف – ارشیه -

ردلف – فوش – لوید جرج – بالفور – پوانکاره و سی و دونفر دیگر نوشته مطالعه فرمائید و خواهید دید که راجع به غالب آنها نه تاریخ تولدی وجود دارد و نه تاریخ شغلی و برای بعضی از آنها مثلاً لورد کرزن بیش از ده صفحه کوچک نوشته نشده و لوید جرج معروف فقط هشت صفحه هم جا نگرفته – و با وجود این معروفیت و محبویت این کتاب خاصه در امریکا به درجهٔ خیلی زیادی رسید.

غالب جریده‌های هفتگی خارجه را اگر ملاحظه فرموده باشید می‌بینید که در هر کدام تحت عنوانی مختلف یکی دو ستون را غالباً برای بیوگرافی بزرگان صرف می‌کنند و گاهی شرح حال یک مرد بزرگ تاریخی را به‌طوری خلاصه می‌نمایند که از نیم ستون هم تجاوز نمی‌کند – البته در این صورت اینها را نمی‌شود بیوگرافی کامل و مفصل نامید و چون خیلی مختصّر است و فقط خطوط خیلی بر جستهٔ قیافهٔ اخلاقی آن شخص مطراحتی شده، آنرا «اسکیس» یعنی طرح می‌نامند – و برای روزنامه هم غیر از «طرح» و غیر از «تصویر قیافهٔ اخلاقی» نوع دیگر بیوگرافی جائز و پسندیده نیست زیرا خواننده روزنامه غیر از خواننده کتاب است و ابداً حوصله و میل آموختن تاریخ تولد و مشخصات تاریخی در کسی که روزنامه می‌خواند نیست.

خیلی متأسفم و عذر می‌خواهم از این‌که بدیهیات و اصول ابتدائی این نوع ادبیات را باید برای دفاع خود شاهد بیاورم – ولی باداشمندانی (!) که بیوگرافی را اسباب عکاسی تصور می‌کنند و منتقدینی که جتنماً دلشان

بازیگران عصر طلائی

تاریخ تولد می‌خواهد تا بیوگرافی را بیوگرافی بشناسند جز این چاره‌ای ندارم.

۲ - می‌گویند چرا به اسناد و مدارک وزارت‌خانه‌ها مراجعه نکرده و از مطلعین نپرسیده و از جزئیات زندگی خصوصی و اجتماعی و اداری «بازیگران، آگاه نشده، و بدشروح حال آنها نپرداخته‌ام و چرا به محسوسات و مشهودات شخصی خود اکتفا نموده‌ام.

حالا می‌فهمم که تا چهاندازه مقدمه‌ای که در مقاله اول «بازیگران عصر طلائی» نوشتم لازم بود - گرچه آنچه آنجا یادداشت شده برای اهل ادب کاملاً کافی است ولی چون از قرار معلوم برای بعضی از منتقدین من تفایت نکرده توضیحاً عرض می‌کنم که اولاً وجود اسناد و مدارک به خودی خود تأثیر زیادی در نوع استنباطات بیوگرافها و حتی مورخین هم ندارد یعنی یک واقعه معین تاریخی را هر کس مطابق استنباط خود ممکن است تعبیر و تعلیل کند.

مثلاً تاریخ مفصل و مشروح جنگ‌های ناپلئون را تمام بیوگرافها یش البته خوانده‌اند و از حیث مدارک و اسناد تاریخی هم هیچ اختلافی ممکن است با هم نداشته باشند - ولی از حیث تعبیر و تعلیل و نتیجه‌هایی که هر یک از بیوگرافها در بارهٔ قیافهٔ ناپلئون گرفته‌اند فرسنگها با هم تفاوت دارد - همه طبق یک مدرک تاریخی می‌دانند که ناپلئون در حدود ۱۸۱۲ قشون‌کشی به روی سیه کرد و شکست خورده برگشت - ولی یکی این قشون‌کشی را از نبوغ فکر نظامی می‌داند و دیگری آن را سفاهت نام می‌دهد - یکی ناپلئون را منجی فرانسه می‌داند - دیگری معتقد است که بیجهت خون هزارها جوان فرانسوی به واسطهٔ جاه طلبی او ریخته شد و فرانسه فقیر و ضعیف گردید - یکی او را نابغهٔ بزرگ می‌خواند - دیگری سفاک و دیوانه‌اش می‌داند - و مدارک تاریخی تمام‌شان هم یکی است منتهی استنباطات هر یک در تعبیر اعمال ناپلئون تفاوت دارد - و روی همین اختلاف استنباطات شخصی است که صدها کتاب در بیوگرافی و نویشته شده والا به همان مدارک سرد و بخشک تاریخی اکتفا می‌شد و یک کتاب دویست ورقی تاریخ کافی بود.

من بیچاره هم در مقدمه‌ای که نوشتدم (به بعضی از منتقدین بی‌انصافم توجیه و جداً خواهش می‌کنم باز یک مرتبهٔ دیگر آن را بخوانند) به‌طور صریح اعتراف کرده‌ام که ممکن است ظاهراً آنچه من دیده‌ام و می‌نویسم، فرسنگ‌ها از باطن امر دور باشد و حتی باز نویشته‌ام.

«بیوگرافی که در این مقاله ملاحظه می‌فرمایید فقط عبارت از گواهی کسی است که با بیطری شاهد اعمال عده‌ای از اشخاص مشهور بوده و آینهوار فقط مشهودات خود را برای شما نقل می‌کند» با این اعتراف و فروتنی تصور می‌کرد که موردی برای این دری‌وری‌هائی که‌نوشتند باقی نمی‌ماند.

در چشم من کسی که کودتا بکند، عده زیادی را گرفته بهبس بیاندازد و خودش مهار حکومت را به‌دست بگیرد و صادقانه آمالش این باشد که ایران مدار شده و اصلاحات اساسی مفیدی در این کشور بنماید، ولی با تمام این ادعاهای یکصد روز بیشتر نتواند در مقابل وزیر جنگ خودش پایداری کند، و ناچار برای خلاصی خود، بدون اینکه حتی دو روز پیش هم روزنامه‌ها و مردم اطلاعی از موضوع داشته باشند، یک روز صبح ساعت شش چند نفر برای حراست خود بهخواهش و تمدن از سردار سپه گرفته و شلاق‌کش از سرحد ایران خارج شود، یک‌چنین اقدامی در چشم من «در رفتن» است — ولی همین، عمل ممکن است از دیده خبرنگار روزنامه رعد «با جلال و جبروت بهاروپا تشریف‌فرما شدن و سیاحت فرمودن باشد»!! چنانکه ملاحظه می‌فرمایید مدرک تاریخی یکی است ولی استنباط اشخاص متفاوت است، و همین تفاوت و اختلاف استنباط است که ادبیات و بیوگرافیهای مختلف را شیرین می‌کند، بهشرط اینکه اختلاف نظر ادبی با بی‌ادبی توأم نباشد....

مشی سیاسی دشتی

یک مرد عبارت است از گلیه حرکات
و اطوار گذشته و امروزش

(دکتر الکسی کارل)

یکی از خصوصیات رفتار دشتی که او را در میان تمام رجال سیاسی هم‌عصر خود مشخص نموده و نظر هریینندۀ دقیقی را جلب و خیره می‌کند رویه او است با رضاخان، بعد با سردار سپه و بعد با رضاشاه و در آخر با پهلوی محلوع.

کسی که با کمال شهامت بدن ضعیف و علیل خود را سپر آزادی و قانون کرد و از غرش و شلاق و نهیب رضاخان ترسید، دشتی بود، که نمونه‌ای از مقالاتش را به عرضستان رسانیدم...

هیین که رضاخان یعنی گوینده «حکم می‌کنم» جای خود را به سردار پسپه یعنی به مرد قوی پنجه، میهن دوست و عاشق اصلاحات داد، دشتی با همان صراحة ویگانگی و یکدندگی مخصوص به کشمکش پرداخت و حتی برای ریاست جمهور نامزد شد نمود. ولی آن سرباز وطن دوست را نا راحت کردند. گرچه من معتقدم که رضاشاه تا آخر هم صادقانه وطن دوست و ایران پرست ماند، ولی چنانکه روال اطرافیان تمام پادشاهان مقندر است اکثر این اطرافیان در تلقی با یکدیگر هم‌صدا شده و هر روز هزارها عبارات تملق آمیز تازه در نبوغ منجی ایران و سرداران او اختراع میکردند و متأسفانه به‌این وسیله اشتباهات و خودپسندی بشری را (شاید علیرغم میل باطنی شاه) هر روز بیشتر تأثیر و تشدید مینمودند. در تمام آن مدتی که میشو دآفرما مسابقه چاپلوسی نام داد دشتی ابدآ دم بر نیاورد. یعنی در موقعی که تقریباً تمام سرجنبانان در تعریف و تملق بریکدیگر پیش‌ستی می‌جستند، این گوینده زبردست و این نویسنده مقندر قلم خود را غلاف کرده و زبان خود را در دهان حبس ساخت... معذلك دشتی یا هیچ نمیگفت و یا یکمرتبه آن خنده عصبانی مخصوص به‌خودش را که بقول افلاطون «دلیل ثابت تلاطم روح است» سرمیداد و با چند شوخی صحبت را به‌جای دیگر میکشانید. به‌این طریق در تمام آن مدت رژیم «عصر طلائی» یک مقاله تملق آمیز هم از دشتی منتشر نشد و حتی روزنامه شرق سرخ را که به‌جانش بسته بود ابتدا از گردن خود برداشت و به شیگری سپرد و پس از چندی به‌کلی تعطیلش کرد... رویه دشتی به‌همین نهنج بود تا موقعی کم‌طوفان و گردباد جنگ جهانی دوم سقف و ستون اجتماعی ما را در هم کوبید و بالاخره منجر به استعفای رضاشاه شد. هنوز مردم ایران از غرش این طوفان مبهوت بودند و از سایه سلطنه سلطنت می‌ترسیدند. هنوز هیچکس جرئت دم زدن نمیکرد... مجلس عیناً شبیه خانه‌ای بود که دزدان مسلح خارجی از شمال و جنوب و یمین و یسار به آن هجوم کرده، چند نفر را کشته و جواهرات را برداشته با تهدید

رولور همه را به جای خود خشکانیده و از پنجره بیرون جسته و هنوز در کمین باشند، سرد و ساکت و وحشتزده تا مدتی پس از رفتن دزدان مبهوت بهم نگاه میکردند.

اول صدائی که در آن موقع غرید و مردم را از گیجی درآورد، صدای دشتی بود، که در همان روز سهشنبه ۲۵ شهریور یعنی همان موقعی که هنوز هر کب استعفا خشک نشده بود پشت تریبون رفت و با صراحة عجیبی دولت را متوجه مسئولیت‌های خطیر خود کرد. نخست وزیر که نظر به تجربه دیرینه‌اش میدانست که صدای دشتی در آن موقع هنوز منفرد است و یقین داشت که کوچکترین مخالفتی باشدی او را آتشی تر خواهد کرد، و ممکن است شعله‌اش بالاخره بهیخ زدگی و جمود دیگران غالب آید، این بود که در کمال مهارت با کلمات شیرین و امیدبخش، وعده‌هائی داد که خودش میدانست عمل نخواهد شد و در واقع بوسیله آن لالائی مجلس رادر حال چرت نگهداشت تا رضاشاه از ایران خارج گرددید... در آن موقع دشتی نظر به پاکدامنی و فضل فروغی، وعده‌های او را کافی دانسته و منتظر نتیجه نشست ولی وقتی دید فروغی عمداً یا به‌واسطه اجبار یا اهمال به خلاف وعده‌های خود رفتار میکند، دیگر طاقت‌ش تمام شد و با وجود احترامی که نسبت به شخص فروغی داشت نطق صریح و پرحرارت معروف خود را نسبت به وضع «بعد از شهریور» در مورد برنامه دولت ادا کرد:

(مستخرجه از نطق دشتی در جلسه سهشنبه اول مهرماه ۱۳۲۵ نقل از مذاکرات مجلس).

رئيس — بفرمائید.

دشتی — آقای فروغی به‌واسطه اخلاق اجتماعیان با روشنی رأیشان و اعتدال فکرشنan و پاکدامنیشان البته مورد اعتماد همه مردم هستند ولی مملکت در اینموقع به‌نظر بنده محتاج به‌یک فعالیت بیشتری است که در این موقع مزاج آقای فروغی اجازه نمی‌دهد و اگر نظری راجع به کایینه آقای فروغی باشد از این جهت است که ایشان به این مزاج علیل حتی نمی‌توانند بیایند به مجلس و وزراء خویشان را معرفی کنند و چنانکه ملاحظه فرمودید آقای آهی کایینه را معرفی نمودند و این قدری با حالت بحرانی که مملکت دچار است منافات دارد. بنده قصد مخالفت شدید و حادی با کایینه آقای فروغی ندارم ولی از این لحاظ که مثل بعضی ساده‌لوح‌ها خیال کنم اگر کایینه آقای فروغی روی کار نباشد کشور

دچار مخاطرات یا تشنجهای بیشتری خواهد شد خیر بنده به شخص ایشان احترام می‌گذارم و به ایشان عقیده دارم. و فقط در اصل پروگرام تذکرات دارد.

پروگرام دولت را البته همه آقایان مطالعه فرموده‌اند به نظر بنده از روی عجله هرچه به نظرشان خوب آمده است نوشته‌اند یک جنبه‌تشخص و تعیین که پروگرام دولت لازم دارد امرًا در این نیست مثلاً کشاورزی را خوب می‌کنیم تجارت را خوب می‌کنیم کارهای خوب می‌کنیم و هی کلیاتی از این قبیل... و این کلیات در یک چنین موقعی که ما احتیاج داریم یک چیزهای معین و مشخصی گفته شود منافات دارد. از قراری که دیروز شنیدم گویا اعلیحضرت شاه مستعفی می‌رود و گذرنامه ایشان هم امضاء شده است. روز اولی که استعفانامه ایشان را آقای فروغی به مجلس آوردند هم در جلسه خصوصی و هم در جلسه علنی به ایشان تذکر دادم و آن روز هم که یک عده از آقایان نمایندگان خدمت آقای رئیس مجلس شرفیاب شدند ایشان را مأمور کردند که با شاه صحبت کنند و راجع به گذشته مذاکراتی بعمل آورده قرار شد یک کمیسیونی از مجلس معین شود بندе فقط این سؤال را از دولت می‌کنم که آیا این کمیسیونی که از مجلس تعیین شده است و یک عده از اعضاء دولت هم همراه آنها خواهند بود اگر ده روز بعد معلوم شد یک مبلغی از این جواهرات سلطنتی نیست آیا دولت مسئولیت این کار را بدهد خواهد گرفت و آیا دولت و آقای فروغی و سایر آقایان وزراء و آقای وزیر دارائیشان متعهد می‌شوند جواب این جواهرات سلطنتی را بدهند یا خیر. یکی از مسائل که دولت باید در برنامه خودش اشاره به آن موضوع بکند مسئله تزلزل حق‌مالکیت است در ایران که فوق العاده طرف علاقه مردم است و مسئله خیلی مهمی است. حق‌مالکیت یکی از شریف‌ترین و قدیمترین حقوق‌جوامع متمنه بشری است که همیشه مورد توجه عموم بوده و تمام حکومت‌های دنیا و تمام اشکال دولتها برای این تشکیل شده که حق مردم تضییع نشود ولی در این بیست سال طوری تضییع شده که حدی بر آن متصور نیست. راست است که شاه مستعفی اموال منقول خود را به اعلیحضرت فعلی منتقل کرده و ایشان املاک را تحت اختیار دولت گذاشته‌اند که دولت حقوق تضییع شده مردم را جبران کند ولی دولت بد درجه‌ای در این قضیه شل حرف

زد که مردم را قانع نکرد البته باید در این باب دولت به طور صریح و روشن تکلیف املاک مردم را معین نماید ولی دولت فقط گفت که اگر کسی غبن دارد جبران شود این موهومات چه چیز است تعجب در این است از بین بردن حق مالکیت و تزلزلی که در اصل مالکیت پیدا شده بهدوائر دولت هم

رسیده آقای شهدوست از مذاکره من با وزیر فرهنگ سابق اطلاع دارند وزارت فرهنگ یعنی وزارت معارف یعنی وزارت توانایی که تربیت و فکر عمومی مملکت را باید اداره کند امر کرده است که شهرداری ملک مردم را بگیرند و ملکی را که متری هفتاد تومان قیمت دارد متری هفت تومان بخرند این معنی دارد؟ جوابی که در این قسمت از وزارت فرهنگ داده شد این بود که بودجه فرهنگ ما ضعیف است و نمی توانیم متری شصت تومان بدھیم به جهنم که نمی توانیم چه علت دار دکه مال مردم را بگیرید. شرافت یک مملکتی در این است که دولتش، وزیرش نتواند یک وجب ملک کسی را بدون رضایت او بگیرد (نمایندگان – صحیح است)

اگر دولت زور داشته باشد ملک مردم را بهزور ضبط کند که این چیز مهمی نیست. در این صورت یک وزارت توانایی با دزد سرگردانه چا فرق دارد؟ دزد سرگردانه هم همینطور است. تذکر دیگری هه بنده می خواستم بدھم این است که در شهر تهران چند روز است منتشر شده است که مهمات و موئیسیون و ذخایر قشونی ما را دارند می دهند به خارجه می خواستم ببینیم اگر راست است مطابق چه مقرراتی است و مطابق چه اصلی مهمات ما را تسلیم دیگران می کنند بیست سال در خوراکمان در زندگانیمان در همه چیزمان امساك کردهيم ۲۵ سال مملکت در مضيق اسعاری بو دکه مطابق شئون خودش یک قشون داشته باشد، یک ذخایری داشته باشد. آیا اینها یک مردمان فقیری هستند آیا باید غرامت جنگ بدھیم هیچ کدام اینها که نیست. می خواهم بفهم دولت در این باب چه کرده است آیا این در نتیجه اقدامهای آخرین سیستم ما که دیگران ببینند و اسلحه های ما را ببرند اسلحه های آخرین سیستم ما را که به این خون دلها تهیه شده تماماً و بلا عوض ببرند آیا این نقاط را تصرف کرده اند بهزور وارد شده اند که اسلحه ها را بگیرند در نقاطی که

بهزور وارد شده‌اند و در آنجا اسلحه‌ها را گرفته‌اند حرفی است والا این منطقی و معقول است مطابق کاغذهای هم که رد و بدل کرده‌اند و در اینجا آقای وزیر امور خارجه خوانند راجع به نقاطی هم که تصرف نظامی کرده‌اند دولت اقداماتی کرده که اسلحه را بهما پس بدهند و آنها گفته بودند خیلی خوب بعد از جنگ صحبت می‌کنیم ولی جائی که ابدأ جنگ نشده است و تصرف نشده است برای چه؟ یک خبری هم دیروز از خانواده چند نفر از افسرهای جزء گیلان بهما رسید که این افسران را ۲۵ روز است حبس کرده‌اند و می‌گویند بعضی‌ها را برده‌اند آیا دولت در این باب چه اقداماتی کرده است روز اولی که آثار نوید آزادی در این کشور پیدا شد یک عده زیادی از نمایندگان مجلس می‌خواستند مجلس علنی تشکیل شود و در ضمن تصمیماتی بگیرند که کارها به جریان عادی پیش بروند از جمله آنها آزاد کردن محبوسین سیاسی است و در جراید هم نوشته‌اند که دولت یک همچو اقدامی کرده است ولی این اقدام تاچه درجه توسعه پیدا کرده من نمی‌دانم و می‌خواستم ببینم این اقدام دولت تا چه اندازه اثر کرده است. دو روز قبل یکی از رفقا نقل می‌کرد که هنوز آقای دکتر مصدق که قطعاً اخیراً آزاده شده‌اند هنوز تسویه خود توقیف است این ترتیب با سابق چه فرق دارد این اقدام دولت چه معنی دارد همین امروز ظهر که از مجلس می‌رفتیم دم جعبه‌های پست دو نفر پلیس تا مینات گذاشته بودند (خنده نمایندگان) آقایان شمائی که بهزندان نرفته‌اید شمائی که دست بیرحم ستمنگ بر سر شما فرود نیامده است نمی‌دانید که زحمات و خدمات و بدختی و شقاوتی که انسان در زندان می‌کشد چیست (سمیعی – آقای جهانبانی فهمیده‌اند) بلی خود آقای آهی هم مزه‌اش را چشیده‌اند آزادی مقدس‌ترین و شریفترین حقوق انسانیت است حتی از حق مالکیت محترم‌تر است به دلیل اینکه اشخاص را می‌برند توی زندان و ملکشان را می‌گرفند. ما یک کلکسیون از محبوسین مختلف داشتیم. محبوس بود که ابدأ محاکمه نشده بود. ما چند نفر داشتیم که حبسشان تمام شده بود ولی آزاد نشده بودند. و بالاخره مردند در حبس الان یادم آمد یک قسمت از محبوسین عده‌ای از بختیاریها هستند که حبسشان تمام شده است مثلاً امیر جنگ را نمی‌دانم مستخلص کرده‌اند یا خیر (اور نک چرا مستخلص کردن دیروز ساعت هشت) بسیار خوب پس دیگر در این باب حرفی نداریم یکی هم مسئله آزادی فکر است آزادی نطق است من یقین دارم در زمان دولت گذشته یعنی در زمان

پادشاه مستعفی سابق اگر از آزادی فکر و عقیده بهاین شدت جلوگیری نمی‌شد کار بهاینجا نمی‌رسید (صحیح است) البته آزادی نامحدود معنی ندارد آزادی مطلق منجر به رقیت می‌شود یا هرج و مرچ البته آزادی باید در حدود قانون باشد و باید دولت آزادی بدهد در حدود قانون. مثلاً آزادی مطبوعات، الان هنوز اداره سانسور منحل نشده و بعضی از اوقات می‌گویند چرا آقا روزنامه را نمی‌فرستند ما سانسور کنیم مثل آقای جلادی که به حکوم تسليت می‌دهد که سرت را مثل دسته گل می‌برم دولت اگر از آزادی مطبوعات می‌ترسد و مخصوصاً باید بترسد باید قانون صحیحی بیاورد به مجلس و مطبوعات را مطابق قانون مقید و محدود نموده و آزاد بگذارند در ضمن برنامه صحبتی از اصلاحات قضائی شده بود و یک نکته‌ای هست که خیلی متأسفم که آقای فروغی تشریف ندارند تقاضا می‌کنم که آقای وزیر دادگستری توجه کامل بفرمایند و آن موضوع استقلال قضات است که وزراء عدليه در قاضی اعمال نفوذ می‌کردند و باید الان یک قانونی به مجلس بیاید که قاضی را نه مجلس نهشان نه وزیر هیچکس نتواند تغییر بدهد از نتیجه همین تسلطی که وزارت عدليه بر قضات داشت تو انتند هم از املاک مردم، هم برقوق مردم، هم برهمه چیز مردم مسلط شوند باید مصونیت قضات محترم باشد (صحیح است) در موضوع الغاء انحصارات که دولت اشاره کرده است البته خیلی خوب است ولی بنده یک تذکری دارم که مخصوصاً می‌خواهم آقای وزیر دارائی در این باب توجه نموده و این سؤال مرا مورد دقت قرار دهنده که آیا مملکت ما محتاج به یک مستشار عالی‌مقام خارجی هست یا نیست برای اینکه ما بیست سال است با کمال جهالت و نادانی مداخله در امور اقتصادی کرده‌ایم و هر بچه‌ای می‌فهمد که به دست ما تجار مالشان از بین رفت خزانه مملکت و همه چیز خراب شد شما اگر شکل ظاهر را می‌بینید از قبیل همین تشکیلات قشونمان است آیا مملکت ما به یک مستشار عالی‌مقام واقعاً عالی‌مقام و فهمیده که تمام کارهای اقتصادی ما را مرتب کند واقعاً محتاج است یا نه بنده معتقدم که بسیار محتاج هستیم این را دقت کنید و آخرین عرضم این است که وضعیت بازار روز به روز بدتر شده است و تجار هر روزه ورشکست می‌شوند یک وسیله‌ای اتخاذ کنند که از این سقوط و ورشکستگی جلوگیری کنند. (جمعی از نمایندگان صحیح است – احسنت).

با وجود تمام این «احسن‌ها» و «صحیح است‌ها» و با وجود

و عده‌های چرب و شیرین دولت نهادنی برای جلوگیری از وخت اوضاع اندیشیدند و نه اصلا در صدد اقدام یا پیدا کردن راهی برآمدند — شاید اگر همان روز (بهجای یکسال بعد) بهحرف دشتی گوش داده و فوراً بهآوردن چند نفر مستشار واقعی اقدام جدی کرده بودند بدین ترتیب بهمشدتی که امروز می‌بینیم نمی‌رسید...

چون در موارد غیرعادی، هر ماه، بلکه هر روز، بلکه هر ساعت تأخیر در انجام تصمیمات مفید ممکن است خسارات جبران نشدنی به‌کشور وارد آورد، چنانکه آورده و دیدیم!

خلاصه فروغی رفت و سهیلی آمد و هر دو آنها (بمشرحی که در مورد خودشان خواهد آمد) بهترین و ذیقیمت‌ترین دقایق را بدون استفاده از دست دادند، و به قول سعدی سرچشم‌های را که می‌شد با بیل گرفت، نگرفتند و سیل قحطی و ناامنی و فلاکت سراسر مملکت را گرفت.

در چنین موقعی احمد قوام با سلام و صلوات روی کار آمد و غالب سیاسیون می‌گفتند چون قوام‌السلطنه مرد استخوان‌داری است، و چون در دوره دیکتاتوری مغضوب و گوشنه‌نشین بوده و تلخی استبداد را چشیده و چون متمول است و سیر، دیگر احتمال طمع‌کاری در این آخر عمرش نمی‌رود؟ بنابراین امیدواری هست که نخست وزیری او اولاً اصول دموکراسی از دست رفته را حیاتی بیخشد و ثانیاً شخصیتش از هرج و مرج جلوگیری کند و ثالثاً راه چاره فوری برای این مملکت شیرازه گسیخته پیدا نماید...

این آقایان سیاسیون تمام حسابشان درست بود، فقط یک سهو کوچک کرده بودند، و آن این بود که تأثیر زمان و تغییر دوره را اشتباه به حساب نیاورده بودند.

بیست سال در عمر سیاسی یک کشور و یک مرد سیاسی تحولات عمیقی انجام می‌دهد، بهطوری که ممکن است هرچه در بیست سال پیش در مورشان صحیح بوده امروز کاملاً غلط در بیاید — شاید در بیست سال پیش ارتیاع و عوام‌فریبی و چندرو بازی کردن، روزنامه بستن و قلم شکستن و امثال اینها موقتاً کاینه‌ای را به مقاصد موقتیش می‌رسانیده. ولی امروز گویا درست نتیجه معکوس می‌دهد.

قوام‌السلطنه به‌اتکاء حسن ظن و اطمینانی که در اطراف اسمش به واسطه بیست سال خاموشی ایجاد شده بود، باز همان حساب سابق خود را به مورد عمل گذاشت، روزنامه‌ها را بست، از حکومت نظامی در مورد

احزاب (که رکن مهم مشروطه بهشمار می‌رود) استفاده مبالغه‌آمیز نمود. انتخابات عجیب و غریب کرد و به هیچ اصلاحی هم متأسفانه موفق نشد. چیزی نمانده بود که حکومت دیکتاتوری سابق (منهای محسناش) تجدید شود، و نمونه کامل تظاهر آن در مورد لایحه نظام وظیفه بهوقوع پیوست.

در موقع بحث لایحه مزبور همین که نمایندگان ملت خواستند اظهارنظری در این لایحه بسیار مهم نظام وظیفه (که به عقیده‌من چگونگی آن یکی از عوامل مهم خرابی کشور می‌باشد) بنمایند، آقای نخست وزیر با کمال حضرت اشرف منشی، دست خود را در جیب شلوار خود فرموده و به سرتیپ ریاضی مضمونی گفتند که معنایش این بود «این لایحه همین است که هست، می‌خواهند بخواهند نمی‌خواهند پس می‌گیریم» و پس از این اظهار دیکتاتور ما بانه که تحقیر و اهانت نسبت به حکومت ملی از آن به خوبی هویدا بود از مجلس خارج شد.

دشتی فوراً پشت تریبون رفته نطق زیر را که مورد تحسین خود و عام گردید فی البداهه ایراد کرد:

(نطق دشتی در ۱۳۲۱/۷/۲ نقل از مهر ایران).

«آقای دشتی – دیگر ما مذاکراتی روی لایحه نظام وظیفه نداریم زیرا آقای نخست وزیر گفتند «اگر لایحه را به این شکل قبول می‌کنید فبها والا پس می‌گیریم» صحبت‌ما در اطراف این اظهار آقای قوام‌السلطنه است.

بنده ناگزیرم قبل از شروع کردن به صحبت متذکر شوم که مجلس با آقای معاون وزارت جنگ هیچ نوع نظر انتقادی ندارد بلکه ایشان یک معاون پارلمانی به تمام معنی کامل هستند که همیشه در مجلس حاضر شده و از لواح در کمال خوبی دفاع کرده و همه نوع همکاری با مجلس شورای ملی می‌کنند و حتی به اندازه سرسوزنی از آقای سرتیپ ریاضی کدورت نداریم مجلس راجع به این اظهار آقای نخست وزیر که می‌گویند اگر لایحه را به این شکل قبول دارید تصویب کنید والا آن را پس می‌گیریم حرف دارد.

یاد دارم دو سال پیش یادداشت‌های سرادواردگری را راجع به جنگ گذشته می‌خواندم به او اعتراض شده بود که اگر انگلستان تصمیم خود را در ورود به جنگ فرانسه و روسیه اظهار کرده بود جنگ بین‌المللی صورت نمی‌گرفت و آنهمه خونریزی نمی‌شد زیرا در این صورت آلمان

بازیگران عصر طلائی

از ورود به جنگ خودداری می‌کرد سرادوار دکری برای تبرئه خود می‌گوید:

ما وزرای انگلستان نوکران مردمان کوچه هستیم ما تابع افکار عمومی انگلستان هستیم.

من چطور می‌توانستم قبل از اینکه نایره جنگ شعلهور شود بگویم حتماً انگلستان به کمک فرانسه و روسیه وارد جنگ خواهد شد. ورود انگلستان به جنگ متوقف بر افکار عمومی مردم انگلستان و افکار عمومی انگلستان متوقف بر اوضاع و احوال و مقتضیات شروع جنگ است.

مالحظه بفرمائید یک ملتی که کشور او کانون مشروطیت و دموکراسی است و دولت او با آن شوکت و جلال قدیم‌ترین دولتی است که حکومت آن در نهایت درجه اقتدار است وزرايشان این‌طور حرف می‌زنند و به احساسات مردم احترام می‌گذارند و حقیقناً هم شرف و بزرگی یک حکومت به این است که خدمتگزار مردم بوده و سعی کند مطابق مصالح و آمال آنها رفتار کند سرقوت و عظمت و اقتدار حکومت‌های غرب اینست که قوه آنها منبعث از ملت است و خود را خدمتگزار حقیقی مردم می‌دانند.

معکوس آن در شرق است که دائماً اشخاص طاغی و مستبد روی کار آمده و قع و وزنی به افکار عمومی نگذاشته مردم را به عبودیت و بالنتیجه کشور را در ظلمت تعدی و بد بختی می‌اندازند (صحیح است – یکی از وکلا ما دیکتاتور نمی‌خواهیم).

مجلس شورای ملی چیست؟ نماینده افکار عمومی این نمایندگان ملتند که در اینجا تجمع کرده و آن‌اندازه‌ای که من اطلاع دارم مجلس حاضر نیست به قدر یک نقطه، به قدر یک سرسوزن از حق حاکمیت خود که حق حاکمیت ملت ایران است صرفظیر کند سلطنت و حاکمیت از حقوق مختصه ملت است و دولتها با کمال افتخار باید خدمتگزاری او را قبول کنند (صحیح است).

یک نفر رئیس‌الوزراء معنی ندارد بگوید «اگر این لایحه را به همین شکل تصویب می‌کنید فبها والا پس می‌گیرم»

باز اگر می‌گفت چون دولت سابق این لایحه را تقدیم کرده و کایننه فعلی می‌خواهد در آن تجدیدنظر کند و مطالعات و نظریاتی دارد و بنابراین لایحه را از مجلس پس بگیرید این حرفی بود هر رئیس‌الوزرائی

حق دارد لایحه‌ای که دولت سابق یا خود او به مجلس داده است دوباره پس بگیرد ولی این استرداد نباید شکل اولنیاتوم به خود بگیرد — این خوب نیست در پارلمان کدام جهنم دره‌ای رئیس‌الوزراء، اینطور رفتار می‌کند. در پارلمان حبسه هم این رفتار را نمی‌کنند (صحیح است).

ما تازه از زیربار استبداد بیرون آمدیم حالا بیائیم زیر بار استبداد قوام‌السلطنه برویم خیر اینطور خواهد شد (صحیح است).

شما اقای معاون وزارت جنگ — می‌گوئید در تمام جاهای دنیا افسران مصدر دارند کاملاً صحیح است.

خود شما مرد شایسته و فاضلی هستید در فرنگ هم بوده‌اید و اینجا با طبقه دوم و سوم مردم هم آمیزش داشته‌اید آیا وضع ما با آنها مشابه است مجلس شورای ملی اصولاً مخالف با این نیست که افسران مصدر داشته باشند ولی به‌واسطه مشاهدات زیادی که هریک از آقایان داشته‌اند می‌دانند که این مصدرها به کارهای پست که مخالف شئون سربازی است گماشته می‌شوند والا همه آقایان موافقند که در اردو و در خدمات صحرائی و در خدمات اداری سربازان به خدمات شخصی افسران گماشته شوند ولی متأسفانه در کشور ما به این حد قناعت نمی‌کنند اگر در سربازان وظیفه نجاری باشد افسر او را به عنوان مصدر می‌برد منزل و او را به کار نجاری‌های خانه‌اش می‌گارد و برایش مبل باید بسازد (خود من این موضوع را دیده‌ام) و انگهی فرض می‌کنیم تمام آنطور قانون دارند ملت و مجلس ایران برای خود طور دیگر می‌خواهد وضع کند.

آقای سرتیپ ریاضی شما در ضمن بیانات اخیر خود گفتید اگر مطابق پیشنهاد دولت‌لایحه‌را تصویب نکنید و یا یک‌ماده‌را رأی ندهید مثل رأی عدم اعتماد به دولت است — چه اهمیتی دارد. شما خیال می‌کنید اگر مجلس رأی عدم اعتماد به آقای قوام‌السلطنه بدهد آسمان به زمین خواهد افتاد، ایشان حق ندارند بگویند یا تصویب کنید یا لایحه را پس می‌گیرم. پس بگیرید مجلس طرح قانونی تهییه می‌کند و قانون نظام وظیفه جدیدی تهییه خواهد کرد. صاحب این مملکت ملت است (صحیح است) و نماینده ملت هم مجلس شورای ملی است بنابراین هر دولتی بخواهد بماند باید با ملت کار کند همین است و بس (صحیح است — آفرین — احسنت).

دشتی و آئین دشمن‌یابی

چون تحریر ممکن است که توده فیلسوف شود، بنابراین بناچار فیلسوفان مورد ملامت توده واقع میشوند.

افلاطون

بدون تردید، پس از سپری شدن رژیم دیکتاتوری، یکسی از شاخص‌ترین و معروف‌ترین نماینده‌گان مجلس ما دشتی است — و بدون تردید، بین رجال سیاسی ما، کسی که بیش از همه مورد ملامت و دشمنی واقع میشود، باز هم خود دشتی است. دشتی عده کمی مرید و معتقد پا بر جا دارد — عده زیادی تماشاجی — و عده زیادتری دشمن . چرا؟

آیا وطن‌فروش است؟ — یا رشوخوار است؟ — یا بخل و حسد دارد؟ — یا بی‌ایمان و عقیده یا دروغگو است؟... نه، هیچیک از اینها نیست، واگر بود بنظر من با هوش زیادی که دارد قطعاً بسبب همنگی و تجانس محیط، یکی از محبوب‌ترین سیاسیون ما میشد. پس چرا اینهمه دشمن دارد؟

این سؤالی است که چند سال پیش من از خودم میکردم و تردیدیک بود همین سؤال پراز یک مسافت بسیار لذیذ محروم کند. من بهر کس میگفتم که هفتاه آتیه باتفاق دشتی و موقر برای گردش به جنوب خواهم رفت — شنونده بی‌اختیار چشمهای خود را گرد میکرد و مرا از عواقب وخیم این مسافت پائزده روزه میترسانید.

— عجب، پائزده روز تمام، شب و روز با دشتی خواهید بود؟ خدا عاقبتتان را به خیر کند.

با وجود همه دلسوی‌های رفقا، بنده این ریسک را کردم و پائزده روز از عمرم را بهبترین و خوشنده‌ترین وجهی گذراندم... ضمناً از روی قواعد و قرتبی که برای «آدم‌شناسی» بیش گرفته و تاکنون تیجه خوب از آن دیده‌ام، در صدد کشف این قضیه، یعنی سبب دشمنی دشمنان دشتی برآمدم.

با این تیجه رسیدم که این مرد پاکدامن فوق العاده با هوش صریح‌الوجهه روشن‌فکر، رفتارش طوریست که بدون تعارف میشود او را

در این محیط، استاد علم «دشمن‌نراشی» نامید.
بجز کسانیکه او را خوب شناخته و پی بعلو روح و فکر او برده‌اند،
هیچکس دیگر نیست که با او تماس پیدا کند و بزودی یکی از اعصاب
حساس از تیغ برنده زبان او سخت جریحه‌دار نگردد. زیرا دشتی بخلاف
توصیه خودش، هرگز پنج دقیقه هم قابل تحمل عقاید سخیف و مبتذل
را ندارد و چوز صراحت لوجه‌اش بقدرتی است که ابداً بحدود مقررات
اجتماعی محدود نمی‌شود، در کمال ونوح، بلاهت و حماقت طرف را با
عبارات برنده باور می‌فهماند و اگر آن حکوم بیچاره بی‌احتیاطی کرده و
بخواهد در مقام اصرار در دفاع از عقاید خود برآید... پناه برخدا!
دیگر عنان اختیار از دستش در رفت و باسانی ممکن است کلمات (خاکبرسر)
و امثال آن خود را، در ردیف سایر مطالب منطقی و محکم‌ش درآورده
ومثل ترجیع‌بند غیرقابل احترازی، بدفایله‌های معینی، بدسر و صورت
شنونده تنار کند و او را کاملاً خرار و خفیف، و بیچاره نماید.

برای هشتاد بلکه نود درصد مردم ایران، فقط یک جلسه از این
«تعارفات» کافی است که تمام عمر از کالیه صفات خوب دیگر گوینده و
عظمت روح و فکر و احساساتش چشم پوشیده و بعض و کینه خاموش نشدنی
از او در دل نگهدارند و تمام اتهامات را (هرقدر هم دور از ذهن و خلاف
حقیقت باشد) درباره او باور کردند بدانند.

در دل مردمان عادی هیچ کینه‌ای شدیدتر از کینه ناشی از اختلاف
عقیده نیست — تا چه رسد به‌اینکه طرف شما، ابتدا و حماقت عقایدتان
رانیز در حضور همه با خشونت به‌رختان بکشد و خوار و خفیفان هم
بکند.

ژول‌لومتر می‌گوید: «ما طبیعتاً ماکسی که مثل ما فکر نمی‌کند
عداوت پیدا می‌کنیم، چنانکه در گذشته اغتشاش و کشتاری که بر سر اختلاف
عقیده پیدا شده خیلی زیادتر از اختلاف منافع بوده است.» — و این کاملاً
صحیح بنظر می‌آید...

دشتی با اینکه قطعاً این حقیقت را خوب میداند، معذلك در صدد
اصلاح آن نمی‌خواهد یا نمی‌تواند برآید و مثل اینست که طبیعت صاف و
پاک و روشن او در آبی که صد درصد زلال و منزه نباشد، نمی‌تواند زنده
بماند و مثل ماهی آزادی که او را در آب گلآلود منطقه‌های کثیف و
آلوده به‌غرض انداخته باشند، دشتی هم با تمام قوا به‌تلاش و تشنجه در می‌آید.
ومتناسبه در این تلاش موقعتاً تمام سوابق و مقررات آشنازی و حدود مجاز

مباحثات را غالباً فراموش مینماید.

بعد عقیده بندۀ افلا هشتاد درصد عداوت دشمنان دشته از همین است و تاکنون تحقیقات مفصلی که بعمل آورده‌ام این موضوع را تأیید میکند. باین معنی که در ضمن مذاکره با بدگویان او، همین‌که، موفق میشدم از گفته‌هایشان پی بهنگفته‌هایشان برم، بالاخره بهیکی از همان مباحثات «تعارف» آمبزری که شرح دادم بر میخوردم و هر دفعه معلوم میگردید که باز دشته در ضمن اثبات یک حقیقت یا رفع اشتباهی، موفق شده است قوی‌ترین تخم کینه را در دل آنها بکارد.

آناتول فرانس که از نویسنده‌گان خیلی سوگلی و مرجح خود دشته است، این مطلب را خوب فهمیده و با بیان حکمت‌آمیز و دلنشیں مخصوص خودش به‌امثال دشته پیغام داده و میگوید: «هرگز اصرار نکنید اشتباهی را از کسی رفع کرده و غلطش را تصحیح نمائید، زیرا او فریاد خواهد کشید که شما به مقدسات عالم — یعنی به معتقداتش — دشنام داده‌اید»، و غالب بدگویان و دشمنان پرکینه دشته که داد و فریاد میکشند، همان‌کسانی هستند که صابون دشته برای زدودن لک‌های اشتباه به جامه‌شان خورده است. با این حال، در بین اهل ادب ما، مردمان با انصاف و حقیقت بین هنوز هستند که پی به شخصیت ادبی و اجتماعی دشته برده و با وجود تمام اینها او را قلباً ستایش میکنند. برای نمونه تراوosh احساسات صادقانه یکی از نویسنده‌گان خبره مجبوب را که سال‌هاست در مطبوعات پرسورش یافته و با تجربیات زیادش حقیقتاً گوهر‌شناس شده، برایتان نقل میکنم. نویسنده چاپک قلم که فعلاً سردییر یکی از مهمترین روزنامه‌های پایتخت است در «مهر ایران» چنین مینویسد:

به‌آقای دشته

این روزها نام شما زیاد بر سر زبان‌ها افتاده است. در محافل صحبت از نطق روز پنجشنبه گذشته شما در مجلس شورای‌یملی است. در روزنامه‌ها، بعضی از شما با حرارت تمجید میکنند و شجاعت و آزادگی و صراحت گفتار‌شما را که ندان مشهور هستید میستایند، و بعضی‌ها نیز به شما بد میگویند و در جواب منطق قوی و قوت استدلال واستحکام بیان شما میگویند «حودتی». من شما را به قدر فهم خود شناخته‌ام و از تزدیک شناخته‌ام. زیرا چند سالی در روزنامه «شفق» افتخار عضویت داشتم و از طرز فکر شما و از احساسات و عواطف شما آگاه هستم و میدانم یک روح بزرگ در آن جنه لاغر نهفته است و یک هوش تند و قریحه فیاض براین روح سروری

میکند — و میدانم که شما قبل از هر چیز ایران را دوست دارید و میدانم که خیلی فرق است بین شخصی که وطن خود را از روی فهم درست و احساسات پاک دوست بدارد، با کسی که فقط تظاهر به دوستی وطن را وسیله نیل به مآرب مقاصد خود بداند.

هر چه درباره شما بگویند و تهمت بزنند و جنجال راه اندازند، این حقیقت را نمیتوانند انکار کنند که شما از مردان دلیر قوم خودمیباشید و شما اگر بزرگترین نویسنده معاصر ایران نباشید، بدون شک یکی از بهترین نویسندگان معاصر این مملکت هستید و شما هر چه و هر وقت بد صلاح ملک و ملت دیدید و فرصتی مناسب و مقتضی بدست آوردید، از گفتن و نوشتن دریغ نکردید. البته همچو شما ای که فقط بهاتکاء لیاقت و روح بزرگ و هوشمندی و اعتماد بدنفس بدیک محیط پرغوغائی که بزرگترین شاعران این ملک درباره آن گفته باشد:

چشم بهی مدار ازاین بدسگال قوم — کاینجا شرافت همه کس دست خوردنی است! وارد شود و با خامه توانا و قریحه فیاض و معلومات علمی و ادبی شخصیت خود را اثبات کند، دشمن پیدا میکند و باو بد میگویند و تهمت میزند و از گفتن هیچ ناسزا و ناروا درباره او دریغ نمیکنند. این گفته‌ها و نوشته‌ها از قدر و متزلت صاحبان شخصیت سیاسی و ادبی چیزی نمیکاهد. فقط بنظر من یک تأسف دارد که رقیبان شما خود آنقدر شجاع و با شهامت نیستند که آشکارا چیزی بنویسند و یا سخنی بگویند، بلکه ساده‌دلان و جوانان پاکدل که حبر از مجاهدت قلمی و سیاسی و ادبی شما ندارند را می‌فریبند و میگویند این دشته بداخلان را باید کوبید... دشته چرا بداخلان است؟ برای اینکه حرف رک و راست میگوید — برای اینکه دروغ نمیگوید — برای اینکه درس ریا و تزویر نخواند و در قاموس او اصلاً دو روئی و دغای نیست، واين محیط مملو از تملق و چاپلوسی که غالب افراد آن عادت دارند بهر کس شکمش بیشتر پیش آمده تعظیم و کرنش کنند، بسیار اخلاق عجیبی جلوه‌گر میشود و نمیتوانند قبول کنند که میشود بهیکی گفت: آقا تو فلان عیب را داری، خودت را اصلاح کن.

عزت واستقلال اقوام زنده دنیا و استه بوجود شخصیت‌هایی است که دارند. شخصیت‌های یک قوم را از میان بیرید، همه‌چیز او را ازین برده‌اید. این قاعده کاملاً صحیح است زیرا شخصیت‌های برجسته یک قوم، اعم از شخصیت‌های سیاسی و ادبی و علمی همیشه حافظ حقوق واستقلال و

عزت و آزادی و سرافرازی قوم خود هستند. حکمت اینکه ملل زنده همیشد
نهایت احترام را به مفاخر خود میگذارند و از مردم‌ها وزنده‌های خود
تجلیل میکنند همین است که هیچوقت محیط خود را خالی از شخصیت‌های
بزرگ نگذارند. بعقیده من شما یکی از شخصیت‌های ایران هستید که
در دوران حیات سیاسی و ادبی خود قلمراً و قدمراً خدماتی به مملکت و وطن
خود کردید. شما هم شخصیت ادبی نارید و هم شخصیت سیاسی برای
اینکه اهل قلم هستید و بهترین نویسنده ما می‌باشید و روزنامه شفق سرخ
تا زمانی که تحت نظر شخص شما اداره می‌شد و یادداشت‌هائی که بقلم توانای
خود می‌نوشتید و در بحبوحه اقتدار حکومت سابق نقاط خطف تشکیلات
اداری و سیاسی را انگشت نهاده آزادانه انتقاد میکردید، بی‌شك از بهترین
دوره‌های مطبوعات ایران میباشد. کتاب «ایام مجتبی» شما یک فصل از
حیات پرمرارت شما را نشان میدهد که چگونه مواجهه با مشکلات سیاسی
نموده و در راه عقیده و ایده‌آل خود داکاری کرده‌اید. کتابهائی را که
ترجمه کرده‌اید و مقالات زیادی که در مشهورترین و بهترین مجلات فارسی
در این مدت طولانی نشر داده‌اید، میان «شرب سیاسی و اجتماعی و نماینده
معلومات وسیع شما در ادب و اجتماع و سیاست می‌باشد و نشان میدهد که
دارای چه سنج فکری هستید. و نطق اخیر شما یک تحلی پر فروغ و خیر-
کننده از همان دماغ مشتعل و قلب سوزان است که کرارا بر بد بختی ایران
سوخته واشک ریخته است.

بنابراین آنها که شما را از تردیک می‌شناسند یقین داشته باشید گفته‌های ناروای دیگران تاثیری در آنها نخواهد کرد و حقه مهر بدان نا مو نشانی است که بود و آنها که شما را از تردیک نمی‌شناسند از روی گفته‌ها و نوشته‌های شما میتوانند پی به روحیات و افکار و نیات شما بپرند و در این یکسان که زبان و قلم از قید و بند آزاد گردیده است در موارد و مناسبات مختلف از آزادی دفاع کرده‌اید و از اصول اساسی پشتیبانی نموده‌اید و ثابت کرده‌اید که ما زنده و جاندار هستیم. این گفته‌ها هدر نمی‌رود، اینها در اوراق حیات سیاسی شما سطور درخشانی است که باقی خواهد ماند و اگر من بخلاف میل شما این سطور را نوشتتم لازم میدانستم که نوشه شود و اگر نتوانسته‌ام با خامه شکسته خود حق مطلب را ادا کنم، عذرم بپذیرید که شاگردی در حق استادی بیش از این حایز نیست به‌اطاله کلام پردازد.

با این حال هیچ تعجبی ندارد که کسی مثل دشتی با وجود هوش و قدرت بیانی که دارد در سیاست موفقیتش کمتر از سایر هقطاران کم‌مایه و کم ذکاوت‌ش باشد. زیرا یکی از مهم‌ترین شرایط ویکی از قوی‌ترین عوامل موفقیت در هر گونه کار اجتماعی، داشتن نظم و حوصله و پشتکار است تا انسان بتواند به طول مدت بنای آمال و مقاصد خود را از روی‌متد و نقشه طرح شده‌ای بسازد. دشتی متأسفانه فاقد این سه عامل مهم می‌باشد. و میل فعالیت در خمیره او متماضی و منظم نیست، بعکس مثل آرتیست‌های واقعی همیشه شعله احساسات و نور فکر و قدرت فعالیتش یکمرتبه مثل فشنجه فوران می‌کند — همه جا را روشن می‌سازد — سر و صدا و آشوبی پیا می‌کند — با شتاب بـهـایـنـطـرـف و آـنـطـرـف مـیدـود و عـيـنـا مـثـلـ خـودـ فـشـنـجـهـ، بـهـغـيرـمـتـنـظـرـهـ تـرـينـ نقاطـ مـیـجـهـدـ واـزـ دـسـتـ هـمـهـ درـمـیـرـوـدـ، وـپـسـ اـزـ آـنـکـهـ نـورـ وـشـعلـهـ حـقـيقـىـ رـاـ درـ كـمـالـ صـمـيمـيـتـ واـيـمانـ باـشـدـ تمامـ بـهـچـشمـهاـ کـشـانـيـدـ وـ هـمـهـ رـاـ خـيـرـهـ کـرـدـ، آـنـوقـتـ یـكـمـرـتـبـهـ خـامـوشـ مـيـشـودـ وـ هـمـهـ رـاـ مـيـهـوـتـ وـهـاجـ وـاجـ درـ تـارـيـكـ وـتـرـديـدـ مـيـگـذـارـدـ.

در آن موقع از یک‌طرف دشمنان او، خوشحال و خرم، هزار مستمسک برای حمله بـیـاـنـصـافـانـهـ خـودـ بـدـسـتـ مـیـآـورـنـدـ — واـزـ طـرـفـ دـیـگـرـ عـدـهـ زـیـادـیـ اـزـ مـعـتـقـدـیـنـ دورـ دـسـتـشـ هـمـ کـهـ تـازـهـ خـودـ رـاـ بـرـایـ پـیـروـیـ اوـ مـیـرـفـتـنـدـ آـمـادـهـ کـنـنـدـ، درـ وـسـطـ رـاهـ بـیـراـهـنـماـ، وـبـلـانـ وـسـرـگـرـدانـ مـیـنـمـایـنـدـ. الـبـتـهـ اـيـنـهاـ هـمـ بـنـایـ غـرـغـرـ رـاـمـیـگـذـارـنـدـ وـچـونـ درـ تـارـيـكـیـ چـمـشـانـ چـیـزـیـ رـاـ نـمـیـبـینـدـ. بـاـ چـارـ دـنـبـالـ سـوـءـظـنـ رـاـ گـرفـتـهـ وـبـهـتـهـمـتـهـایـ عـجـیـبـ وـغـرـیـبـ مـیـپـرـداـزـنـدـ تـاـ اـقـلـاـ دـلـشـانـ خـنـکـ شـوـدـ، وـتاـ اـقـلـاـ تـوـضـیـحـیـ بـرـایـ اـقـنـاعـ خـودـ تـرـاـشـیدـهـ باـشـنـدـ... تمامـ اـيـنـ سـوـءـظـنـهـایـ کـهـ درـ اـمـوـرـ اـجـتمـاعـیـ حـقاـ بـعـلـتـ اـيـنـگـونـهـ رـفـتـارـ دـشـتـیـ اـيـجادـ مـيـشـودـ، فـقـطـ نـاـشـیـ اـزـ اـيـنـستـ کـهـ طـبـعـ وـمـزـاجـ اوـ باـ دـیـسـیـپـلـیـنـ وـ پـشتـکـارـ وـحـوـصـلـهـ بـهـیـچـوـجـهـ سـازـگـارـ نـیـسـتـ، وـ بـهـقـولـ آـنـدـرـهـ مـورـواـ «ـرـغـبـتـ عملـ درـ اـيـنـ آـرـتـیـسـتـمـنـشـهـاـ، طـبـیـعـتـاـ مـتـنـاوـبـ اـسـتـ. نـهـ مـتـمـادـیـ.» گـاهـیـ یـكـخـیـزـ بـزـرـگـ تـعـجـبـ آـورـ بـطـرـفـ حـقـيـقـتـ وـمـقـصـودـ بـرـمـيـدارـنـدـ وـبـعـدـ مـدـتـیـ بـیـحـرـکـتـ مـرـدـ وـخـامـوشـ مـیـخـوابـنـدـ...

امثال دشتی که دارای یک شخصیت ادبی و مقام نویسنده‌گی هستند — باید بهمان مقام اکتفا کرده و در امور سیاسی هیچ نگویند — یا اگر گفتند، حتما باید با کمال جدیت به توضیح و تشریح واثبات آن از طریق عمل بکوشند و با پشتکار و حوصله و دیسیپلین آنرا به انجام برسانند —

وala همیشه یک سد قوی از مقاومت تمام کم مایه‌های پرمدعا، در مقابل خود خواهند یافت. چون فکر بلند پرواز بی‌سرحد و قنی با صراحت لهجه وحقیقت‌گوئی توأم شد، در مقابل امراض وابتلات اجتماعی عیناً مثل عمل جراحی می‌ماند، یا باید آنرا شروع نکرد، یا اگر کردید، حتماً باید با دقت و حوصله بانجام آن پردازید و تا تمام نشده دست از کار برندارید وala مریضتان سخت به خطر خواهد افتاد.

مثلاً برای نمونه بدنبیست همین عملی را که در ظرف این دو ماد کشته بوقوع پیوسته و دشتی در آن رل شاخصی بازی کرده از لحاظ پسیکولوژی سیاسی تجزیه کنیم. از یکطرف می‌بینیم که متفقین ما برای انجام کارهای سوق‌الجیشی خود احتیاج مبرمی به ریال دارند – از ظرف دیگر مجلس را مشاهده می‌کنیم که با وجود اینکه صدرصد با همکاری و کمک به متفقین موافق است، معدلك چاپ اسکناس را موجب تورم پول تشخیص داده و در پی پیدا کردن راه‌علاجی می‌گردد که هم به متفقین کمک شود وهم ما ورشکست نشویم. سراین موضوع بین دولت و نمایندگان کشمکشی ایجاد می‌گردد و دشتی نطق مهم خود را ایراد می‌کند و دست و پای دولت را سخت در حنا می‌گذارد...

پس از واقعه لایحه نظام وظیفه ولایحه پنجاه میلیون ریال، بدیهی است که دولت زخمی باید برود یا اگر نرفت برای تقویت خود تشباتی خواهد کرد که این مجلس مخالف را سرجای خود بشاند و زبان ناراضیان را بینند. همینطور هم شد. باین معنی که دولت تحت عنوان حفظ آرامش و تهیه خواربار ولزوم گرفتن تصمیمات فوری در موقع جنگ وغیره، از مجلس تقاضای اختیارات تام کرد. در مقابل مجلس مستمسک این تقاضا این بود که از هوچی‌ها و کسانیکه از موقع استفاده سوء می‌کنند و موجب کمیابی خواربار می‌شوند بتوانند جلوگیری کنند و ضمناً چاپ اسکناس را بی‌سر و صدا انجام دهند که موجب وحشت بازار نشود. در مقابل متفقین، مستمسک لابد این بوده که چون تشتبه و اغراض در مجلس زیاد است، بنابراین اختیارات تامی لازم است که بدون مراجعت به آنها بتوانیم تصمیمات فوری بگیریم و تقاضاهای شما را به امروز و فردا نیندازیم.

این بد سیاستی نبود، ولی مجلسی که روز به روز سوء‌ظنی با یعنی تشبات زیادتر می‌شد، طبیعتاً با دادن اختیارات تام به یک چنین دولتی جدا مخالفت کرد. اما نکته قابل توجه اینجاست که مخالفت مجلس با دادن

اختیارات تام بدولت بهیچوجه ملازمه با همکاری نکردن و ریال ندادن با متفقین نداشت — بلکه عکس در مجلس خصوصی همه حاضر شده بودند که در صورت فوریت موضوع، مقداری ریال بدعجله تصریب کنند و حتی گفته شد که حضور دولت هم لازم نیست. فقط آقای اردلان لایحه‌ای را فورا تنظیم کرده و بیاورد که فورا تصویب شود تا متفقین در مضيقه نیفتند.

بدیهی است که این عمل واين رویه، بطور وضوح همکاری کامل مجلس را با متفقین نشان میدهد و محلی برای تردید باقی نمیگذارد. معذلك متشبthen موفق شدند موقتا آب را گلآلود کرده و سوء تفاهم خضرناکی فيما بین ایجاد نمایند و بهقراری که مطلعین میگویند چیزی نمانده بود که واقعه بسیار تأسفآوری از لحاظ سیاست کای مملکت پیش آید و در نتیجه رشته بین دولت و ملت وسایرین پاره شود...

خوبشختانه این دفعه برخلاف سابق، هم دشتی وهم سایر وکلاء هوشیار بودند و با نرمی و چابکی خطر سوءتفاهم را که ممکن بود گران تمام شود رفع نمودند.

چنانکه ملاحظه میفرمائید، حقیقت گوئی اولی دشتی که بمنزله شروع عمل جراحی در منطقه مریض الواقع پیشنهادی بود، باید حتما با وقت و پشتکار و حوصله دنبال میشد و با جام میرسید، تا میکروب‌های سوءتفاهم موفق به «انفسکیون»، جراحت نشوند. و چنانکه خودتان شاهد بودید، اگر اندکی بدقیقی و سهلانگاری روا داشته بودند، ممکن بود در ظرف این دو ماه مریض تحت عمل را بمخاطرات سختی دچار کنند.

قضاؤت سیاسی

فقط عدالت است که نمیتواند موجد
خوبشختی شود.

الباطون

با اینکه از گوش و کnar میشنوم که در لباس انتقاد بعضی‌ها ایراداتی باین یادداشت‌های مربوط به دشتی میگیرند وطن جانب گیری بمن میبرند — معذلك چون در مقابل شما خوانندگان متعدد شده‌ام برخلاف عقیده‌ام چیزی ننویسم، ینست که نمیتوانم برای خوش‌آمد آنها، رویه خود را

تغییر داده و غیر از آنطوریکه حقیقتاً بندۀ دشتی را می‌بینم برای شما طراحی کنم.

بندۀ یقین دارم که اگر دو سه فقره خیانت و سه چهار فقره رشوه‌خواری در این مرد شریف پیدا کرده و با آب و تاب شرح میدادم، در پیش عده زیادی محبوب می‌شدم. ولی نظر بندۀ مسؤولیت قلم روی کاغذ گذاشتن در مقابل جامعه، بسیار سنگین‌تر و مهم‌تر از آنست که نویسنده‌ای بسراي شهرت و محبوبیت خودش باين قبیل جنایات کبیر متشبت شود. مطلبی را که در ابتدای این یادداشتها تذکر دادم باز تکرار کسرده و با صر احت اعتراف می‌کنم که این نوشتده‌ها بسیار ناقص است و استنباطات بندۀ ممکن است فرسنگ‌ها دور از ظاهر قضایا باشد.

بنابراین هیچ وقت بندۀ صحت عقاید خود را تضمین نکرده و نمی‌کنم. فقط چیزی را که مطمئناً بشما قول میدهم این است که تهدید و تطمیع و عقاید سیاسی و اغراض شخصی و مصلحت روزگار هیچ‌گونه تأثیری در طراحی بندۀ نمی‌کند و آنچه مینویسم حدوداً موافق عقیده و مشاهداتم می‌باشد و با کمال جدیت سعی دارم بر قضاوت از عدالت خارج نشوم و حتی از دشتی هم کوچکترین جانب‌گیری نکنم.

همین امروز صبح نامه‌ای از یکی از هم قلمان سیاسیم رسید که در آن پس از اظهار لطف و نشویق بسیار، ایراد جدی نسبت به قضاوت سیاسی دشتی گرفته و آنرا به آن درجه بیطری که بندۀ معرفی کرده‌ام نمیدانست. مثلاً می‌گفت دشتی خودش باصرار در روی کارآمدن فلان کایینه پافشاری کرد و دلائل بسیار برای صلاحیت این کایینه می‌تراشید، ولی همین که کاندیدای او روی کارآمد مقاصد او را انجام نداد، عقیده‌اش بی‌گشت و بنای مخالفت با اورا گذاشت. آیا این رای بیطری می‌شود نامید؟...

پایان

شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۴۹۱



قیمت ۱۳۵ ریال